



Donyaha.ir

سوریه، در ساعت پنج يك صبح سرد زمستانی، در راستای سکوی الپو^۱ قطاری ایستاده بود که مامورین راه آهن با افتخار تمام نام اکسپرس توروس^۲ را بر روی آن نهاده بودند. این ترن از يك واگن آشپزخانه، يك واگن رستوران، يك واگن خواب و دو واگن مسافربری تشکیل شده بود. در کنار پلکانی که به واگن خواب منتهی می شد يك ستوان جوان فرانسوی با اونیفورم زیبایی ایستاده و مشغول گفتگو با مرد کوتاه قدی بود. مرد غریبه تا بیخ گوشها خود را پوشانده و غیر از نوک بینی و دو سر سیل تاب خورده اش که به طرف بالا رفته بود، چیز دیگری دیده نمی شد.

مشایعت این غریبه متشخص کاری نبود که انسان به آن غبطه بخورد، چون هوا تا حد منجمد کننده ای سرد بود، اما ستوان دوبوسک^۳ نفس خود را مردانه انجام می داد. سخنان زیبا به زبان فرانسه به روانی از دهانش خارج می شد. البته همان طور که در چنین مواردی همیشه پیش می آید شایعاتی نیز وجود داشت. مدتها قبل ژنرال - ژنرال خود او - اخلاقتش روز بروز بدتر شده بود. بعد، این یلژیکی بیگانه این همه راه را از انگلستان به اینجا آمد. پس از گذشت يك هفته - هفته ای توام با هیجان و کنجکاوی - رشت هم اتفاقات

1- Aleppo

2- Taurus

3- Dubosc

خاصی رخ داد: يك افسر بسیار برجسته خودکشی کرد، و افسری دیگر استعفا داد. جهره های نگران به یکباره حالت نگرانی خود را از دست داد. احتیاط های نظامی ویژه، وضعیت سبکتری پیدا کرد، و ژنرال به یکباره ده سال جوانتر شده بود.

دوبوسك بطور تصادفی بخشی از سخنان او و این مرد بیگانه را شنید. ژنرال، در حالیکه سیبلهای سفیدش به هنگام گفتگو می لرزید، با هیجان گفته بود: «شما ما را نجات دادید، عزیز من. آبروی ارتش فرانسه را نجات دادید - از خونریزیهای بسیاری جلوگیری کردید! از اینکه با تقاضای من موافقت کردید، چگونه از شما تشکر کنم؟ با آمدن این همه راه...»

بیگانه (هرکول پوارو) پاسخ مناسبی داد که شامل این عبارت بود: «اما منم خوب به خاطر دارم که شما یکبار زندگی مرا نجات دادید.» و بعد ژنرال جواب مناسب دیگری به او داد که هرگونه امتیازی مربوط به خدمات گذشته را از خود سلب می نمود. و بار دیگر با تذکر نام فرانسه، بلژیک، افتخار، شرف، و چیزهای مشابه آن، یکدیگر را یا شادی در آغوش گرفته و گفتگو خاتمه یافته بود.

راجع به چگونگی ماجرا، ستوان دوبوسك هنوز هم در ابهام بود و چیزی نمی دانست، اما وظیفه مشایعت مسیو پوارو تا توروس اکسپرس به عهده او محول شده بود، و او با حرارت و شوقی که براننده افسر جوانی، که خط مشی درخشانی در پیش رو دارد، آن را انجام می داد.

ستوان دوبوسك گفت: «امروز یکشنبه است. فردا، دوشنبه عصر، شما در استانبول خواهید بود.»

اولین بار نبود که او این اظهارات را بیان می کرد، گفتگوهای روی سکوی راه آهن، قبل از حرکت قطار، داشت تا حدی حالت کلیشه ای پیدا می کرد.

مسیو پوارو حرف او را تأیید کرد، «همین طور است.»

«فکر می کنم قصد دارید چند روزی هم در آنجا بمانید، بله؟»

«البته، حیف است که از آنجا رد شوم و آن شهر را نبینم، چون من پیش از این هیچوقت شهر استانبول را ندیده ام» با حالتی شادمانه بشکنی زد. «هیچ کاری نیست که احتیاج فوری به من داشته باشد. - مثل يك توریست چند روزی آنجا خواهم ماند.»

ستوان دوبوسك گفت: «مسجد ایاصوفیه جای بسیار قشنگی است.» در حالیکه هرگز آنجا را ندیده بود.

باد سردی روزه کشان به سوی سکوی راه آهن وزیدن گرفت. هر دو نفر از سرما می لرزیدند. ستوان دوبوسك پنهانی نگاهی به ساعت مچی اش انداخت. پنج دقیقه به پنج - فقط پنج دقیقه دیگر مانده بود!

به تصور اینکه مرد دیگر متوجه نگاه پنهانی او شده است، با عجله، بار دیگر حرفهایش را از سر گرفت.

در حالیکه به پنجره های واگن خواب که بالای سرشان قرار داشت، نگاه می کرد، گفت: «این موقع سال مردم زیادی مسافرت نمی کنند.»

مسیو پوارو تأیید کرد، «همین طور است.»

«امیدوارم در توروس ریزش برف جلوی شما را نگیرد.»

«مگر این اتفاق می افتد؟»

«بله، اتفاق افتاده است. اما امسال هنوز نه.»

مسیو پوارو گفت: «پس باید امیدوار بود. اداره هواشناسی هوای پدی را در اروپا گزارش داده است.»

«خوبی بد، در بالکان برف زیادی باریده است.»

«این طور که شنیده ام در آلمان هم همین طور است.»

به محض اینکه به نظر رسید دوباره می خواهد سکوتی به وجود آید ستوان دوبوسك با عجله گفت: «بسیار خوب. فردا عصر ساعت هفت و چهل دقیقه شما در قسطنطنیه خواهید بود.»

مسیو پوارو گفت: «بله» و سپس با درماندگی ادامه داد، «شنیده ام مسجد ایاصوفیه خیلی قشنگ است.»

«گمان می کنم بسیار با عظمت باشد.»

بالای سرشان پرده یکی از کویه های واگن خواب به کناری رفت و زن جوانی به بیرون نگاه کرد.

مری دینهام^۱ از پنجشنبه گذشته - یعنی از زمان ترك بغداد - خیلی کم خوابیده بود. نه در ترن کرکوك، نه در استراحتگاه موسول^۲ و نه شب گذشته در قطار. حالا که از بیدار ماندن و گرمای این کویه و هوای خفه آنجا، بیش از حد خسته شده بود، از جا برخاست تا بیرون را نگاه کند.

اینجا باید آلیو باشد. البته جای دیدنی ای نبود. فقط سکوی دراز و کم نور راه آهن، که در نقطه ای از آن صدای بلند و خشمگین مشاجره ای به زبان عربی در جریان بود. دو مرد در زیر پنجره او داشتند با هم به فرانسه صحبت می کردند. یکی از آنها يك افسر فرانسوی، و دیگری مرد کوچکی با سبیل های بسیار بزرگی بود. لبخند ضعیفی زد. هیچوقت ندیده بود کسی تا این حد خود را بهوشاند. حتماً بیرون خیلی سرد بود شاید به همین دلیل داخل ترن را اینقدر گرم کرده بودند.

کوشید تا پنجره را پائین تر بکشد، اما پنجره از جا تکان نخورد.

مامور قطار به سوی دو مرد رفت و گفت ترن در حال حرکت است و مسیو بهتر است سوار شود. مرد كوچك اندام کلاهش را از سر برداشت.

سرش بقدر شبیه به تخم مرغ بود. با وجود ناراحتی فکری اش، مری دینهام لبخندی زد. مرد كوچك اندام چه قیافه مضحکی داشت. از آن نوع افرادی بود که انسان هیچوقت آنها را جدی نمی گرفت!

ستوان دوبوسك مشغول ایراد سخنرانی خداحافظی بود. او از قبل در این باره فکر کرده و آن را برای آخرین لحظات نگه داشته بود. سخنرانی زیبا و شسته رفته ای بود.

پوارو هم برای آنکه عقب نماند همان طور جواب داد.

مامور قطار به فرانسه گفت: «سوار شوید، قربان.»

پوارو یا بی میلی کامل سوار قطار شد. مامور قطار هم پشت سرش سوار شد. پوارو دستش را تکان داد. ستوان دوبوسك به حالت نظامی سلام داد. ترن تکان شدیدی خورد و باهستگی به طرف جلو به حرکت درآمد.

هرکول پوارو زیر لب به فرانسه گفت: «بالاخره تمام شد.»

ستوان دوبوسك شروع به لرزیدن نمود، حالا تازه متوجه می شد که چقدر سردش شده است...

«بفرمائید، قربان» مامور قطار با رستی تئاتری، زیبایی کویه و مرتب چیده شدن اثاثیه پوارو را به او نشان داد. «ساک دستی شما را اینجا گذاشته ام.» دست درازش بیانگر چیزی بود. هرکول پوارو اسکناس تا شده ای در آن گذارد.

«متشکرم، قربان.» مامور حالتی حرفه ای و زبر و زرنگی پیدا کرد. «بلیت شما پهلوی من است. لطفاً پاسپورتان را هم به من بدهید. این طور که من متوجه شده ام سفرتان در استانبول پایان می پذیرد؟»
پوارو حرفش را تائید کرد و گفت:

«تصور نمی‌کنم افراد زیادی با این قطار مسافرت کنند؟»

«نه، مسیو. فقط دو مسافر دیگر داریم. هر دو هم انگلیسی‌اند. یک سرهنگ که از هندوستان می‌آید، و یک خانم انگلیسی جوان از بغداد. مسیو به چیز دیگری احتیاج ندارند؟»

پوارو نقاضای یک بطری کوچک شراب کرد.

ساعت پنج صبح وقت ناجوری برای سوار شدن به قطار است. هنوز دو ساعت دیگر به سحر مانده بود. او با علم به اینکه شب قبل بی‌خوابی کشیده و مأموریت حساسش با موفقیت انجام شده بود خود را در گوشه‌ای جمع کرد و به خواب فرو رفت.

وقتی از خواب برخاست نه و نیم صبح بود و به جستجوی قهوه داغ به طرف واگن رستوران به راه افتاد.

در آن لحظه فقط یک نفر در آنجا بود. ظاهراً او همان خانم جوان انگلیسی بود که مأمور قطار به آن اشاره کرده بود. او زنی لاغر، باریک اندام، با موهای تیره به نظر می‌رسید و سنش احتمالاً بیست و هشت سال بود. هنگامی که صبحانه می‌خورد و حتی آنگاه که پیشخدمت را برای آوردن قهوه صدا زد حالتی از خونسردی و متانت در چهره‌اش دیده می‌شد که نشان می‌داد راجع به نقاط مختلف دنیا اطلاعاتی دارد. برای مسافرت لباس تیره‌رنگ و نازکی به تن داشت که برای هوای گرم ترن بسیار مناسب می‌نمود.

هرکول پوارو، که کار دیگری برای سرگرمی نداشت، بدون آنکه ظاهرش نشان دهد، خود را با بررسی آن زن مشغول نمود.

طبق تشخیص پوارو این زن جوان از زنهایی بود که در کمال سهولت می‌توانست به هر کجا که می‌خواهد برود و خوب از خودش مراقبت کند. او حالتی آرام و متعادل و کارآمد داشت. از ترکیب چهره و پریدگی رنگ پوست

او تقریباً خوشش می‌آمد. از موهای سیاه و حلقه‌های مرتب آن هم خوشش می‌آمد. همین‌طور از چشمانش. که حالتی خونسرد، غیر مشخص و رنگی خاکستری داشت. اما قدر مسلم او بیش از آنچه تصور می‌رفت کارآمد بود که واژه زن خوشگل... در موردش بکار برود.

بعد از زمان کوتاهی شخص دیگری وارد رستوران شد. این فرد مردی بلند قد، در محدوده سنی چهل تا پنجاه سال، لاغر اندام، با پوستی قهوه‌ای بود که موهای کنار شقیقه‌اش قدری سفید بود.

پوارو به خودش گفت: «همان سرهنگی که از هندوستان آمده است.»

نازه وارد به دخترک تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

«صبح بخیر، دوشیزه دینهام.»

«صبح بخیر، سرهنگ آریات نات.»^۱

سرهنگ همانطور که ایستاده و دستش را به روی صندلی مقابل او گذارده بود پرسید:

«اشکالی ندارد؟»

«البته که نه. بنشینید.»

«خوب، می‌دانید، صبحانه چیزی نیست که همیشه بتوان در طی آن زیاد صحبت کرد.»

«امیدوارم این‌طور باشد. در هر حال من گاز نمی‌گیرم.»

سرهنگ نشست. و با لحنی تحکم‌آمیز صدا زد: «پسر.»

سهس سفارش قهوه و تخم مرغ را داد.

نگاهش لحظه‌ای به روی هرکول پوارو توقف کرد. اما بعد با بی‌تفاوتی از روی او گذشت. پوارو که خیلی خوب اذهان انگلیسی را می‌خواند، فهمید که

او به خودش گفته «يك خارجی لعنتی.»

طبق عادت ملی شان، دو انگلیسی افراد برگویی نبودند. چند عبارت کوتاه رد و بدل شد، و بعد از مدت کوتاهی دختر از جا برخاست و به کوپه اش بازگشت.

وقت نهار این دو نفر دوباره سر يك ميز مشترك نشستند و بار دیگر، مسافر سوم را کاملاً ندیده گرفتند. مکالمه شان نسبت به زمان صبحانه دوستانه تر شده بود. سرهنگ آریات نات دربارهٔ پنجاب صحبت می کرد و گاهی هم از دخترک چند سؤال دربارهٔ بغداد می نمود، که معلوم شد در آنجا معلم سرخانه بوده است. در حین صحبت متوجه شدند دوستان مشترکی دارند و این باعث شد آنها نسبت به هم حالتی دوستانه تر داشته و کمتر خشک باشند. آنها دربارهٔ افراد متفاوتی با هم صحبت کردند. سرهنگ از او پرسید آیا می خواهد مستقیماً به انگلستان برود و یا در استانبول توقف دارد.

«نه. مستقیم به انگلستان می روم.»

«حیف نیست؟»

«من دو سال قبل از همین راه آمدم و همان موقع سه روز را در استانبول گذراندم.»

«او، فهمیدم. خوب، می توانم بگویم که خیلی خوشحالم دارید مستقیماً به انگلستان می روید، چون من هم همین کار را می کنم.»

ناشیانه سری فرود آورد و همراه با آن کمی سرخ شد.

هرکول یوارو، با کمی لیخند، به خود گفت، «سرهنگ ما آدم حساسی است. مسافرت با قطار هم مثل مسافرت با کشتی خطرناک است!»

دوشیزه دینهام با حالتی بی تفاوت گفت که خیلی خوب است. رفتارش با کمی خودداری همراه بود.

هرکول یوارو سپس متوجه شد که سرهنگ دختر را تا کوپه اش همراهی کرد. پس از مدتی قطار از میان مناظر بسیار زیبای توروس عبور کرد. همان طور که آندو کنار یکدیگر در راهرو ایستاده بودند و به دروازه های سیلیسیا نگاه می کردند، ناگهان دخترک آهی کشید. یوارو که نزدیک آنها ایستاده بود زمزمه دختر را شنید:

«چقدر زیباست! کاش... کاش...»

«بله؟»

«کاش می توانستم از این زیبایی لذت ببرم.»

آریات نات جوابی نداد. خطوط چهارگوش فکهای صورتش کمی سخت تر و عبوس تر شد. گفت: «از خدا آرزو می کردم که تو از تمامی این جریانات به دور بودی.»

«آهسته، لطفاً. آهسته.»

«او، همه چیز رو برآه است.» با نگاهی که نشان می داد کمی دلخور است به جانب یوارو نگرست و سپس ادامه داد: «اما از فکر معلم سرخانه بودن تو زیاد خوشم نمی آید - گوش به خدمت مادران مستنید و بیجه های کسالت پارتشان بودن.»

دختر با صدایی که در آن کمی عدم کنترل به گوش می رسید، خندید و گفت:

«او، تو نباید این طور فکر کنی. معلم های سرخانه ای که زیر دست و پا لگدمال می شدند، حالا دیگر جزء افسانه هاست. به تو اطمینان می دهم هم اکنون پدر و مادرانی هستند که همواره می ترسند من به آنها دستور بدهم.»

دیگر چیزی نگفتند. شاید آریات نات از بروز احساسات خود شرمند شده بود.

پوارو متفکرانه به خود گفت: «شاهد کم‌دی کوتاه و تقریباً عجیبی هستم.»
بعدها این فکر را به یاد آورد.

آن شب حدود ساعت یازده و نیم به کنیا^۱ رسیدند. دو مسافر انگلیسی از ترن پیاده شدند و شروع به قدم زدن به روی سکوی پر برف نمودند تا پاهایشان را کمی از خستگی بیرون آورده باشند.

پوارو به نگاه کردن به جنب و جوش شدید کارکنان ایستگاه از میان پنجره کوبه قانع بود. با این حال، بعد از تقریباً ده دقیقه، به خود گفت: «شاید تنفس کمی هوای تازه چیز بدی نباشد.» با دقت خود را آماده این کار کرد. و خود را در چندین لباس گرم پوشانید و روی بوتین‌هایش روکش کشید. با چنین سرو وضعی با احتیاط زیاد از پلکان پایین و به روی سکو رفت و شروع به قدم زدن در طول آن نمود.

شنیدن صدایی باعث شد توجهش به دو هیکل نامشخص که در زیر سایه یک وانت ایستاده بودند، جلب شود. آریات نات داشت یا مری گفتگو می‌کرد.
«مری...»

دختر حرف او را قطع کرد و گفت:

«حالا نه، حالا نه. وقتی کار تمام شد، وقتی این ماجرا را پشت سر گذاشتیم... آن وقت...»

پوارو با احتیاط برگشت. متحیر بود.

او بسختی توانسته بود صدای محکم و متین دوشیزه دینهام را بشناسد...
به خود گفت: «چقدر عجیب.»

روز بعد با خود فکر کرد شاید آنها با هم مشاجره کرده‌اند، چون خیلی کم با هم صحبت می‌کردند. با خود اندیشید دخترک مضطرب بنظر می‌رسد

و زیر چشمانش حلقه‌های کبودی دیده می‌شود.

هنگامی که ترن ناگهان توقف کرد، ساعت حدود دو و نیم بعد از ظهر بود. سرها از پنجره بیرون آمده بود. گروه کوچکی از مردان در کنار ترن جمع شده و به چیزی در زیر واگن رستوران نگاه کرده و اشاره می‌نمودند.

پوارو به بیرون خم شد و با مامور قطار که با عجله از کنارش می‌گذشت، گفتگو نمود و چیزی پرسید و مامور جوابش را داد و پوارو سرش را به عقب کشید، برگشت و با مری دینهام که درست پشت سرش ایستاده بود، برخورد نمود.

دختر به زبان فرانسه نفس زنان پرسید: «چه خبر شده؟ چرا اینجا ایستاده‌ایم؟»

«چیزی نیست.» مادمازل، یک چیزی زیر واگن رستوران آتش گرفته است. چیز خطرناکی نیست. خاموشش کردند. حالا هم مشغول تعمیر قسمت خسارت دیده می‌باشند. به شما اطمینان می‌دهم خطری در بین نیست.»
زن حرکتی کوتاه و ناگهانی به سرش داد، گویی می‌خواهد مسئله خطر را به عنوان چیزی کاملاً بی‌اهمیت به کناری بزند.

«بله، بله، متوجه‌ام. اما وقت!»

«وقت؟»

«بله، این باعث می‌شود ما تأخیر داشته باشیم.»

پوارو سخنش را تصدیق کرد. «ممکن است... بله.»

«اما نباید تأخیر داشته باشیم! ترن قرار است ساعت ۶ و ۵۵ دقیقه برسد و پس از آن باید از تنگه سفر بگذریم تا بتوانیم ساعت نه به قطار سریع السیر شرق برسیم. اگر یکی دو ساعت تأخیر داشته باشیم دیگر نمی‌توانیم به آن قطار برسیم.»

یوارو دوباره حرفش را تصدیق کرد. «ممکن است، بله.»
یا کنجکاوی به او نگاه کرد. دستانش که پنجره را گرفته بود حالت ثابتی
نداشت، و لبانش هم می لرزید.

پرسید: «آیا برای شما این امر خیلی مهم است، مادمازل؟»
«بله، بله، مهم است. من... من باید سوار آن قطار شوم.»
دخترک روی از او برگرداند و به سوی سرهنگ آربات نات به انتهای راهرو
رفت.

ولی نگرانی دختر بی مورد بود. ده دقیقه بعد قطار دوباره براه افتاد و با
پنج دقیقه تأخیر به هایداپاسار^۱ رسید، چون در طول سفر بقیه وقت را جبران
نموده بود.

تنگهٔ بسفر متلاطم بود و یوارو به هنگام گذر از این قسمت لذتی احساس
نکرد. او در قایق از بقیه مسافرین جدا افتاده بود و دیگر آنها را ندید.
بعد از ورود به پل گالاتا^۲ مستقیماً سوار ماشین شد و به هتل
توکاتلیان^۳ رفت.

۲

در توکاتلیان، هرکول یوارو تقاضای يك اتاق حمام دار نمود. سپس به
طرف میز متشی هتل رفت تا ببیند نامه ای دارد یا خیر.
سه نامه و يك تلگراف انتظار او را می کشید. با دیدن تلگراف ابراونش

کمی بالا رفت، چون انتظارش را نداشت.
با همان حالت مرتب و آرام همیشگی اش نامه را باز کرد. کلمات چاپی
بوضوح روی کاغذ نمایان بود.

«چیزهایی را که در مورد قضیهٔ کسنر^۱ پیش بینی کرده بودید، بطور غیر
منتظره ای به وقوع پیوسته است. لطفاً بلافاصله برگردید.»
یوارو با دلخوری زیر لب گفت: «این همان چیزی است که از شما بدم
می آید.» سرش را بلند کرد و به ساعت نگریست.

به منشی هتل گفت: «امشب مجبورم بروم. اورشنت اکسپرس چه وقت
حرکت می کند؟»

«ساعت نه، قربان.»

«می توانید يك کوبه تخت دار برایم بگیرید؟»
«مطمئناً، قربان. این وقت سال هیچ مشکلی نیست. تون تقریباً خالی است.
درجهٔ يك یا درجهٔ دو؟»

«درجهٔ يك.»

«بسیار خوب، قربان. تا کجا می روید؟»

«تا لندن.»

«بسیار خوب، قربان. من تا لندن برای شما بلیت می گیرم و جایی هم در
واگن خواب برای شما رزرو خواهم کرد.»
یوارو دوباره به ساعت نگاه کرد. ده دقیقه به هشت بود.

«برای شام وقت دارم؟»

«بله، قربان.»

بلژیکی کوچک اندام سری تکان داد و رفت تا رزرو اتاقش را لغو کند.

سپس از حال گذشت و وارد رستوران شد.

همانطور که مشغول سفارش غذا به پیشخدمت بود، دستی به روی شانه اش قرار گرفت.

صدایی از پشت سر گفت: «آه، دوست من، چه سعادت غیر منتظره ای.»
گوینده مردی کهنسال، کوتاه اندام و ستبر بود، و موهایش را به عقب شانه زده بود. او با حالتی شادمانه لبخندی بر لب داشت.

پوارو از جا پرید.

«مسیو بو!»

«مسیو پوارو.»

مسیو بو بلژیکی بود و رئیس شرکت بین المللی راه آهن محسوب می شد. آشنایی او با ستاره سابق نیروی پلیس بلژیک مربوط به سالها پیش بود.

مسیو بو گفت: «دوست عزیز از خانه خیلی دور شده ای.»

«کار کوچکی در سوریه داشتم.»

«آه! و حالا داری به خانه بر می گردی... کی؟»

«امشب.»

«عالیه! من هم همین طور. به عبارت دیگر به لوزان، محل کارم می روم.»

تصور می کنم با اورینت اکسپرس مسافرت می کنی، ها؟»

«بله. الان خواستم برایم يك جای خواب رزرو کنند. قصد داشتم چند روزی اینجا بمانم، اما تلگرافی دریافت کردم که مرا برای کار مهمی به انگلستان فرا می خواند.»

مسیو بو آهی کشید. «آه! کار!... کار! اما تو - تو که این روزها نوك كوه

1- Bouc

هستی، دوست من.»

«البته موفقیت های کوچکی داشته ام.» پوارو سعی کرد حالت متواضعی به خود بگیرد، اما بطرز یارزی در این امر شکست خورد.

بو خندید و گفت:

«بعداً یکدیگر را خواهیم دید.»

به هنگام سوپ خوردن پوارو به سختی می توانست سیبلهایش را از نوی سوپ خارج نگهدارد.

وقتی این کار مهم انجام گرفت، در حالیکه منتظر سرو غذای بعدی بود، به اطرافش نظری افکند. در رستوران فقط حدود نیم دوجین مشتری دیده می شد، و از این نیم دوجین فقط دو نفر بودند که توجه هرکول پوارو را به خود جلب می کردند.

آنها در پشت میزی نه چندان دور نشسته بودند. شخص کوچکتر، مردی جوان و دوست داشتنی بود که حدود سی سال داشت، و معلوم بود آمریکایی است. ولی این مرد نبود که توجه کارآگاه کوچک را به خود جلب کرده بود، بلکه همراهش بود.

این مرد بین شصت تا هفتاد سال داشت. از فاصله نزدیک حالت آرام يك انسان نوع دوست را داشت. سر قدری طاسش، پیشانی گردش و لبان متبسم که يك ردیف دندانهای مصنوعی خیلی سفید را به معرض تماشا می گذاشت، به نظر می رسید همه نشانگر يك شخصیت نیکخواه باشد.

فقط چشمانش خلاف این فرضیه را نشان می داد. آنها چشمانی کوچک، گود، و حیلہ گر بود. هنگامی که مرد با همنشین جوانش حرف می زد، به اطراف اتاق نظر انداخت و نگاهش برای لحظه ای به روی پوارو ثابت ماند. برای يك آن، نگاهش به خاطر، محاذات غیر طبیعی دیده شد.

در این هنگام مرد از جا برخاست و گفت:

«صورت حساب را پرداخت کن، هکتور.»

تن صدایش کمی خشک بود، و حالتی آرام، عجیب و خطرناک داشت.

وقتی پوارو در سالن به دوستش ملحق شد، آن دو مرد دیگر داشتند هتل را ترك می کردند و چمدانهایشان را به طبقه پایین می آوردند. مرد جوانتر به این کار نظارت می کرد. پس از زمانی کوتاه درب شیشه ای هتل را باز کرد و گفت:

«کاملاً آماده ایم، آقای راجت.»

مرد مستر در تأیید حرف او زیر لب غرغری کرد و از در خارج شد.

پوارو گفت: «خوب، در مورد این دو نفر چه فکر می کنی؟»

مسیو بو گفت: «امریکایی هستند.»

«مطمئناً امریکایی هستند. منظورم این بود که راجع به شخصیتشان چه فکر

می کنی؟»

«مرد جوانتر آدم کاملاً خوبی بنظر می رسد.»

«و آن یکی؟»

«راستش را بخواهی، دوست من، به او توجهی نکردم چون تأثیر نامطلوبی

در من به جا گذاشت. تو چه فکر می کنی؟»

هرکول پوارو قبل از جواب دادن لحظه ای مکث کرد.

سرانجام گفت: «وقتی در رستوران از پهلوی من عبور کرد حالت عجیبی

پیدا کردم. گویی يك حيوان وحشی - يك حيوان درنده، توجه کن، درنده! -

از کنار من گذشت.»

«با این حال دوبهمرفته ظاهر بسیار محترمانه ای دارد.»

«دقیقاً! بدن او - یعنی قفسی که حیوان را نگه می دارد - حالت بسیار

محترمانه ای دارد... اما از میان میله ها يك حيوان وحشی به بیرون می نگرَد.»

مسیو بو گفت: «خیالاتی شدی، دوست من.»

«ممکن است این طور باشد، اما نمی توانم خودم را از این احساس خلاص

کنم که شیطان از نزدیکی من عبور کرده است.»

«آن جنتمن محترم امریکایی؟»

«بله، آن جنتمن محترم امریکایی.»

مسیو بو با لبخندی گفت: «خوب، ممکن است این طور باشد. در دنیا

چیزهای شیطانی بسیاری وجود دارد.»

در همان لحظه در باز شد و متصدی مثل به طرف آنها آمد. حالتی نگران و

پوزش خواهانه داشت.

به پوارو گفت: «خیلی عجیب است، فریاد. حتی يك جای خواب خالی هم

در تون پیدا نمی شود.»

مسیو بو فریاد برآورد، «چطور؟ این موقع سال؟ بدون شك يك گروه

روزنامه نگار... یا سیاستمدار...؟»

متصدی هتل با احترام به طرف او برگشت و گفت: «نمی دانم، فریاد. اما

این طوری است.»

«خوب، خوب.» مسیو بو به پوارو رو کرد و گفت: «نترس، دوست من.

ترتیب يك جایی را می دهم. همیشه يك کوبه هست. شماره شانزده - که

اشغال نیست. مامور قطار به این امر رسیدگی می کند!» لبخندی زد. بعد

سرش را بلند نمود و به ساعت نگاه کرد و گفت: «بیا، وقت آن است حرکت

کنیم.»

در ایستگاه مسبو بو از طرف راهنمای قهوه‌ای پوش قطار با احترام و ابراز صمیمیت مورد استقبال قرار گرفت.

«عصر بخیر، قربان، کوبه شماره يك جای شماست.»
یاربرها را صدا زد تا با چرخ اسبابه‌هایشان را تا نیمه راه ببرند. روی پلاک برنجی قطار، مقصد با حروف بزرگ ذکر شده بود:

قطار استانبول - کاله

«شنیدم امشب قطار پُر است، ها؟»
«یاور نکردنی است، قربان. مثل اینکه همه دنیا برای مسافرت امشب را انتخاب کرده‌اند.»
«در هر حال باید يك جایی برای این آقا پیدا کنی، او دوست من است. می‌تواند کوبه شماره ۱۶ را داشته باشد.»
«آن کوبه گرفته شده، قربان.»
«چی؟ شماره ۱۶؟»
نگاهی حاکی از تفاهم بیش‌از‌حد و بدل شد، و مامور قطار لیغندی زد. او مردی بلند قد، پریده رنگ و میانسال بود.
«پله، قربان. همانطور که به شما گفتم، قطارمان پُر است... پر... همه جاها.»

مسبو بو با عصانیت پرسید: «اما مگر چه شده؟ جایی کفراتس است؟ یا يك میهمانی است؟»
«نه، آقا. اتفاقی است. بر حسب اتفاق افراد زیادی برای مسافرت امشب را

مسبو بو صدایی حاکی از نارضایتی از خود درآورد و گفت:
«در بلغراد يك واگن اضافی که از آتن می‌آید، به قطار ما وصل خواهد شد. واگن بخارست - پاریس. اما ما تا فردا عصر به بلغراد نخواهیم رسید. مشکل ما برای امشب است. جای خالی برای خواب در قسمت درجه دو هم ندارید؟»

«يك جا در قسمت درجه دو هست، قربان...»

«خوب، پس...»

«اما آنجا، جای خواب يك خانم است. چون قبلاً يك زن آلمانی تخت دیگر کوبه را اشغال کرده... مستخدم يك خانم.»

مسبو بو گفت: «اینکه ناجور است.»

پوارو گفت: «خودت را ناراحت نکن، دوست من. مثل اینکه باید در يك واگن معمولی سفر کنم.»

«اصلاً، اصلاً.» یار دیگر به مامور قطار رو کرد و ادامه داد: «همه آمده‌اند؟»

مرد جواب داد: «هنوز يك مسافر نیامده است.»

او باهستگی و با تردید این حرف را زد.

«خوب، پس چه شده؟ حرف بزن دیگر.»

«جای خواب شماره ۷، در قسمت درجه دو، جای يك آقا است ولی هنوز

نیامده است. البته هنوز چهار دقیقه به نه مانده است.»

«آن شخص چه کسی است؟»

مامور قطار نگاهی به لیستش انداخت. «يك انگلیسی، به نام آقای هریس.»

پوارو گفت: «اسمش نشانه خوبی است. من کتابهای دیکنز را زیاد

خوانده‌ام. آقای هریس نخواهد آمد.»

هریس آمد به او می گوئیم خیلی دیر آمده - نمی شود جای خواب را این قدر نگهداشت - ترتیب کار را يك طوری خواهیم داد. من چه اهمیتی به آقای هریس می دهم؟»

مامور گفت: «هر طور میل شماست.»

بعد با باربر یوارو صحبت کرد و به او گفت به کدام کویه برود.

سپس از جلوی پلکان به کناری رفت تا یوارو وارد قطار شود.

با صدای بلند گفت: «کاملاً انتهای راهرو است، قریان. کویه یکی مانده به آخر.»

یوارو آهسته در طول راهرو براه افتاد. او پشت سر هم، مثل يك ساعت، با لحنی مؤدبانه «بیخشید» هایش را تکرار می کرد. چون بیشتر مسافران بیرون کویه شان در راهرو ایستاده بودند.

سرانجام به کویه ای که نشان داده بودند، رسید. در داخل کویه همان مرد جوان بلند قد امریکایی هتل توکاتلیان دیده می شد، که دستش را به طرف بالا، به سوی يك چمدان دراز کرده بود.

وقتی یوارو وارد شد، مرد اخمی کرد و گفت:

«بیخشید، فکر می کنم اشتباه کرده اید.» بعد به سختی به فرانسه همان جمله را تکرار نمود.

یوارو به انگلیسی جواب داد:

«شما آقای هریس هستید؟»

«نه، اسم من مک کوپین است. من...»

اما در همان لحظه صدای مامور قطار از بالای شانه یوارو شنیده شد.

صدایش بوزش آمیز بود و نفس و نفس می زد.

«قریان، جای خواب دیگری در قطار نبود. این آقا مجبور شدند بیایند

اینجا.»

در حین حرف زدن پنجره راهرو را پائین کشید تا اثنائیه یوارو را داخل بگذارد.

یوارو با لیخند متوجه لحن بوزش آمیز او شد. بدون شك این مرد قول انعام خوبی به او داده بود، البته بشرطی که بتواند کویه را برای استفاده مسافر دیگر خالی نگه دارد. ولی حتی سخاوتمندانه ترین انعامها هم زمانی که مدیر شرکت سوار قطار است و دستورات خاصی می دهد، ارزش خود را از دست می دهد.

مامور قطار بعد از آنکه چمدانها را بالای باربند کویه گذاشت، بیرون آمد و گفت:

«بفرمایید، قریان، همه چیز مرتب است. شماره هفت جای شما است. يك دقیقه دیگر حرکت می کنیم.»

و سرعت به انتهای راهرو رفت. یوارو دوباره وارد کویه شد.

با لیخند به خود گفت: «واقعۀ ای که بندرت دیده ام. مامور قطار خودش اسبابهایم را آن بالا گذاشت! اصلاً چنین چیزی را شنیده بودم!»

همسفرش لیخند زد. ظاهراً بر دلخوری اش غلبه کرده بود - احتمالاً با خود فکر می کرد فایده ای ندارد که به جز از نقطه نظر فلسفی، به این موضوع از جنبه دیگری بنگرد.

گفت: «قطار فوق العاده پر است.»

سوتی شنیده شد، و فریاد معند و محزوننی از موتور بلند شد. هر دو مرد به راهرو قدم گذاشتند.

صدایی از بیرون فریاد زد:

«سوار شوید.»

مك كوين گفت: «راه افتادیم.»

اما هنوز کاملاً راه نیفتاده بودند. سوت دوباره به صدا در آمد.

مرد جوان ناگهان گفت: «آقا، اگر می خواهید می توانید برای راحتی خودتان از تخت پایین استفاده کنید. این کار از نظر من اشکالی ندارد.»

جوانی دوست داشتی بود:

پوارو با اعتراض گفت: «نه، نه، من نمی خواهم جای شما را...»

«عیب ندارد...»

«شما بیش از اندازه مهربان هستید...»

دو طرف با حالتی مودبانه به حرف دیگری اعتراض کردند.

پوارو توضیح داد: «تنها برای يك شب است. در بلگراد...»

«اوه، متوجه شدم. می خواهید در بلگراد...»

«دقیقاً نه. می دانید...»

قطار به یکباره تکان شدیدی خورد. هر دو نفر به سمت پنجره برگشتند و به سوی سکوی دراز و روشن، که بآهستگی از جلوی آنها می گذشت، نگاه کردند. اورینت اکسپرس سفر سه روزه اش را در طول اروپا شروع کرده بود.

۳

روز بعد هرکول پوارو کمی دیر وارد رستوران شد. او صبح زود از خواب بلند شده و صبحانه را تقریباً به تنهایی خورده بود. و صبح را با مروری بر یادداشت‌های چینی که او را به لندن فرا خوانده بود، گذراند. او همسفرانش

را زیاد ندیده بود.

مسیو بو، که از پیش پشت میز نشسته بود، به نشانه سلام، دستش را تکان داد و دوستش را به صندلی خالی مقابلش فرا خواند. پوارو نشست و بزودی متوجه شد که جای خوبی نشسته، چون پیش از همه غذا را به او سرو می کردند و آنها هم از بهترین نوعش. غذا به نحو غیر منتظره ای مطبوع بود.

تازه پس از خوردن شیر خامه ای لذیذ بود که مسیو بو اجازه داد نوجوان به اطراف، و به چیزی غیر از مواد خوردنی، جلب شود. در این مرحله از غذا خوردن آدم حالت فیلسوفانه ای پیدا می کند.

«آه!» آهی کشید. «اگر تنها قلم بالزاک را داشتم! این منظره را شرح

می دادم.»

دستش را در هوا چرخ می داد.

پوارو گفت: «اینهم فکری است.»

«تو هم موافقی؟ فکر نمی کنم قبلاً این کار شده باشد. با این وجود - حالت رومانسیکی پیدا می کند، دوست من، دور تا دور ما مردمی هستند، از هر طبقه، از هر ملیت و از هر سن. برای سه روز تمام این مردم، این افرادی که نسبت به یکدیگر غریبه اند، در کنار هم هستند. آنها در زیر يك سقف می خورند و می خوابند و نمی توانند از هم دور شوند. پس از این سه روز آنها از هم جدا می شوند، و هر يك به راه خود می رود و شاید هرگز یکدیگر را نبینند.»

پوارو گفت: «و با این حال، فرض کن يك حادثه...»

«آه، نه، دوست من...»

«من موافقم که این امر از دیدگاه تو مایه تأسف است. اما با این وجود، بیا تنها برای يك لحظه، این طور فرض کنیم. بعد، تمام کسانی که اینجا هستند

بوسیله چیزی با هم ارتباط پیدا می کنند - يك قتل».

مسیو بو گفت: «کمی دیگر شراب» و با عجله شروع به ریختن آن نمود.
«حالت خوب نیست، دوست عزیز، شاید به خاطر سوء هاضمه باشد»
یوآرو حرفش را تأیید کرد: «درست است، شاید غذاهای سوریه به معده من سازگار نبود».

شرابش را مرمره کرد، سپس تکیه داد و نگاهش را به اطراف واگن غذاخوری گرداند، سیزده نفر در آنجا نشسته بودند، و همان طور که مسیو بو گفته بود، از هر طبقه ای و از هر ملیتی آنجا بودند، او شروع به بررسی آنها نمود.

در میز مقابلش سه مرد نشسته بودند، حدس زد که داوری درست پیشخدمت های رستوران باید این مسافران مجرد را طبقه بندی کرده و در کنار هم قرار داده باشد. يك ایتالیایی درشت هیکل و گندمگون با عجله مشغول خلال دندانهایش بود، در برابر او مردی لاغر و مرتب نشسته بود که چهره بدون احساس و ناموافق يك مستخدم با تربیت انگلیسی را داشت، در کنار او يك امریکایی هیکلمند با کت و شلوار پر زرق و برق نشسته بود، احتمالاً سفر او زمینه تجاری داشت.

مرد امریکایی با صدایی بلند و نودماغی مشغول صحبت بود: «آدم باید با زورنگی زیاد آن را بدست بیاورد».

مرد ایتالیایی چوب خلال را از دهانش بیرون آورد و دستش را حرکتی داد.
گفت: «معلومه، این همان چیزی است که من همیشه می گویم»
مرد انگلیسی از پنجره به بیرون نگرست و سرفه ای کرد.
نگاه یوآرو از روی آنها گذشت.

پشت يك میز، یکی از زشت ترین زنانی که در عمرش دیده بود، خیلی

راست نشسته بود، زشتی او حالت متشخصی داشت - این زشتی بیشتر آدم را جذب می کرد تا منزعج. او خیلی راست روی صندلی نشسته بود و دور گردنش رشته ای از مرواریدهای بسیار درشت قرار داشت، که هر چند بعید به نظر می رسید، ولی حقیقی بود، داستان از انگشترهای مختلف پوشیده شده بود، کت خزش را به پشت روی شانه هایش به عقب رانده بود، کلاه سیاه کوچک و بی لبه بسیار گرانبهایی در بالای چهره زرد و قورباغه مانندش بود که اصلاً با هم تناسبی نداشت.

زن با لحنی کاملاً تحکم آمیز و صدایی صاف و مؤدیانه مشغول صحبت با پیشخدمت بود.

«اگر در کویه من يك لیوان بزرگ آب پر تقال و يك بطری آب معدنی بگذارید، لطف بزرگی کرده اید، ترتیبی بدهید که امشب برای شام، جوجه پخته بدون سس، داشته باشم، همین طور مقداری ماهی آب پز»
پیشخدمت با احترام جواب داد که این کار انجام خواهد شد.

زن سرش را با وقار حرکت آهسته ای داد و از جا برخاست، نگاهش با نگاه یوآرو برخورد نمود و با بی توجهی خاص اشراف از روی او گذشت.

مسیو بو با صدای آهسته ای گفت: «این یرتنس دراگو میروف^۱ است، او روس است و شوهرش قبل از انقلاب تمام دارائی اش را تبدیل به پول کرد و آن را در خارج سرمایه گذاری نمود، او بی نهایت ثروتمند است و به تمام کشورهای دنیا هم می رود».

یوآرو سرش را به نشانه تأیید حرف او تکانی داد، او قبلاً اسم یرتنس دراگو میروف را شنیده بود.

مسیو بو گفت: «شخصیت برجسته ای دارد، به زشتی گناه است، اما کاری

می کند که آدم شخصیتش را حس کند، موافق نیستی؟»

پوارو حرف او را تصدیق کرد.

پشت میز دیگری مری دینهام با دو زن دیگر نشسته بود. یکی از آنها زن بلند قد و میانسالی بود که بلوزی چهار خانه و دامنی پشمی به تن داشت. او موهای زرد کمرنگی داشت که بطرز ناپسندی در پشت سرش جمع کرده بود. عینک زده و چهره ای مهربان، کشیده، و ملایمی داشت که بی شباهت به گوسفند نبود. هر دو داشتند به حرفهای زن سوم گوش می دادند. این زن با چهره ای دوست داشتنی، اندامی درشت، و سنی بالا که با صدایی یکنواخت، صاف، و آهسته مشغول صحبت بود و هیچ علامتی جهت نفس تازه کردن و یا به پایان رساندن کلامش از خود نشان نمی داد.

«... برای همین دخترم گفت «تو نمی توانی از روشهای آمریکایی در این کشور استفاده کنی. اینجا تنبلی مردم یک چیز معمولی است. آنها در هیچ کاری شتاب ندارند.» اما با این حال وقتی آدم بفهمد که دانشگاه ما آنجا چه می کند، تعجب خواهد کرد. آنها استادان خوبی دارند. گمان می کنم هیچ چیزی مثل درس خواندن نیست. ما مجبوریم افکار غربی خود را بکار برده و جهت قبول آن به شرق آموزش دهیم. دخترم می گوید...»

قطار وارد یک تونل شد و صدای آرام و یکنواخت زن در آن صدا غرق شد. پشت میز بعدی، که میز کوچکی بود، سرهنگ اربات نات نشسته بود - تنها. نگاه خیره اش بر پشت سر مری دینهام دوخته شده بود. آنها کنار هم ننشسته بودند. با این حال خیلی راحت می شد ترتیب این کار را داد. پس چرا این کار را نکرده بودند؟

پوارو با خود فکر کرد شاید مری دینهام به این کار اعتراض داشته است. یک معلم سرخانه یاد می گیرد چگونه محتاط باشد. ظواهر امر از نظر او مهم

است. دختری که باید زندگی اش را خود اداره کند مجبور است ژرف نگری نیز داشته باشد.

نگاهش به طرف دیگر واگن تغییر جهت یافت. در قسمت انتهایی، پشت به دیوار، زن میانسالی دیده می شد که لباسی سیاه و صورتی بی احساس و پهن داشت. با خود فکر کرد باید آلمانی و یا از کشورهای اسکاندیناوی باشد. احتمالاً مستخدمه کسی است.

بعد از او یک زن و شوهر دیده می شدند که به طرف هم خم شده و به گرمی با هم صحبت می کردند. مرد لباس پشمی گشادی به تن داشت - او انگلیسی نبود. هر چند تنها پشت سرش از نظر پوارو قابل رویت بود. ولی شکل سر و حالت شانه هایش ملیت او را برملا می کرد. وی مردی درشت اندام و خوش هیكل بود. ناگهان سرش را برگرداند و پوارو نیم رخ او را مشاهده نمود.

مردی خوش قیافه، در حدود سی و چند سال با سبیلی بزرگ.

زن روبروی او، یک دختر جوان بود - حدود بیست سال - کت و دامنی سیاه و تنگ، و بلوز ساتن سفید به تن، و کلاه بی لبه سیاه کوچکی با زاویه بسیار تند، که مطابق مد آن زمان بود. به سر داشت. صورتش بسیار زیبا بود و خارجی به نظر می رسید. با پوستی کاملاً سفید، چشمان بزرگ قهوه ای، و موهای برکلاغی. او با یک چوب سیگار مشغول کشیدن سیگار بود. ناخنهای مانیکور شده اش به رنگ قرمز تند بود. یک زمرد بسیار بزرگ در یک قاب پلاتین به لباسش زده بود. در نگاه و صدایش حالتی از عشوه گری به چشم می خورد.

پوارو زمزمه کنان گفت: «زن زیبایی است... و شیک زن و شوهرند. ها؟»

مسیو بو سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

گفت: «نصرت می کنم از سفارت مجارستان باشند. زوج قشنگی هستند.»

فقط دو نفر دیگر برای نهار مانده بودند - همسفر پوارو، مك كوين، و صاحب كارش آقای راجت. شخص مذکور روبروی پوارو نشسته بود و پوارو برای دومین بار جهره بی حالت او را تحت نظر گرفت، و متوجه نیکخواهی دروغینی که در پیشانی، و چشمان ریز و بی رحم او بود، گردید.

بدون شك مسیو یو متوجه تغییر حالت دوستش شد، چون از او پرسید:

«داری به حیوان وحشی ات نگاه می کنی؟»

پوارو سرش را به نشانه تصدیق تکان داد.

وقتی قهوه پوارو را برایش آوردند، مسیو یو از جایش برخاست، چون وی قبل از پوارو غذایش را شروع کرده بود و مدتی پیش غذایش تمام شده بود.

گفت: «من به کویه خودم بر می گردم. بعداً بیا یا هم صحبت کنیم.»

«یا کمال میل.»

پوارو قهوه اش را مز مزه کرد و سپس لیکور سفارش داد. پیشخدمت با يك جعبه پول از يك ميز به ميز دیگر می رفت تا صورت حسابها را دریافت نماید. صدای خانم امریکانی من با آهنگی تیز و گله آمیز برخاست.

«دخترم به من گفت «يك كتاب درباره قيمت غذاها داشته باش و بعد از آن دیگر مشکلی نداری - هیچ مشکلی.» ولی حالا، اصلاً این طوری نیست. به نظر می آید ده درصد برای انعام گذارده اند، و بعد از آنهم يك بطری آب معدنی... و يك جور آب عجیب دیگر هم هست. ولی از نوع ویجی^۱ ندارند، که به نظرم عجیب می آید.»

خانمی که صورتش مثل گوسفند بود، توضیح داد: «آن... اینها باید... چطوری می گویند... آب همان کشور را به مشتریان بدهند.»

«خوب، باز هم به نظرم عجیب است.» و بعد با نفرت به توده پول خردی

که روی ميز قرار داشت، نگاه کرد. «به این چیزهای عجیب و غریب که به من داد، نگاه کنید. دینار یا همچو چیزی. به نظر مثل يك توده آشغال می رسد. دخترم گفت...»

مری دینهام صدلی اش را به عقب زد و به آن دو نفر سری تکان داد و رفت. سرهنگ آریات نات هم از جا بلند شد و به دنبالش رفت. خانم امریکایی هم با نفرت پولهایش را جمع کرد و خارج شد. خانمی که صورتش مانند گوسفند بود او را دنبال نمود. زوج مجارستانی هم قبلاً رفته بودند، در رستوران غیر از پوارو، راجت و مك كوين کس دیگری نبود.

راجت به همراهش چیزی گفت و او از جا برخاست و واگن را ترك نمود. سپس خودش از جا برخاست، اما به عوض آنکه به دنبال مك كوين برود به نحو غیر منتظره ای خود را به روی صدلی مقابل پوارو انداخت و گفت:

«می توانید محبتی کرده سیگارم را روشن کنید؟» صدایش ملایم و کمی تو دماغی بود.

«اسم من راجت است.»

پوارو به نشانه ادب سرش را کمی خم کرد. دستش را به جیبش فرو برد و يك کبریت بیرون آورد و آن را به راجت داد. او هم آن را گرفت ولی روشن نکرد.

ادامه داد: «فکر می کنم افتخار صحبت با آقای هرکول پوارو را دارم. این طور نیست؟»

پوارو مجدداً سرش را به نشانه مثبت خم کرد. و گفت:

«درست به اطلاعاتان رسانده اند، مسیو.»

کار آگاه متوجه شد که چشمان زیرک و عجیب آن مرد، قبل از آنکه دوباره صحبت کند، مشغول ارزیابی اوست.

مرد گفت: «در کشور من، ما زود می‌رویم سر اصل مطلب. مسیو پوارو، من می‌خواهم برایم کاری انجام دهید.»

ایروان هرکول پوارو قدری به طرف بالا رفت.

گفت: «مسیو، مشتریهای من این روزها خیلی محدودند. من تعداد بسیار کمی مشتری قبول می‌کنم.»

«خوب، طبیعتاً این مسئله را درک می‌کنم. اما، مسیو پوارو، این کار به مفهوم پول زیادی است.» بار دیگر با صدایی آرام و ترغیب‌آمیز حرفش را تکرار نمود. «پول زیاد.»

هرکول پوارو یکی دو دقیقه‌ای ساکت ماند. بعد گفت:

«دقیقاً می‌خواهید من برای شما چه کار انجام دهم، مسیو... راجت؟»

«آقای پوارو، من مرد ثروتمندی هستم - بسیار ثروتمند. افرادی در موقعیت من دشمنان زیادی دارند. منهم يك دشمن دارم.»

«فقط يك دشمن؟»

راجت به تندی پرسید: «منظورتان از این سؤال چیست؟»

«مسیو، در حرقه من وقتی کسی در موقعیتی قرار می‌گیرد که، به قول

خودتان، دشمن پیدا می‌کند، تعداد دشمنانش معمولاً یکی نخواهد بود.»

با جواب پوارو، راجت حالت آسوده‌ای پیدا کرد. بتندی گفت:

«اوه، بله، متوجه این نکته هستم. ولی دشمن یا دشمنان - این مسئله مهم

نیست، چیزی که مهم است امنیت من است.»

«امنیت؟»

«زندگی من تهدید شده است، مسیو پوارو. من مردی هستم که می‌توانم

خیلی خوب از خودم مراقبت کنم.» با دستش از داخل جیب کت يك طهانه

اتوماتيك كوچك بیرون آورد و برای لحظه‌ای آن را در معرض دید قرار داد

عبوسانه ادامه داد. «فکر نمی‌کنم از آن جور آدمها باشم که بتوانند سر جرت زدن مرا گهر بپندازند. اما این طور که به جریان می‌نگرم صلاح را در این دیدم که اطمینان بیشتری داشته باشم. تصور می‌کنم شما همان مردی هستید که

لیاقت پول مرا دارید، مسیو پوارو. و به خاطر داشته باشید - پول زیاد.»

پوارو چند دقیقه‌ای در حال تفکر به او نگریست. صورتش کاملاً بدون احساس بود. مرد دیگر هیچ سر نخ‌ی نداشت که بداند چه افکاری در مغزش می‌گذرد.

سرانجام پوارو گفت: «متأسفم، مسیو. نمی‌توانم خواسته‌تان را برآورده

بسام.»

دیگری پا زیرکی به او نگریست

گفت: «پس رقم پولی را که می‌خواهید، بگویید.»

پوارو سرش را به علامت نفی تکان داد.

«شما متوجه نیستید، مسیو. من در حرقه ام بسیار شانس آوردم. من آنقدر

در حرقه ام پول بدست آورده‌ام که هم برطرف کننده نیازها و هم تلون مزاجم

باشد. من فقط کارهایی را قبول می‌کنم که... مرا به خود جلب کند.»

راجت گفت: «چه اعصاب خوبی دارید. آیا بیست هزار دلار شما را به این

کار راغب نمی‌کند؟»

«نه، نمی‌کند.»

«اگر منتظر هستید پول بیشتری به شما پیشنهاد کنم، متأسفم، آنرا بدست

خواهید آورد. من می‌دانم ارزش هر چیز چقدر است.»

«منهم همین طور... آقا راجت.»

«پیشنهاد من چه اشکالی دارد؟»

پوارو از جا برخاست و گفت: «لطفاً مرا ببخشید که این طور صریح

صحبت می کنم، ولی من از صورت شما خوشم نمی آید، آقای راجت.»
و با این حرف رستوران را ترك كرد.

۴

آن شب در ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه اورینت اکسپرس وارد بلگراد شد و قرار بود تا ساعت ۹ و پانزده دقیقه توقف داشته باشد، بنابراین یوارو از بلکان پایین و به روی سکوی راه آهن رفت. ولی زیاد آنجا نماند. سرما حالت گزنده ای داشت و هر چند خود سکو توسط ساختمان خوب محافظت می شد، ولی بیرون برف سنگینی مشغول باریدن بود. او به کوبه اش بازگشت. مأمور قطار که روی سکوی راه آهن ایستاده و برای گرم شدن پاها را به زمین کوبیده، و دستها را در هوا تکان می داد، با یوارو شروع به صحبت کرد.
«مسیو، کیف دستی شما به کوبه شماره يك، یعنی کوبه مسیو بو، منتقل شده است.»

«پس مسیو بو خودش کجاست؟»

«او به واگنی که از آتن آمده و همین الان به قطار ما وصل شد، نقل مکان

کرده است.»

یوارو به جستجوی دوستش بر آمد. مسیو بو اعتراضات او را به کار می زد.

«چیزی نیست، چیزی نیست. این طوری راحت تر هستیم. تو داری مستقیماً به انگلستان می روی، بنابراین بهتر است که تا کاله در همان واگن

بمانی. من هم همین جا راحت هستم. خیلی آرام است. غیر از من و يك دكتر كوچك یونانی بقیه واگن خالی است. آه! دوست عزیزم، چه شیی! می گویند سالهاست این قدر برف تیاریده است. باید امیدوار باشیم برف راهمان را مسدود نکند. باید به تو بگویم که در این مورد زیاد خوشحال نیستم.»

دقیقاً در ساعت نه و پانزده دقیقه قطار از ایستگاه حرکت کرد، و مدت کوتاهی بعد از آن یوارو از جا برخاست، به دوستش شب بخیر گفت و در طول راهرویی که به طرف واگنش، که در جلوی واگن رستوران بود، به راه افتاد.

در این روز، یعنی در دومین روز مسافرت، سدها در حال شکستن بود. سرهنگ آریات نات جلوی در کوبه اش مشغول گفتگو با مك کوبین بود. وقتی مك کوبین یوارو را دید حرفش را قطع کرد. خیلی متعجب به نظر می رسید.

فریاد برآورد: «فكر كردم شما رفته اید. مگر نگفتید در بلگراد پیاده می شوید؟»

یوارو لبخند زنان گفت: «حرف مرا اشتباه فهمیدید. اوه، حالا یادم آمده، وقتی ترن داشت از استانبول حرکت می کرد ما داشتیم در این باره صحبت می کردیم.»

«اما، مرد حسایی، اسبابهايت را... که برده اند.»

«آن را به يك کوبه دیگر بردند... فقط همین.»

«آها، متوجه شدم.»

حرفش را با آریات نات از سر گرفت و یوارو به انتهای راهرو رفت.

دو درب مانده به کوبه خودش، خانم مسن آمریکائی، یعنی خانم هایارد،

مشغول صحبت با خانم صورت گوسفندی بود که ملیت سوئدی داشت. خانم هایارد داشت با اصرار مجله ای را به دیگری می داد.

«نه. حتماً باید بگیری، عزیزم. من غیر از این کلی چیزهای دیگر برای خواندن دارم. خدای من، سرما چیز وحشتناکی نیست؟» با حالتی دوستانه به طرف پوارو سری تکان داد.

خانم سوئدی گفت: «شما خیلی مهربان هستید.»

«اصلاً. امیدوارم خوب بخوابی و فردا صبح سر دردت بهتر شود.»

«فقط يك سرما خوردگی جزئی است. الان برای خودم يك فنجان چای

درست می‌کنم.»

«آسیرین داری؟ مطمئنی؟ چون اگر نداری من دارم. خوب، شب بخیر،

عزیزم.»

وقتی آن زن رفت، او با حالتی دوستانه به طرف پوارو برگشت و گفت:

«زن بیچاره، او سوئدی است. تا آنجایی که من متوجه شده‌ام او يك جور

میسوئدر است - از آنهایی که درس می‌دهند. موجود تازنیستی است، اما

نمی‌تواند خوب انگلیسی حرف بزند. به چیزهایی که دربارهٔ دخترم گفتم خیلی

علاقه‌مند شده است.»

حالا دیگر پوارو همه چیز را راجع به دختر خانم هابارد می‌دانست. داخل

ترن هر کسی که می‌توانست انگلیسی بفهمد همه چیز را می‌دانست! که

چطور او و شوهرش جزء کارمندان يك دانشگاه بزرگ آمریکایی در اسمیرنا^۱

هستند و چطور این اولین سفر خانم هابارد به شرق می‌باشد، و عقیده‌اش

دربارهٔ ترکها و بی‌بند و باری آنها و شرایط جاده‌ها بشان چیست.

درب پهلویی آنها باز شد و مستخدم لاغر و بریده‌رنگی قدم به بیرون

گذارد. در داخل کوبه، پوارو، يك آن، آقای راجت را دید که در تخت نشسته

است. او هم پوارو را دید و صورتش از خشم تغییر حالت داد و سیاه شد. بعد

هم در پسته شد.

خانم هابارد پوارو را قدری کنار کشید.

«می‌دانید، من از این مرد شدیداً می‌ترسم. اوه، منظورم پیشخدمت او

نیست - آن یکی دیگر - اربابش. ارباب، واقعاً که! این مرد يك چیزی‌اش

هست. دخترم همیشه می‌گوید من حس ادراکهٔ قوی‌ای دارم. او

می‌گوید» وقتی مامان نسبت به چیزی ظن پیدا می‌کند، ظنش صد در صد

صحیح است. این حرفی است که دخترم می‌گوید. و نسبت به این مرد هم

مظنون هستم. کوبه‌اش پهلوی من است، و من اصلاً از این امر خوشم

نمی‌آید. دیشب کیف دستی‌های سنگینم را پشت در بین دو کوبه گذاشتم.

فکر می‌کنم یکبار شنیدم داشت دستهٔ در را امتحان می‌کرد. اگر این مرد يك

قاتل - یا یکی از آن دزدهای قطار که آدم دربارهٔ شان در روزنامه‌ها می‌خواند

- از آب در آید من ذره‌ای تعجب نخواهم کرد. - تصور می‌کنم افکارم

احتمالاً است، اما همین است که هست. من از این مرد حسابی می‌ترسم!

«دخترم می‌گفت، مسافرت خوبی در پیش دارم، اما زیاد احساس خوبی در

این باره ندارم. ممکن است احتمالاً به نظر بیاید، اما احساس می‌کنم هر

چیزی ممکن است اتفاق بیفتد. هر چیزی. آن مرد جوان و خوب چطور

می‌تواند تحمل کند منشی او باشد. منکه اصلاً سر در نمی‌آورم.»

سرهنگ آریات نات و مک کوپین از انتهای راهرو داشتند به طرف آنها

می‌آمدند.

مک کوپین می‌گفت: «بیا توی کوبهٔ من. هنوز برای شب تخت‌ها را آماده

نکرده‌اند. چیزی که می‌خواستم دربارهٔ خط منشی شما در هندوستان بدانم این

بود که...

مردها از کنارشان گذشتند و به انتهای راهرو و به کوبهٔ مك کوبین رفتند.
خانم هابارد هم به یوارو شب بخیر گفت.
«گمان می‌کنم يك راست جروم توی تخت و کمی کتاب بخوانم.»
«شب بخیر، مادام.»

یوارو داخل کوبهٔ خود، که کنار راجت قرار داشت، گردید. لباسهایش را در آورد و به تخت رفت. تقریباً نیم ساعتی مطالعه کرد و سپس چراغ را خاموش کرد. چند ساعت بعد از خواب بیدار شد. او می‌دانست چه چیزی باعث بیدار شدنش گشته است - يك ناله بلند، تقریباً شبیه به فریاد، يك جایی در همان نزدیکیها. درست در همان لحظه صدای زنگ بلندی شنیده شد.

یوارو در تخت نشست، چراغ را روشن کرد و متوجه شد که قطار در حالت سکون است - احتمالاً در يك ایستگاه توقف کرده بودند.
صدای فریادی او را از جا پرانده بود. یادش آمد که کوبهٔ مجاور متعلق به راجت است. از تخت بیرون آمد و در را باز کرد. در همان لحظه مامور قطار با عجله از انتهای راهرو آمد و به در کوبهٔ راجت زد. یوارو لای در را نیم باز گذارد و نگاه کرد. مامور قطار دوباره در زد. صدای زنگی شنیده شد و نوری در بالای در کوبهٔ مجاور پدیدار گردید. مامور از بالای شانه نگاهی به آن طرف انداخت.
در همان لحظه صدایی از داخل کوبه بلند شد که به فرانسه می‌گفت:

«چیزی نیست. اشتباه کردم.»

«بسیار خوب، مسیو.» مامور دوباره به طرف دیگر شروع به دویدن نمود و پشت دری که بالای آن چراغی روشن شده بود، ضربه زد.
یوارو در حالیکه فکرش آسوده شده بود به تخت بازگشت و چراغ را خاموش کرد. نگاهی به ساعتش انداخت. درست بیست و سه دقیقه به يك بود.

یوارو متوجه شد هر کاری می‌کند نمی‌تواند دوباره به خواب برود. يك دلیلش این بود که ترن حرکتی نداشت. اگر ایستگاهی در بیرون می‌بود، این ایستگاه بطرز عجیبی ساکت بود. بر عکس سرو صدای داخل قطار بطرزی غیر عادی بلند به نظر می‌رسید. او می‌توانست صدای حرکت راجت را دم کوبهٔ مجاور بشنود. صدای تق تق کشیدن دستشویی به پایین - صدای شیر آب، صدای شلپ شلپ آب، و بعد هم صدای تق دیگری که به هنگام بستن دستشویی شنیده شد. صدای قدمها که در راهروی بیرون به طرف بالا می‌رفت. صدای کشیده شدن پاهایی که دم پایی به پا داشتند.

هر کول یوارو در حالیکه به سقف خیره شده بود، در تخت دراز کشید. چرا ایستگاه بیرون آنقدر ساکت بود. احساس کرد گلویش خشک شده است. فراموش کرده بود آب معدنی همیشگی اش را سفارش دهد. دوباره به ساعتش نگاه کرد. يك ربع از يك گذشته بود. باید زنگ بزنند و از مامور قطار مقداری آب معدنی بخواهند. انگشتش به طرف زنگ رفت. اما تامل نمود. چون در سکوت صدای زنگی را شنید. آن مرد نمی‌توانست در آن واحد به چند زنگ جواب دهد.

دینگ... دینگ... دینگ...

صدای زنگ مرتب به گوش می‌رسید. آن مرد کجا بود؟ يك نفر دیگر هم کاسهٔ صبرش داشت لبریز می‌شد.
دینگ...

هر کسی بود دستش را محکم روی زنگ گذاشته بود و فشار می داد.
ناگهان انعکاس صدای قدمهایی در راهرو پیچید و آن مرد با عجله آمد. به
در کوبه ای که چندان از یوارو دور نبود، در زد.

سهس صدای چند نفر شنیده شد. صدای مامور قطار که حالتی
عذر خواهانه و محترمانه داشت، و بعد صدای زنی، با حالتی بلند و مصرانه.
خانم هابارد!

یوارو لیختدی زد.

مشاجره - اگر نام آن مشاجره می بود - برای مدتی جریان داشت. نسبت
تشریک در آن مکالمه نود درصد از طرف خانم هابارد و ده درصد از مامور
قطار تشکیل شده بود. سر انجام این طور بنظر رسید که جریان رو به راه شده
است. یوارو می توانست صدای آنها را بوضوح بشنود.

«شب بخیر، مادام» و دری بسته شد.

یوارو انگشتش را به روی زنگ فشار داد.

مامور قطار بلافاصله وارد شد. به نظر نگران و برانگیخته می رسید.

«آب معدنی، خواهش می کنم»

«بسیار خوب، قربان» شاید برق لیختدی که در نگاه یوارو دیده می شد
منجر به آن گردید که خود را سبک کند.

«آن خانم امریکائی...»

«خوب؟»

مرد پیشانی اش را پاک کرد.

«پیش خودتان فقط مجسم بکنید که بر من چه گذشت! او اصرار
دارد - واقعا اصرار دارد - که توی کوبه اش مردی هست! پیش خودتان مجسم
بکنید، مسیو. در يك فضای این قدری» دستش رادر هوا باز کرد، «او کجا

می تواند خودش را پنهان کند؟ من با او بحث کردم و تاکید نمودم که این غیر
ممکن است. اما او اصرار دارد که وقتی از خواب بیدار شده يك مرد آنجا بوده
است. از او پرسیدم در حالیکه در کوبه از داخل قفل است او چگونه بیرون
رفته؟ اما اصلاً گوشش به این حرفها بدهکار نیست. مثل اینکه ما به اندازه
کافی مسئله برای نگرانی نداریم. این برف...»

«برف؟»

«بله، مسیو. مگر متوجه نشده اید؟ ترن متوقف شده است. ما به توده
عظیمی از برف برخورد کرده ایم. خدا می داند تا کی اینجا خواهیم ماند، یادم
می آید يك بار تا هفت روز پشت برف ماندیم»

یوارو پرسید: «حالا کجا هستیم؟»

«بین وین کووی^۱ و براد^۲»

یوارو با دلخوری گفت: «اوه، خدای من»

مرد رفت و مدتی بعد با آب معدنی بازگشت.

«شب بخیر، مسیو»

یوارو آب را نوشید و خود را برای خواب آماده کرد.

داشت خوابش می برد که دوباره چیزی او را از خواب بیدار کرد. این بار
مثل آن بود که چیز سنگینی یا صدایی خفه به روی در افتاده است.

از جا برید، در را باز کرد و به بیرون نگریست. هیچ چیز. اما در طرف
راستی در انتهای راهرو زنی با کیمونوی ارغوانی داشت از او دور می شد. در
انتهای دیگر راهرو مامور قطار روی يك صندلی کوچک مشغول نوشتن اعدادی
به روی يك ورقه بزرگ بود. همه جا کاملاً آرام بود.

با خود گفت: «حتماً اعصابم تحریک شده است» و دوباره به تخت

یازگشت. این بار تا صبح خوابید.

وقتی بیدار شد ترن هنوز بی حرکت بود. برده را عقب کشید و به بیرون نگاه کرد. توده عظیمی از برف قطار را احاطه کرده بود.

به ساعتش نگاه کرد و دید که نیمساعت از نه گذشته است.

در ساعت یک ربع به ده، تر تمیز و مرتب، مثل همیشه، به طرف واگن رستوران رفت که صدای غمباری از آنجا شنید.

اگر قبلاً بین مسافرین سدی وجود داشت، حال این سد دیگر شکسته شده بود. همگی توسط یک بدبختی واحدی به یکدیگر مربوط شده بودند. در این عزاداری صدای خانم هابارد از همه بلندتر بود.

«دخترم به من گفت «این راحت ترین راه دنیاست. فقط توی ترن بنشین تا به یاروس^۱ برسی. و حالا ممکن است ما روزها و روزها اینجا بمانیم.» ناله ای کرد. «و کشتی ام هم بس فردا حرکت می کند. حالا چطور به کشتی ام برسم؟ حتی نمی توانم تلگراف بزنم و بلیتم را باطل کنم. آنقدر در این مورد عصبانی هستم که نمی توانم درباره اش حرف بزنم.»

مرد ایتالیایی گفت خودش هم کار مهمی در میلان دارد. امریکائی هیکلمند گفت: «خیلی بد شد. خانم» و با حالتی تسکین دهنده اظهار امیدواری کرد که قطار وقت از دست رفته را جبران خواهد نمود.

خانم سوئدی گفت: «خواهرم... و بچه هایش منتظر من هستند.» و شروع به گریه نمود. «نمی توانم بیفامی به آنها بدهم. آنها چه فکر می کنند؟ حتماً فکر می کنند اتفاق بدی برای من افتاده است.»

مری دینهام پرسید: «چه مدتی در اینجا خواهیم بود؟ آیا کسی می داند؟» صدایش نشان می داد بی طاقت شده است. اما یوارو متوجه شد که علامت

اضطراب شدیدی که به هنگام بازرسی تاروس اکسپرس از خود نشان داده بود، دیگر در او وجود ندارد.

خانم هابارد دوباره شروع کرد.

«هیچکس در این قطار هیچ چیز نمی داند. و هیچکس هم سعی نمی کند کاری انجام دهد. فقط یک دسته خارجی بی مصرف. اگر این اتفاق در کشور من اتفاق افتاده بود، حداقل یک نفر بود که یک کاری بکند.»

آریات نات به طرف یوارو برگشت و شمرده به فرانسه و انگلیسی درهم گفت:

«مسیو تصور می کنم شما مدیر راه آهن باشید. می توانید بگویند...»

یوارو با لیخندی حرفش را تصحیح نمود و به انگلیسی جواب داد:

«نه، نه، من مدیر قطار نیستم. شما مرا با دوستم مسیو بو اشتباهی گرفته اید.»

«او! متأسفم.»

«اصلاً مهم نیست. خیلی طبیعی است. من حالا در کویه ای هستم که قبلاً او بود.»

مسیو بو در رستوران حضور نداشت. یوارو به اطراف نگاه کرد که ببیند دیگر چه کسی آنجا نیست.

برنسس دراگو میروف و زوج لهستانی هم آنجا نبودند. همین طور راجت، پیشخدمتش، و مستخدمه آلمانی.

خانم سوئدی جشمانش را خشک کرد.

گفت: «چقدر احمقم که مثل بچه ها گریه می کنم. هر چه می خواهد بشود می شود.»

اما این روحیه مسیحیت را کمتر کسی با او شریک بود.

مك كويين با بی فراری گفت: «خیلی خوب شد. ممکن است ما روزها اینجا بمانیم.»
خانم هایارد با چشمانی اشك آلود پرسید: «حالا اسم این کشور چی هست؟»

وفتی به او گفتند یوگسلاوی. او گفت:
«اوه! یکی از آن کشورهای بالکان. خوب، چه انتظاری داشتید؟»

پوارو به دوشیزه دینهام گفت: «شما تنها شخص صبور این جمع هستید.»
او شانه هایش را کمی بالا انداخت و گفت:
«مگر آدم می تواند کار دیگری هم بکند؟»
«شما يك فیلسوف هم هستید، مادموازل.»

«این کلمه، در برگیرنده حالتی از غیر وابستگی است. در حالیکه فکر می کنم حالت من بیشتر جنبه خود خواهانه دارد، من یاد گرفته ام خود را از دست احساسات بیهوده برهانم.»

او حتی در حال نگاه کردن به پوارو هم نبود. نگاه خیره اش از روی او گذشت و از میان پنجره به روی توده عظیم برف قرار گرفت.

پوارو به ترمی گفت: «شخصیت قوی ای دارید، مادموازل. فکر می کنم شما قوی ترین شخصیت را در بین تمام ما دارا می باشید.»

«اوه، نه. واقعاً ندارم. من کسی را می شناسم که خیلی قوی تر از من است.»

«و آن ...»

تاگهان دوشیزه دینهام به خود آمد، و متوجه شد دارد یا يك ناشناس و يك خارجی صحبت می کند. کسیکه تا امروز صبح فقط ده دوازده کلمه با او حرف زده است.

خنده مودبانه و سردی نمود.

«خوب... برای مثال، آن خانم پیر. احتمالاً متوجه او شده اید. خانم بسیار زیشت اما گیرایی است. فقط کافی است انگشت کوچکش را بلند کند و با صدایی مودبانه چیزی را درخواست نماید... تا تمام اهالی ترن به دنبال کارش بدونند.»

پوارو گفت: «این شامل حال دوست من مسیو بو هم می شود. اما این به آن خاطر است که او مدیر راه آهن است. نه بخاطر اینکه شخصیت قوی ای دارد.»

مری دینهام لبخندی زد.

صبح گذشت. چند نفر، منجمله پوارو، در واگن رستوران ماندند. احساس می شد زندگی اشتراکی، در حال حاضر، باعث شده وقت بهتر بگذرد. پوارو مطالب خیلی بیستری درباره دختر خانم هایارد شنید، و به عادات زندگی آقای هایارد متوفی نیز گوش کرد، از صبح زود بلند شدن او و شروع صبحانه اش با کورن فلکز گرفته تا خوابیدن شب هنگام با جورابه های خواب. جورابهائی که خانم هایارد خودش عادت داشت آن را برای شوهرش بیافد. به هنگام شنیدن مطالب گیج کننده خانم سوندی درباره هدف مبیسونرها بود که یکی از مامورین قطار به واگن وارد شد و کنار دست او ایستاد.

«بیخشید، مسیو.»

«بله؟»

«مسیو بو سلام رساندند و گفتند خوشحال می شوند اگر شما لطف کرده و چند دقیقه ای نزد ایشان بروید.»

پوارو از جا برخاست و از خانم سوندی عذر خواست و به دنبال آن مرد از رستوران خارج شد.

این مرد مامور همیشگی قطار نبود، بلکه مردی درشت اندام و مو بور بود. پوارو راهنمایش را تا انتهای راهرو واگن خودش و سپس تا راهروی واگن بعدی دنبال نمود. مرد به در کوبه ای ضربه ای زد. سپس کنار ایستاد تا پوارو داخل شود.

اینجا کوبه مسیو بو نبود. يك کوبه درجه دو محسوب می شد. - احتمالاً به خاطر اندازه بزرگترش برای این کار انتخاب شده بود. ولی این احساس را به انسان می داد که شلوغ است.

خود مسیو بو پشت میز کوچکی، در زاویه مقابل در کوبه، نشسته بود. در گوشه دیگر کوبه، کنار پنجره، روبروی او مرد كوچك اندام و سیه چرده ای قرار داشت که به برفهای بیرون نگاه می کرد.

مرد درشت اندامی به حالت ایستاده در اونیفورم آبی (رئیس قطار) و مامور قطار واگن خودش، راه جلوی او را سد کرده بودند.

مسیو بو بانگ زد: «آه، دوست خویم، بیاتو، ما به تو احتیاج داریم.» مرد كوچك اندام کنار پنجره قدری جابجا شد، و پوارو خودش را بزرگداشت از بین دو مرد رد کرد و ریزوی دوستش نشست.

چهره مسیو بو - طبق برداشت پوارو، حالتی بسیار متفکرانه داشت. معلوم بود که يك حادثه غیرعادی رخ داده است.

پرسید: «چه اتفاقی افتاده است.»

«باید هم بررسی، اول از همه این برف - بعد هم توقف قطار. و حالا هم...» مکثی کرد - صدای نفس مامور قطار که در سینه اش حبس گردید، شنیدم شد.

«و حالا چی؟»

«و حالا هم يك مسافر مرده، توی تختش پیدا شده است - چاقو خورده.»

مسیو بو با نومییدی توام با آرامش صحبت می کرد.

«يك مسافر؟ کدام مسافر؟»

«يك امریکایی، مردی به نام... به نام...» یادداشتهای جلوییش را بررسی کرد. «راحت - درست است - راحت؟»

مامور قطار آب دهانش را قورت داد. «بله، قربان.»

پوارو به او نگریست. مثل گنج سفید شده بود.

گفت: «بهتر است بگذارید این مرد بنشیند. وگرنه ممکن است غش کند.»

رئیس قطار کمی کنار رفت و مامور قطار در گوشه کوبه نشست و صورتش را در دستهای پنهان کرد.

پوارو گفت: «موضوع خیلی جدی است.»

«مسلم است که جدی است. اول از همه اینکه، يك قتل - به خودی خود

يك مصیبت است. نه تنها آن، بلکه شرایط هم غیرعادی است. اینجا ما مجبور

به توقف شده ایم و ممکن است ساعتها، بلکه روزها اینجا بمانیم! يك چیز

دیگر. هنگام عبور از میان بیشتر کشورها، پلیس همان کشورها سوار قطار

می شود. اما در یوگسلاوی - نه، متوجه می شوی؟»

پوارو گفت: «موقعیت بسیار سختی است.»

«بدتر هم می شود. دکتر کنستانتین - فراموش کردم شما را به هم معرفی

کنم - دکتر کنستانتین، مسیو پوارو.»

مرد سبزه كوچك اندام تعظیمی کرد و پوارو هم جوابش را داد.

«دکتر کنستانتین عقیده دارد مرگ در ساعت ۱ نصف شب اتفاق افتاده

است.»

دکتر گفت: «در این جور موارد مشکل هست وقت دقیق را تعیین کرد، اما

فکر می کنم بتوانم قطعاً بگویم که مرگ بین دوازده شب و دو صبح اتفاق

افتاده است.»

پوارو پرسید: «آخرین باری که آقای راجت زنده دیده شده، کی بود؟»
 مسیو بوگفت: «این طور که معلوم است حدود بیست دقیقه به يك، که با
 مأمور قطار صحبت کرده، زنده بوده است.»
 پوارو گفت: «کاملاً درست است، من خودم آنچه را که گذشت شنیدم. این
 آخرین چیزی است که می دانند؟»
 «بله.»

پوارو به طرف دکتر برگشت، که او حرفش را ادامه بدهد.
 «وقتی امروز صبح رفتند، دیدند پنجره کوبه آقای راجت کاملاً باز است،
 که منجر به این فکر می شود که ممکن است قاتل از آن راه فرار کرده باشد.
 اما به عقیده من پنجره باز برای رد گم کردن است. اگر کسی از آن طرف
 خارج شده بود روی برفها جای پای واضحی بر جا می گذارد. ولی هیچ جای
 پای نیست.»

پوارو پرسید: «جنایت چه زمانی کشف شد؟»

«میشل!»

مأمور قطار صاف نشست. صورتش هنوز پریده رنگ و ترسیده به نظر
 می رسید.

مسیو بو دستور داد: «به این آقا بگو دقیقاً چه اتفاقی افتاده است.»
 مرد درحالی که کمی می لرزید شروع به صحبت نمود.

«پیشخدمت آقای راجت امروز صبح چند بار به در کوبه او زد ولی هیچ
 جوابی نیامد. نیمساعت قبل پیشخدمت رستوران آمد. می خواست بداند آیا
 مسیو می خواهند صبحانه بخورند یا نه. می دانید که ساعت یازده بود.

«من با کلیدم در را برایش باز کردم. اما در زنجیر هم داشت، که آنهم قفل

آگاتا کریستی ۵۷

بود. هیچ جوابی نیامد و آنجا خیلی آرام بود و سرد - خیلی سرد. پنجره هم
 باز بود و بوران برف به داخل می آمد. با خودم فکر کردم شاید به آن آقا
 حمله ای دست داده است. رئیس قطار را پیدا کردم و زنجیر در را شکستیم و
 داخل رفتیم و... آه! خیلی وحشتناک است!»
 دوباره صورتش را در دستهایش پنهان کرد.
 پوارو متفکرانه گفت: «در از داخل قفل و زنجیر بود. خودکشی که
 نبوده... ها؟»

دکتر یونانی خنده تسخیر آمیزی زد و پرسید:
 «کسی که می خواهد خودکشی کند ده دوازده دفعه چاقو به خودش
 می زند؟»

چشمان پوارو از تعجب گشاد شد.

گفت: «چه وحشی گری شدیدی.»

رئیس قطار برای اولین بار لب به سخن گشود. «کار يك زن است. اطمینان
 داشته باشید که کار يك زن است. فقط يك زن می تواند این جوری چاقو بزند.»
 دکتر کنستانتین متفکرانه چهره اش را در هم کشید و گفت:

«باید زن خیلی قوی ای باشد. من دوست ندارم از جنبه تکنیکی صحبت
 کنم - چون خیلی گیج کننده است - اما به شما اطمینان می دهم که یکی دو
 ضربه با چنان شدتی وارد شده است که از کمر بند و استخوان و عضلات هم
 گذشته است.»

پوارو گفت: «ظاهراً این يك جنایت علمی نیست.»

دکتر کنستانتین گفت: «خیلی هم غیر علمی است. به نظر می رسد
 ضربات حالتی اتفاقی و تصادفی داشته. بعضی از ضربه ها فقط حالت خراش
 دارد، و صدمه ای وارد نکرده است. مثل اینکه يك نفر چشمانش را بسته و

کودک‌ورانه و در اوج خشم پشت هم ضربه وارد کرده است.»

رئیس قطار دوباره گفت: «کار يك زن است. زنهای این جورى هستند. وقتى عصبانى مى شوند قدرت زيادى پيدا مى کنند.» چنان حکيمانه سرش را تکان مى داد که آدم فکر مى کرد خودش يك تجربه شخصى در اين زمينه دارد.

يوارو گفت: «شاید من هم چيزى داشته باشم که به منبع اطلاعاتى شما بيفزايد. آقاى راجت ديروز با من صحبت کرد. تا آنجا که من توانستم بفهمم، گفت که زندگى اش در خطر است.»

مسيو بو گفت: «و بعد هم کلکش کنده شد - اين يك اصطلاح امريكايى است. اينطور نيست؟ پس قاتل زن نيست. اين کار يك گانگستر و يا هفت تيرکش است.»

رئیس قطار از اینکه فرضیه اش به جانی نرسیده بود، ناراحت به نظر مى رسید.

يوارو گفت: «اگر اين طور باشد، ظاهراً خيلى ناشيانه انجام شده است.» آهنگ صدايش عدم تأييد حرفهايش را نشان مى داد.

مسيو بو، در حالیکه فکر خودش را دنبال مى کرد، گفت: «يك امريكايى هيکلمند در قطار هست.... يك آدم معمولى که لباسهاى وحشتناكى به تن دارد. او مرتب آدامس مى جود که تصور مى کنم در محيط هاى خوب اين کار انجام نمى شود. مى دانيد منظورم چه کسى است؟»

مامور قطار که طرف صحبت بود، سرش را به نشانه تأييد تکان داد.

«بله، مسيو. کوبه شماره ۱۶. اما او نمى تواند قاتل باشد. اگر از کوبه اش خارج يا داخل مى شد، من حتماً مى ديدم.»

«ممکن هم هست که ندیده باشى، اما هم اکنون به آن هم مى رسيم. مسئله اين است که چه بايد کرد؟»

برگشت و به يوارو نگاه کرد.

يوارو هم به او نگرست.

مسيو بو گفت: «دوست من، حتماً متوجه مى شوى که مى خواهم از تو چه درخواستى بکنم. من به قدرت تو واقفم. اختيار عمل اين تحقيقات را به دست بگير. نه، نه، رد نکن. بين، اين مسئله براى ما بسيار جدى است - من از طرف شرکت بين المللى قطارها صحبت مى کنم. چقدر خوب مى شود که وقتى پليس يوگسلاوى مى رسد، ما بتوانيم راه حل را به آنها عرضه کنيم! در غير اين صورت تأخير و دلخورى و هزار و يك ناراحتى ديگر بوجود مى آيد. کى مى داند، شايد اين امر ايجاد ناراحتى هاى جدى براى افراد بى گناه هم بکند. در عوض - تو معما را حل مى کنى! ما هم مى گوييم، يك قتل اتفاق افتاده - اينهم قاتلش!»

«و فرض کنيم که من نتوانستم معما را حل کنم؟»

«آه! دوست عزيزم.» صدای مسيو بو کاملاً حالت توازن‌گرانه اى پيدا کرد. «من از شهرت تو اطلاع دارم. يك چيزهاى هم راجع به شيوه کارهاى تو مى دانم. اين مورد براى تو ایده آل است. به سابقه اين افراد نگاهى بينداز، مقاصدشان را کشف کن... تمام اينها وقت مى گيرد و ناراحتىهاى بى پايانى دارد. مگر من بارها از خودت نشنیده ام که مى گفتى براى حل يك ماجرا آدم فقط بايد به صندلى تکیه دهد و فکر کند؟ اين کار را يکن. با مسافران توى قطار حرف بزن، جسد را بررسى کن، و هر سرنخى که وجود دارد در موردش تحقيق کن و بعد... خوب، من به تو ايمان کامل دارم! من مطمئن هستم که تو بيهوده لاف نزده اى. تکیه بده و فکر کن... و (همان طور که بارها از زبانت شنیده ام) از سلولهاى خاکستري کوچک مغزت استفاده کن... و بعد حتماً جواب را خواهى يافت.»

مسیو بو به جلو خم شد و با محبت به دوستی بگریست.
 یوارو با حالتی احساساتی گفت: «دوست عزیز، ایمان تو مرا تحت تأثیر قرار داد. همان طور که گفתי این جریان نمی تواند چیز سختی باشد. من خودم، دیسب... حالا راجع به آن حرف نمی زنیم. در واقع این مشکل مرا به وسوسه انداخته است. همین نیم ساعت پیش بود که داشتم با خودم فکر می کردم حالا که وسط برفها گیر کرده ایم چه ساعات خسته کننده ای در پیش داریم. و حالا... یک مشکل حاضر و آماده برای جلوی من قرار دارد.»

مسیو بو متناقضانه گفت: «پس قبول می کنی؟»

«قبول. تو خودت این را به گردنم انداختی.»

«خوب است... ما همگی در خدمت تو هستیم.»

«اول از همه، می خواهم یک نقشه از واگن استانیول - کاله به من بدهید، و یاد داشتی درباره کسانی که کوبه ها را اشغال کرده اند. هم چنین دوست دارم پاسپورت ها و بلیت هایشان را هم ببینم.»

«میشل این چیزها را برایتان خواهد آورد.»

مأمور قطار از کوبه بیرون رفت.

یوارو پرسید: «دیگر چه کسانی سوار قطار هستند؟»

«در این واگن فقط من و دکتر کنستانتین هستیم. در واگن بخارست یک آقای پیری است که می لنگد. مأمور قطار او را خوب می شناسد. پشت آن هم واگنهای معمولی هستند. اما آنها به ما مربوط نمی شود، چون در پشت واگن رستوران بعد از شام قفل می شود. جلوی قطار استانیول - کاله هم فقط واگن رستوران قرار دارد.»

یوارو آهسته گفت: «پس به نظر می رسد که ما باید در قطار استانیول - کاله به دنبال قاتلمان بگردیم.» به طرف دکتر برگشت. «فکر می کنی شما هم

داشتید به همین موضوع اشاره می کردید؟»

مرد یونانی سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

«نیم ساعت بعد از نیمه شب ما به توده برف برخورد کردیم و هیچکس هم

از آن موقع تا به حال نتوانسته از قطار بیرون رود.»

مسیو بو موقرانه گفت: «قاتل پیش ماست - همین حالا در تونل...»

۶

یوارو گفت: «اول از همه دوست دارم یکی دو کلمه با آن مرد جوان، آقای مک کونین، صحبت کنم. ممکن است او بتواند اطلاعات یا ارزشی به ما بدهد.»

مسیو بو گفت: «مسلماً.»

به طرف رئیس قطار برگشت.

«آقای مک کونین را اینجا بیاورید.»

رئیس قطار کوبه را ترك کرد.

مأمور قطار با یک بسته پاسپورت و بلیت برگشت و مسیو بو آن را از او

گرفت.

«متشکرم، میشل. فکر می کنم بهتر باشد که سر کارت برگردی. بعد

بطور رسمی از تو شهادت خواهیم خواست.»

«بسیار خوب، مسیو.»

میشل هم به توبه خود کوبه را ترك کرد.

یوارو گفت: «بعد از اینکه مک کونین جوان را دیدیم، شاید بهتر باشد آ

آقای دکتر همراه من به کوبهٔ مرد متوفی بیاید.»

«مسلماً.»

«بعداً از اینکه کارمان آنجا تمام شد...»

اما درست در همین لحظه رئیس قطار با هکتور مک کوپین بازگشت.

مسیو بو از جا برخاست.

با لحن دلنشینی گفت: «جای ما اینجا کمی تنگ است. جای من بنشینید.»

آقای مک کوپین، مسیو بواریو هم روبروی شما می نشیند - این طوری.»

به طرف رئیس قطار برگشت و گفت:

«تمام مسافریں را از واگن رستوران خارج کنید و آن را برای مسیو بواریو

خالی نگه دارید. دوست عزیز، می خواهید بازجویی هایتان را در آنجا انجام

دهید؟»

بواریو با حرفش موافقت کرد. «بله، آنجا بسیار راحت تر خواهد بود.»

مک کوپین ایستاده بود و از یکی به دیگری نگاه می کرد. نمی توانست

بطور کامل حرفهایی را که بتندی به زبان فرانسه در جریان بود، دنبال نماید.

با زحمت شروع به فرانسه حرف زدن نمود: «چه شده؟ برای چه...؟»

بواریو با حرکت تندی صندلی گوشهٔ کوبه را به او نشان داد. مک کوپین

روی آن نشست و بار دیگر به زبان فرانسه شروع کرد.

«برای چه...؟» سپس جلوی خودش را گرفت و به زبان خودش برگشت.

«چه اتفاقی در قطار افتاده است؟ آیا چیزی شده؟»

از یکی به دیگری نگریست.

بواریو سرش را به عنوان تأیید حرفش تکان داد و گفت:

«دقیقاً. اتفاقی افتاده است. خودتان را برای يك شوک آماده کنید. رئیس

شما، آقای راجت، مرده است.»

لبهای مک کوپین به شکل سوت زدن جمع شد. غیر از آنکه رنگ

چشمانش يك درجه روشن تر شده بود. هیچ علامت دیگری حاکی از شوک و

یا ناراحتی از خود نشان نداد.

گفت: «بنابراین، بالاخره گیرش آوردند.»

«دقیقاً منظورتان از این حرف چیست. آقای مک کوپین؟»

مک کوپین لحظه ای نامل کرد.

بواریو گفت: «فکر می کنید که آقای راجت به قتل رسیده است؟»

«مگر به قتل نرسیده؟» این بار مک کوپین نشانی از تعجب از خود بروز

داد. بعد به آهستگی گفت: «اوه، بله. این همان چیزی است که من فکر

می کردم. منظورتان این است که او در خواب مرده؟ آخر، قدرت این پیرمرد

مثل يك... مثل يك...»

حرفش را قطع کرد. به دنبال کلمهٔ مناسبی می گشت.

بواریو گفت: «نه، نه. فکر شما کاملاً صحیح بود. آقای راجت به قتل

رسیده است. با حنجر. اما دوست دارم بدانم چرا شما آنقدر اطمینان داشتید

که این يك قتل بوده و يك مرگ... عادی نبوده؟»

مک کوپین لحظه ای مکث کرد.

گفت: «اول این موضوع را برایم روشن کنید که شما دقیقاً که هستید؟ و

این جریان به شما چه ارتباطی پیدا می کند؟»

«ایشان نمایندهٔ شرکت بین المللی قطار هستند.» مکث کرد، و بعد افزود:

«من يك کارآگاه هستم. اسمم هم هرکول بواریو است.»

اگر او به خاطر اسمش منتظر واکنشی بود، هیچ چیزی عایدش نشد.

مک کوپین فقط گفت: «اوه، جدی؟»

و بعد هم منتظر شد تا او به حرفش ادامه دهد.

«شاید این اسم به نظر تان آشنا بیاید؟»

«به نحوی برایم آشناست ... ولی من همیشه فکر می کردم اسم يك خياط زنانه است.»

هر کول پوارو با ناراحتی به او نگاه کرد.

گفت: «پاور نکردنی است.»

«چه چیزی پاور نکردنی است؟»

«هیچ چیز. بیایید روی مسئله موجود کار کنیم. آقای مك كویین، می خواهم شما تمام چیزهایی را که در مورد مرد مقتول می دانید، به من بگویید. یا او نسبی داشتید؟»

«نه. من منشی اش هستم ... یعنی بودم.»

«چه مدتی بود این شغل را داشتید؟»

«کمی بیشتر از يك سال.»

«لطفاً تمام اطلاعاتی را که می توانید به من بدهید.»

«خوب، من آقای راجت را يك سال قبل که در ایران بودم، ملاقات کردم ...»

پوارو حرفش را قطع کرد.

«آنجا چکار می کردید؟»

«من از نیویورک به آنجا رفته بودم تا در مورد امتیاز بهره برداری از يك چاه نفت تحقیق کنم. تصور نمی کنم شما خواسته باشید در این مورد چیزی بدانید. من و دوستانم وضع بدی داشتیم. آقای راجت هم توی همان هتل ما بود. درست در همان وقت او با منشی اش مشاجره کرده بود. بعد این شغل را به من پیشنهاد کرد و من هم آنرا قبول کردم. من بلا تکلیف بودم، و از اینکه يك شغل حاضر و آماده با حقوق مناسب پیدا کرده بودم خوشحال شدم.»

«و از آن وقت تا حالا؟»

«ما در اطراف دنیا گردش می کردیم. آقای راجت می خواست دنیا را ببیند. ندانستن زبان مزاحم کارش بود. من بیشتر حالت راهنما را داشتم تا منشی. زندگی لذت بخشی بود.»

«حالا هر قدر می توانید دربارهٔ ریستان به من بگویید.»

مرد جوان شانه هایش را بالا انداخت. حالتی از گیجی در صورتش دیده شد.

«اینقدرها آسان نیست.»

«اسم کامل او چه بود؟»

«ساموئل ادوارد راجت.»

«او تابعیت امریکا را داشت؟»

«بله.»

«اهل کدام قسمت امریکا بود؟»

«نمی دانم.»

«خوب، پس همان چیزهایی را که می دانید به من بگو.»

«آقای پوارو، حقیقتش این است که من هیچ چیز نمی دانم! آقای راجت

هیچوقت راجع به خودش یا زندگی اش در امریکا حرفی نمی زد.»

«فکر می کنید چرا این طوری بود؟»

«نمی دانم. تصور می کنم احتمالاً از شروع زندگی اش شرمنده بود. بعضی

آدمها این طوری هستند.»

«آیا به نظر شما این راه حل رضایتبخشی است؟»

«بی پرده بگویم، نه نیست.»

«آیا او بستگانی هم دارد؟»

«هیچوقت اسم کسی را ذکر نکرد.»

یوارو روی این موضوع با فشاری کرد.

«آقای مك كوئين، شما باید پیش خودتان يك فرضیه داشته باشید.»

«خوب، بله، دارم، یکی از آنها این است که یوارو نمی کنم راجت اسم حقیقی او باشد. فکر می کنم برای این امریکا را ترك کرد تا از دست يك چیزی و یا آدمی فرار کرده باشد. فکر می کنم موفق هم بود... تا چند هفته قبل.»

«و بعد؟»

«بعد نامه هایی به او رسید... نامه های تهدید کننده.»

«آن نامه ها را خودتان هم دیدید؟»

«بله. رسیدگی به امور مکانیات از وظایف من بود. اولین نامه دو هفته قبل

رسید.»

«آیا این نامه ها را از پن می برد؟»

«نه، فکر می کنم هنوز چند تایی را توی بایگانی دارم... می دانم یکی از آنها را راجت از شدت عصبانیت پاره کرد. می خواهید آنها را برایتان بیاورم؟»

«اگر لطف کنید.»

مك كوئين از کویه بیرون رفت. چند دقیقه بعد برگشت و دو ورقه کاغذ یادداشت نسبتاً کهنه پیش روی یوارو قرار داد.

نامه اول بشرح زیر بود:

«فکر کردی توانستی به ما كلك بزنی و فرار کنی، این طور نیست؟ نه به جان خودت. ما تصمیم داریم ترا به جنگ بیاوریم، راجت. و به جنگ هم خواهیم آورد!»

نامه هیچ امضایی نداشت.

یوارو بدون هیچ اظهار نظری، غیر از بالا بردن ایروان، نامه دوم را برداشت.

«قرار است ترا به يك گردش ببریم، راجت. خیلی زود. ما ترا به جنگ می آوریم. خواهی دید.»

یوارو نامه را پایین گذارد و گفت:

«سبك هر دو بکنواخت است. این بکنواختی از خط نامه بیشتر است.»

مك كوئين با تعجب به او خیره شد.

یوارو با حالت خوشاندی گفت: «شما نمی توانید ببینید. این کار احتیاج به چشماتی دارد که به این چیزها عادت داشته باشد. این نامه توسط يك شخص نوشته نشده است، آقای مك كوئين. دو سه نفر این را نوشتند... هر کدامشان هر بار يك كلمه را نوشته اند. دیگر اینکه حروف به شکل چاپی نوشته شده است و این کار، شناسایی خط را خیلی مشکل تر می کند.»

مکتی کرد و سپس گفت:

«می دانستید که آقای راجت از من درخواست كمك نمود؟»

«از شما؟»

لحن متعجب مك كوئين به یوارو کاملاً فهماند که مرد جوان در این مورد چیزی نمی داند.

یوارو سرش را به عنوان تایید تکان داد.

«بله، او ترسیده بود. بگویند ببینم، وقتی او اولین نامه را دریافت کرد چه

عملی انجام داد؟»

مك كويين تامل كرد.

«گفتنش سخت است. با آرامش خاص خودش. آن را با لبخندی به کنار زد. اما يك طوری...» لرزش کمی بدنش را فرا گرفت. «احساس کردم که در زیر آن آرامش چیزهای زیادی می گذرد.»

یوارو سرش را به نشانه تأیید تکان داد. بعد سؤالی غیر منتظره پرسید.

«آقای مك كويين، ممکن است، کاملاً صادقانه، به من بگویند نظر تان دقیقاً

نسبت به رتیستان چه بود؟ آیا از او خوشتان می آمد؟»

هکتور مك كويين قبل از جواب چند لحظه ای تامل کرد.

سرانجام گفت: «نه، خوشم نمی آمد.»

«چرا؟»

«نمی توانم دقیقاً بگویم. او همیشه رفتار کاملاً خوبی داشت.» مکتی کرد

و سپس گفت: «مسیو یوارو، راستش را به شما می گویم. من از او خوشم

نمی آمد و به او اعتماد نداشتم. مطمئن هستم که او آدم بیرحم و خطرناکی

بود. هر چند باید اعتراف کنم که هیچ دلیلی برای این نظریه ندارم.»

«متشکرم، آقای مك كويين. يك سؤال دیگر... آخرین باری که آقای راجت

را زنده دیدید، کی بود؟»

«می شود گفت دیشب حدود...» دقیقه ای فکر کرد. «... ساعت ده. من

به کویه او رفتم تا نامه ای برایش بنویسم.»

«درباره چه؟»

«درباره چند تا کوزه سرامیک آنتیک که در ایران خریده بود. چیزهایی که او

تحویل گرفته بود همانهایی نبود که خریده بود. درباره همین موضوع

نامه نگاریهای طولانی و خسته کننده ای در جریان بود.»

«و این آخرین باری بود که آقای راجت را زنده دیدید؟»

«بله، این طور تصور می کنم.»

«می دانید چه زمانی آخرین نامه تهدید آمیز به دستش رسید؟»

«صبح روزی که قسطنطنیه را ترك کردیم.»

«يك سؤال دیگر هم هست که باید از شما بپرسم. آقای مك كويين، آیا

شما روابط خوبی با رتیستان داشتید؟»

چشمان مرد جوان ناگهان برق زد.

«این همان وقتی است که من باید احساس کنم موهای تنم راست ایستاده

است. ولی همان طور که در کتابهای پرفروش می نویسند. «شما چیزی علیه

من ندارید.» من و راجت روابطمان با هم خیلی خوب بود.»

«آقای مك كويين، شاید بهتر باشد شما نام کامل و آدرستان را در امریکا

به من بدهید.»

مك كويين نام کاملش را داد. هکتور میلارد مك كويين. و همین طور

آدرسش را در نیویورک.

یوارو به کوسن ها تکیه داد.

گفت: «فعلاً برای الان همین کافی است. اگر موضوع مرگ آقای راجت را

مدت کوتاهی پیش خود نگه دارید از شما ممنون خواهم شد.»

«پیشخدمتش، مسترسن، باید بداند.»

یوارو با لحن خشکی گفت: «احتمالاً تا حالا می داند. اگر این طور بود،

سعی کنید او را پیدا کرده و به او بگویید جلوی زیانش را بگیرد.»

«نباید کار سختی باشد. او انگلیسی است و به قول خودش، «همیشه با

خودش است.» او نسبت به امریکایی ها عقیده خوبی ندارد و نسبت به سایر

ملل هم که اصلاً عقیده ای ندارد.»

«متشکرم، آقای مك كويين.»

مرد امریکایی از واگن بیرون رفت.

مسیو بو پرسید: «خوب؟ شما حرفهای این مرد جوان را باور می کنید؟»
 «به نظر صاف و ساده و صادق می رسد. تظاهر نکرد که نسبت به رئیسش
 علاقه ای دارد. در حالیکه اگر به نحوی در این ماجرا درگیر بود، احتمالاً این
 کار را می کرد. درست است که آقای راجت به او نگفته بود که سعی کرده مرا
 استخدام کند و موفق نشده است. اما من فکر نمی کنم این چیز مشکوکی
 باشد. خیال می کنم آقای راجت مردی بود که هر وقت امکانش وجود داشت
 عقایدش را نزد خودش نگه می داشت.»

مسیو بو با حالت شادی گفت: «بنابراین در این جنایت می توانی حداقل
 این يك نفر را بی گناه اعلام می کنی.»

پوارو نگاه سرزنش آمیزی به او افکند و گفت:

«من تا آخرین دقیقه به همه مظنون هستم. در هر حال باید اعتراف کنم که
 نمی توانم پیش خودم مك کویین عاقل و دوراندیش را مجسم کنم که یکدفعه
 کنترلش را از دست داده و ده دوازده بار به قربانی اش خنجر بزند. این امر
 طبق اصول روانشناسی نیست... نه، اصلاً نیست.»

مسیو بو با حالتی تفکر آمیز گفت: «نه، این کار مردی است که از شدت
 تنفر و خشم تقریباً به مرز دیوانگی رسیده است. این قتل بیشتر اخلاق يك
 فرد از کشورهای امریکای لاتین را به ذهن تداعی می کند. یا همان طور که
 دوستان رئیس قطار اصرار داشت، شاید کار يك زن باشد.»

پوارو و به دنبالش دکتر کنستانتین، عازم واگن بعدی و کوبه ای شدند که
 مرد مقتول آن را اشغال کرده بود.

مامور قطار با کلید آمد و در کوبه را برای آنها باز نمود.

دو مرد به داخل رفتند. پوارو با حالتی پرسشگرانه به طرف همراهش
 برگشت و گفت: «اثاثیه کوبه چقدر جابجا شده است؟»

«به هیچ چیز دست نزده اند. من هم موقع معاینه مواظب بودم که جسد را
 حرکت ندهم.»

پوارو سرش را به عنوان تأیید تکان داد و به اطرافش نگاه کرد.

اولین چیزی که حواس پنجگانه را می آزرده سرمای سخت بود. پنجره تا
 حد امکان به طرف پائین کشیده شده و پرده هم کنار بود.

پوارو از خود صدایی درآورد که حاکی از سردی بیش از حد آنجا بود.

دیگری با حالتی حاکی از اینکه متوجه منظورش شده لیخندی زد و گفت:

«فکر کردم نباید آن را ببندم.»

پوارو با دقت پنجره را بررسی نموده و بعد اعلام کرد:

«کار درستی کردید. احتمالاً پنجره برای این باز بوده که این واقعیت را

القاء کند که قاتل از اینجا فرار کرده است. اگر این طور باشد، برف نقشه

قاتل را نقش بر آب کرده است.»

با دقت چهار چوب پنجره را بررسی کرد. جعبه کوچکی از جیبش بیرون

آورد و کمی پودر روی آن پاشید.

گفت: «اصلاً جای انگشتی نیست. و این به آن معناست که آن را پاك

کرده اند. اگر هم جای دست بود باز هم چیز زیادی نمی توانست به ما بگوید. چون حتماً جای انگشت آقای راجت یا پیشخدمتش و یا مأمور قطار بود. این روزها جنایتکاران مرتکب این جور اشتباهات نمی شوند.»

بعد با حالت پشاشی افزود: «حالا که این طور شد، پس می توانیم پشجره را هم ببندیم. اینجا مثل یخچال شده است.»
برگشت و برای اولین بار توجهش را به طرف اندام بی حرکتی که در تخت قرار داشت، معطوف کرد.

راجت به پشت دراز کشیده بود. کت پیرامه اش، که با تکه های قهوه ای رنگی لکه دار شده بود، باز و به عقب رفته بود.

دکتر من باب توضیح گفت: «می دانید، مجبور بودم وضع زخم را ببینم.»
یوارو سرش را به عنوان تأیید حرفش تکان داد. به روی جسد خم شد و سرانجام بعد از مدتی قد راست کرد و کمی اخم کرد.

گفت: «منظره فشنگی نیست. حتماً يك نفر اینجا ایستاده و پشت سرهم با چاقو به او ضربه زده است. دقیقاً چند زخم اینجا هست؟»
«من دوازده تا پیدا کردم. یکی دوتا آنقدر جزئی هستند که عملاً خراشیدگی به حساب می آیند. از طرف دیگر حداقل سه ضربه آنقدر قوی بوده که می توانسته منجر به مرگ شود.»

چیزی در تن صدای دکتر وجود داشت که توجه یوارو را به خود جلب کرد. نگاه تندی به او نمود. مرد كوچك اندام یونانی اخم کرده و متعجب بالای سر جسد ایستاده و به آن خیره شده بود.

یوارو با آرامی پرسید: «يك چیزی بنظر تان عجیب می آید، این طور نیست؟»
حرف بز، دوست عزیز، چیزی هست که باعث تعجب تان شده است؟»
دکتر حرفش را تصدیق کرد. «بله، درست می گوید.»

«آن چیست؟»

«این دو زخم را می بینید؟ اینجا و اینجا؟» با دست اشاره کرد. «هر دو زخمی عمیق هستند. هر ضربه باید رگهای خونی زیادی را قطع کرده باشد... و با این حال... لبه های زخم باز نشده است و آن طور که آدم انتظار دارد خونریزی بوجود نیامده است.»

«و این دلیل بر آن است که؟»

«که این مرد قبلاً مرده بوده است - کمی قبل از آن - قبل از اینکه ضربه ها وارد بشود. اما این کاملاً بی معنی است.»

یوارو متفکرانه گفت: «این طور به نظر می رسد. مگر اینکه قاتل پیش خودش حساب کرده که کارش را درست انجام نداده است و برگشته تا کاملاً مطمئن بشود. اما این ظاهراً خیلی بی معنی است! چیز دیگری هست؟»

«خوب، فقط يك چیز.»

«و آن چیست؟»

«این زخم را اینجا می بینید؟ زیر بازوی راست... نزدیک شانه. مداد مرا بگیرید. می توانید چنین ضربه ای وارد کنید؟»
یوارو دستش را بلند کرد.

گفت: «دقیقاً. حالا متوجه شدم. با دست راست این کار بسیار مشکلی است. شاید تقریباً غیرممکن باشد. این طور که زخم قرار دارد آدم باید با پشت دست ضربه بزند. اما اگر ضربه با دست چپ زده شده باشد...»

«دقیقاً. مسبو یوارو. این ضربه تقریباً و بطور مسلم با دست چپ زده شده است.»

«بنابر این قاتل ما چپ دست است؟ نه، جریان پیچیده تر از این حرفهاست. این طور نیست؟»

«همین طور است که می فرمایید، مسیو پوارو. بعضی از ضربه های دیگر آشکارا با دست راست زده شده است.»

کارآگاه زیر لب زمزمه کنان گفت: «دو نفر، دوباره برگشتیم سر دو نفر.» و بعد ناگهان پرسید: «جراغ روشن بوده؟»

«مشکل می توان گفت. می دانید، چراغها هر روز صبح بوسیله مأمور قطار در ساعت ده خاموش می شود.»

پوارو گفت: «از روی کلید چراغ معلوم می شود.»

کلید چراغ سقف و چراغ بالای سر را بررسی کرد. هر دو خاموش بود. متفکرانه گفت: «خوب، به قول شکسپیر بزرگ، ما اینجا فرضیه قاتل اول و قاتل دوم را داریم. قاتل اول به قربانی جاقو می زند و از کوبه بیرون می رود و چراغ را خاموش می کند. قاتل دوم توی تاریکی وارد می شود، نمی بیند چه اتفاقی افتاده و حداقل دوبار به جسد جاقو می زند. نظر شما چیست؟»

دکتر کوچک اندام با هیجان گفت: «عالی است.»

چشمان پوارو برق می زد.

«این طور فکر می کنید؟ خوشحالم. به نظر خودم يك كمی بی معنی می آید.»

«مگر چه توضیح دیگری می تواند وجود داشته باشد؟»

«خودم هم دارم همین را از خودم می پرسم. این اتفاقی بوده یا نه؟ آیا تناقض دیگری هم هست که نشان دهد دو نفر درگیر این ماجرا بوده اند؟»

«فکر می کنم بتوانم بگویم بله. همان طور که قبلاً هم گفتم بعضی از این ضربه ها، به ضعف شخص اشاره می کند. عدم وجود قدرت یا نداشتن عزمی راسخ. اینها ضرباتی ضعیف و سطحی هستند. اما این یکی ایشجا... و این یکی... دوباره اشاره کرد. «برای این دو قدرت زیادی لازم است. این ضربات

به داخل عضله هم نفوذ پیدا کرده است.»

«بنابراین به عقیده شما این ضربات توسط يك مرد وارد شده است؟»

«مسئلاً.»

«نمی توانسته بوسیله يك زن وارد شده باشد؟»

«يك زن جوان، قوی بنیه، ورزشکار هم ممکن است آنها را زده باشد، بخصوص اگر دستخوش هیجان شدیدی شده باشد. اما به عقیده من خیلی بعید است.»

پوارو یکی دو لحظه ای ساکت ماند.

دکتر با حالتی نگران گفت:

«متوجه منظورم که می شوید؟»

پوارو گفت: «کاملاً. جریان دارد خیلی خوب روشن می شود! قاتل مردی با قدرت خیلی زیاد بوده، ضعیف هم بوده، زن هم بوده، چپ دست هم بوده، راست دست هم بوده. آه! مضحك است، نه؟»

بعد با خشمی ناگهانی ادامه داد.

«و قربانی... او این وسط چکار می کند؟ فریاد می زند؟ تقلا می کند؟ از خودش دفاع می کند؟»

دستش را زیر بالش فرو کرد و يك هفت تیر انومائيك را که روز قبل راجت به او نشان داده بود، بیرون کشید.

گفت: «می بینید، بر است.»

آنها به اطرافشان نگاه کردند. لباسهای روز قبل راجت به گیره روی دیوار آویزان بود. روی میز کوچکی که با قرار گرفتن يك درپوش به روی دستشویی بوجود آمده بود، اشیاء مختلفی قرار داشت - دندانهای مصنوعی توی يك لیوان آب، يك لیوان خالی دیگر، يك بطری آب معدنی، يك فلاسك بزرگ و

يك زیرسیگاری با يك ته سیگار و مقداری كاغذ نیم سوخته و دوتا چوب کبریت نیم سوخته.

دکتر لیوان خالی را برداشت و بو کرد.

آبارامی گفت: «این هم علت بیحالی قربانی.»

«بیهوش شده؟»

«بله.»

پوارو سرش را به نشانه تأیید حرفش تکان داد. ته دو چوب کبریت را برداشت و با دقت مورد بررسی قرار داد.

دکتر مشتاقانه پرسید: «سرنخی پیدا کردید؟»

پوارو گفت: «این دو چوب کبریت دو شکل مختلف دارند. یکی از آنها از دیگری پهن تر و كاغذی است. می بینید؟»

دکتر گفت: «آن یکی از همان نوعی است که در قطار به مسافران می دهند. کبریت بغلی است.»

پوارو مشغول گشتن جیبهای راجت شد. بعد از مدت کوتاهی يك قوطی کبریت درآورد و با دقت آن را با چوب کبریتها مقایسه کرد.

گفت: «آن یکی را که چوبی و گردتر است، خود راجت روشن کرده است. بگذار ببینم آن کبریت پهن را هم خودش داشته است یا نه.»

اما جستجوی بیشتر، کبریت دیگری را نشان نداد.

نگاه پوارو بتندی به این طرف و آن طرف کوبه در حرکت بود. نگاهی که زیرکی و تیزی يك پرنده را داشت. انسان احساس می کرد هیچ چیز نمی تواند از زیر نگاه دقیق او فرار کند.

ناگهان فریاد کوتاهی کشید و خم شد و چیزی را از کف زمین برداشت.

يك دستمال كوچك چهارگوش كتانی بسیار قشنگ بود. در گوشه آن حرف

H با برودری دوزی دوخته شده بود.

دکتر گفت: «دستمال يك زن. دوستان رئیس قطار حق داشت. پای يك زن هم در این قضیه در میان است.»

پوارو گفت: «و خیلی راحت دستمالش را پشت سرش جا می گذارد! درست همان طور که نوی کتابها و فیلمها اتفاق می افتد... و برای اینکه کارها را برای ما آسانتر کند گوشه آن حرف اول اسمش را هم نوشته است.»

دکتر با هیجان اظهار داشت: «عجب شانسی آوردیم!»

پوارو گفت: «همین طور است. مگر نه؟»

چیزی در صدایش بود که دکتر را متعجب کرد.

اما قبل از آنکه بتواند برای روشن شدن، چیزی بهرسد، پوارو يك شیرجه دیگر به طرف کف اتاق رفت.

این بار در دستش يك میله پیم تمیز کن قرار داشت.

دکتر اظهار داشت: «شاید مال آقای راجت بوده؟»

«ولی او که نوی جیبهایش پیم نداشت. تنباکو و کیسه تنباکو هم نداشت.»

«بنابراین این هم يك سرنخ دیگر است.»

«اوه! مسلماً. و باز هم خیلی راحت آن را انداخته اند اینجا. توجه داشته

باشید که این بار سرنخ مردانه است. کسی نمی تواند از کمبود سرنخ در این قضیه شکایتی داشته باشد. اینجا سرنخ فراوانی ریخته است. راستی، اسلحه

را چکار کردید؟»

«اثری از اسلحه نبود. قاتل حتماً آن را با خودش برده است.»

پوارو متفکرانه گفت: «متحیرم چرا این کار را کرده است.»

«آه!» دکتر با دقت مشغول جستجوی جیبهای مرد مرده بود.

گفت: «من متوجه این یکی نشده بودم. فقط دکمه کتش را باز کردم و آنرا

صاف عقب زدَم.»

از جیب بغلی يك ساعت طلا بیرون آورد. قاب آن بشدت فرو رفته بود، و عقربه های ساعت يك و ربع را نشان می داد.

دکتر کنستانتین با هیجان گفت: «می بینید؟ این زمان انجام جنایت را به ما نشان می دهد. با محاسبات من هم جور درمی آید. من گفتم بین نصف شب و دو صبح، و احتمالاً حدود يك، هر چند در این جور موارد سخت است آدم ساعت دقیق را بگوید. خوب، اینهم تأییدش. يك و ربع، این زمان وقوع جنایت است.»

«ممکن است، بله. مسلماً امکانش هست.»

دکتر با کنجکاوی به او نگاه کرد.

«مرا ببخشید، مسیو یوارو، اما خوب متوجه حرفتان نشدم.»

یوارو گفت: «خودم هم نمی شوم. اصلاً هیچ چیز را نمی فهمم، و همان طور که شما هم متوجه شدید این امر مرا نگران می کند.»

آهی کشید و روی میز کوچک خم شد و مشغول بررسی تکه کاغذهای نیم سوخته شد و با خود زمزمه کنان گفت:

«چیزی که اکنون احتیاج دارم يك جعبه مدل قدیمی کلاه زنانه است.»

دکتر کنستانتین نمی دانست منظورش از این حرف عجیب چیست. در هر حال یوارو مجالی برای سؤال باقی نگذاشت. در راهرو را باز کرد و مأمور قطار را صدا نمود.

مرد دوان دوان آمد.

یوارو پرسید: «در این واگن چند تا زن هستند؟»

مأمور با انگشتانش شروع به شمارش نمود.

«يك، دو، سه، شش نفر، قربان. يك خانم مسن آمریکایی، يك خانم

سوئدی، يك خانم جوان انگلیسی، کنتس آندره نی^۱ و پرنسس دراگومیروف^۲ و مستخدمه اش.»

یوارو شروع به بررسی جریان کرد.

«آنها همه شان جعبه کلاه دارند، این طور نیست؟»

«بله، قربان.»

«پس برای من... بگذار ببینم... جعبه کلاه خانم سوئدی و آن زن مستخدم را بیاور. این دو تا تنها امید ما هستند. به آنها بگو این جزء مقررات گمرکی است... یا هر چیزی دیگر که به فکرت می رسد.»

اشکالی پیش نخواهد آمد، قربان، چون هیچکدام از این خانمها در حال حاضر در کوبه شان نیستند.»

«پس زود باش.»

مأمور قطار رفت و با دو جعبه کلاه برگشت. یوارو جعبه کلاه مستخدمه را باز کرد و آن را به کناری انداخت. بعد جعبه کلاه زن سوئدی را باز کرد و صدایی ناشی از رضایت خاطر از خود درآورد. در حالیکه با دقت کلاه را برمی داشت، يك توده سیم درهم از زیر آن بیرون آورد.

«آه، این همان چیزی است که ما احتیاج داریم. حدود پانزده سال قبل جعبه کلاهها را این طور درست می کردند. آدم باید سنجاق کلاه را يك وری به کلاه فرو می برد و به این توده سیم وصل می کرد.»

همان طور که حرف می زد با مهارت دو گیره را از هم جدا کرد. بعد دوباره جعبه کلاه را بست و به مأمور قطار گفت هر دو جعبه را سر جایش برگرداند.

وقتی که بار دیگر در بسته شد به طرف همراهش برگشت.

«می دانید، دکتر عزیز، من... من کسی نیستم که فقط به روشهای مدرن

تکیه کند. من به دنبال روانشناسی هستم، نه جای انگشت و خاکستر سیگار. اما در این مورد خاص از کمکهای علمی قدری بهره می گیرم. این کوبه پر از سرنخ است، اما آیا من می توانم مطمئن باشم که این سرنخها همه همان طوری که به نظر می آید، واقعی هست؟»

«خوب متوجه منظورتان نمی شوم، مسیو پوارو.»

«خوب، برای شما مثالی می زنم - ما يك دستمال زنانه پیدا می کنیم. آیا يك زن آن را انداخته است؟ یا يك مردی، که جنایت را مرتکب شده، به خودش می گوید «من کاری می کنم که این جنایت مثل کار يك زن به نظر بیاید. من در حالی که لزومی ندارد به دشمن تعداد زیادی ضربه وارد می کنم، بعضی از این ضربات را هم ضعیف و بی اثر می زنم. و بعد این دستمال را جایی می اندازم که همه بتوانند آن را ببینند.» این يك امکانش است. امکان دیگری هم هست. آیا يك زن واپست را کشته و عمداً پيپ پاك كن را انداخته تا به نظر بیاید این کار يك مرد است؟ یا اینکه ما جداً، این طور باید فرض کنیم که دو نفر - يك مرد و يك زن - هر کدام جداگانه درگیر این ماجرا بوده اند، و هر کدام آنقدر بی توجه بوده اند که برای شناسایی شان يك سرنخ گذاشته اند؟ جنبه تصادفی بودن این سرنخها يك کمی بیش از حد عادی است؟»

دکتر با حالتی حیرت زده پرسید: «ولی جعبه کلاه چه ارتباطی با اینها پیدا می کند؟»

«آها! دارم به آن هم می رسم. همان طور که گفتم این سرنخها، متوقف شدن عقربه های ساعت در ساعت يك و ربع، دستمال، پيپ پاك كن، ممکن است واقعی باشند، یا اینکه جعلی. در این مورد من هنوز نمی توانم اظهار نظری بکنم. اما يك سرنخ اینجاست که به عقیده من - هرچند ممکن است اشتباه کنم - تقلبی نیست. منظورم این کبریت بهن است، آقای دکتر. به عقیده

من این کبریت را قاتل روشن کرده، نه آقای راجت. کبریت برای این مصرف شده تا این کاغذ را بسوزانند. کاغذی که به نحوی کسی را متهم می کرده. احتمالاً يك یادداشت. اگر این طور باشد، يك چیزی در آن یادداشت هست، مثلاً يك غلط، يك اشتباه، یا يك چیزی که برای شناسایی فرد قاتل سرنخی به ما می داده. من می خواهم تلاش کنم تا بفهمم آن جبر چه بوده است.»

از کوبه بیرون رفت و چند لحظه بعد با يك چراغ الکلی و يك جفت انبر برگشت.

در حالیکه به شیء اخیر اشاره می کرد گفت: «من این را برای سبیلهايم استفاده می کنم.»

دکتر با علاقه زیادی به نظاره او پرداخت. پوارو اول دو حلقه سیم را صاف کرد، و بعد با دقت زیاد تکه کاغذ نیم سوخته را به دور یکی از آنها پیچید. بعد سر دیگر کاغذ را به دور سیم دیگر بست و بعد هر دو تکه سیم را با انبر برداشت و همه را روی شعله آتش چراغ الکلی گرفت.^۱

از بالای شانه اش به دکتر گفت: «این کار، يك چاره موقت است. اما باید امیدوار باشیم که پاسخگوی سؤال ما باشد.»

دکتر مراحل کار را با دقت نگاه می کرد. فلز سیم شروع به داغ شدن نمود. ناگهان نشانه ضعیفی از حروف را مشاهده کرد. کلمات به آهستگی شکل می گرفتند - کلمات آتشین.

تکه کاغذ، خیلی کوچک بود. فقط نش کلمه و يك قسمت از کلمه دیگری دیده شد.

«...اظر داشته باش، دیزی آرمسترانگ^۱ کوچک را.»

بوارو فریاد بلندی بر کشید. «آه!»

دکتر برسد: «این چیزی را می رساند!»

چشمان بوارو می درخشید. «نیر را آهسته به زمین گذاشت.

گفت: «نه، حالا اسم واقعی مرد مقتول را می دانم و می دانم چرا مجبور شد آمریکا را ترک کند.»

«اسم او چه بود؟»

«کاستی.»^۱

«کاستی؟» همین دکتر کستانی درهم رفت. «این اسم يك چیزهایی را به یاد می آورد. چند سال قبل بود. نمی توانم به خاطر بیاورم... يك ماجرای در آمریکا بود. این طور نیست؟»

بوارو گفت: «بله، ماجرای در آمریکا بود.»

بوارو دیگر تمایل نداشت بیش از این جریان را فاش کند. به اطرافش نگاهی کرد و ادامه داد:

«بعد از مدت کوتاهی مفصلاً این را بررسی خواهیم کرد. اول بگذار اطمینان پیدا کنم که هر چه برای دیدن بوده، دیده ایم یا نه.»

بار دیگر سرعت و جایکی جیبهای مرد مرده را جستجو کرد اما چیز قابل توجهی پیدا نکرد. دوی را که به کوه مجاور باز می شد، امتحان کرد، اما در از طرف دیگر قفل بود.

دکتر کستانی گفت: «يك چیزی هست که نمی توانم بفهمم. اگر قاتل از طرف پنجره فرار نکرده، و اگر این در از طرف دیگر هم قفل بوده، و اگر درب راهرو هم نه تنها قفل بوده بلکه زنجیر هم داشته، پس قاتل چگونه از کوه بیرون برود؟»

«این همان چیزی است که وقتی يك نفر دست و پا بسته توی يك گمد می رود و بعد عیش می زند. تماشاچیان می گویند.»
«منظورت این است که...»

بوارو توضیحاً گفت: «منظورم این است که اگر قاتل قصدش این بوده که ما فکر کنیم او از پنجره فرار کرده، طبیعتاً باید کاری بکند که نشان بدهد که خروج از راههای دیگر غیر ممکن بوده. مثل ناپدید شدن آن شخص در گمد. این فقط يك حقه است. کلمه ما این است که بفهمیم این حقه چگونه انجام شده است.»

دوب بین دو کوبه را از طرف خودشان قفل کرد.

گفت: «برای این در را می بندم که خانم ها وارد عزیز به فکرش نرسد بیاید اینجا تا جزئیات دست اول این جنایت را گیر بیاورد و برای دخترش بنویسد.»
بار دیگر به اطراف نگاهی انداخت.

«فکر می کنم کار دیگری اینجا نداشته باشیم. بهتر است به سیو برو ملحق شویم.»



وقتی وارد شدند دیدند که مسیو بو دارد امشش را تمام می کند.

او گفت: «فکر کردم بهتر است بلافاصله چهار دو دستوران قطار سرو شود. بعداً آنها را شالی کنند تا مسیو بوارو بتواند عمل بازرسی از مسافران را انجام دهد. در ضمن دستور بادم برای ما سه نفر مقداری غذا به اینجا

بیاورند.»

پوارو گفت: «فکر بسیار خوبی است.»

هیچکدام از این دو نفر گرسنه نبودند، و غذا در مدت کوتاهی صرف شد. اما تا نوشیدن قهوه مسیو بو مسئله ای که اذهان همگی را اشغال کرده بود، پیش نکشید.

پرسید: «خوب؟»

پوارو جواب داد: «خوب، من هویت قربانی را کشف کرده‌ام. می دانم چرا ترك امریکا برایش الزامی بود.»

«او که بود؟»

«یادت می آید دربارهٔ یجهٔ آرمسترانگ در روزنامه‌ها مطلبی خوانده باشی؟ این همان مردی است که دیزی^۱ آرمسترانگ کوچک را به قتل رساند - کاستی.»

«حالا یادم می آید. چه ماجرای وحشتناکی بود. هر چند نمی توانم جزئیات آن را به خاطر بیاورم.»

«سرهنگ آرمسترانگ يك انگلیسی بود. شاید هم نیمه آمریکائی. مادرش دختر ون درهالت،^۲ میلیونر وال استریت بود. او با دختر لیندا آردن،^۳ معروفترین هنریشهٔ تراژدی امریکا در آن عصر، ازدواج نمود. آنها در امریکا زندگی می کردند و بچه ای داشتند - يك دختر - که او را می پرستیدند. وقتی بچه سه ساله شد او را دزدیدند و وجه بسیار زیادی در ازاء استرداد او مطالبه شد. بیشتر از این دربارهٔ مسائل بفرنجی که به دنبالش رخ داد، شما را خسته نمی کنم. من به زمانی برمی گردم که پول داده شد. بعد از آنکه این پول هنگفت، دویست هزار دلار، داده شد، جسد بیجان کودک

1- Daisy

2- Van der Holt

3- Linda Arden

کشف گردید. حداقل دو هفته از مرگش می گذشت. خشم عمومی تا سر حد مرگ بالا رفت. جریانات بدتر هم به دنبال این امر رخ داد. خانم آرمسترانگ بار دیگر حامله شده بود. به دنبال شوک ناشی از کشف جسد، خانم آرمسترانگ یجهٔ نارس و مرده ای را به دنیا آورد و خودش هم در اثر زایمان فوت کرد. شوهر دل شکسته اش هم با هفت تیر خودکشی کرد.»

مسیو بو گفت: «خدای من، چه تراژدی ای. حالا یادم آمد. اگر درست، به خاطر بیاورم، يك مرگ دیگر هم رخ داد.»

«بله، يك پرستار بخت برگشته سوئیس یا فرانسوی بود. پلیس متقاعد شده بود که او از این جنایت اطلاعاتی دارد. آنها تکذیبهای شدید او را باور نکردند. سرانجام، دخترک در بحرانی ناشی از نومییدی، خودش را از پنجره به پایین پرت کرد و کشته شد. بعداً ثابت گردید در رابطه با شريك جرم بودن در آن جنایت کاملاً بی گناه بوده است.»

مسیو بو گفت: «فکر جالبی نیست.»

«تقریباً شش ماه بعد، این مردك، کاستی به عنوان سر دستهٔ گروهی که بچه را دزدیده بودند، دستگیر شد. آنها قبلاً هم از این متد استفاده کرده بودند. اگر احتمال کشف رد یایشان توسط پلیس بوجود می آمد آنوقت زندانی شان را می کشتند و جسد را مخفی می کردند. وقیل از آنکه جنایتشان کشف شود، تا آنجا که امکان داشت به گرفتن پولهای هنگفت ادامه می دادند.»

«حالا، دوست عزیز، جریان را برایتان روشن می کنم. کاستی همان مرد بود! اما بوسیلهٔ ثروت عظیمی که جمع کرده بود، و بوسیلهٔ تسلطی پنهانی که بر عده ای داشت، براساس دقیق نبودن مسائل تکنیکی تیرنه شد. با این وجود، اگر این قدر زرنگ نبود که از دستشان در برود، مردم حتماً او را

تکه تکه می کردند. حالا می فهمم چه اتفاقی افتاد. او اسمش را تغییر داد و امریکا را ترك كرد، از آن وقت تا حالا او مرد فارغ اليالی بوده که همیشه به کشورهای خارجه به مسافرت می کرده و با بهره پولش زندگی می کرده.»

«آه چه حیوانی!» تن صدای مسیو بونازجار شدید قلبی اش را نشان می داد. «از اینکه مرده نمی توانم احساس تأسفی داشته باشم... نه، ابداً!»

«من هم با شما موافقم.»

«همیشه همین طور است. ولی چه لزومی داشت در اورینت اکسپرس به قتل برسید. جاهای دیگری هم بود.»

پوارو لبخند کوتاهی زد. متوجه شد که مسیو بونازجار نسبت به این جریان تعصب دارد.

گفت: «سوالی که باید حالا از خودمان بپرسیم این است که آیا این قتل کار يك گروه رقیب است که کاستی در گذشته به آنها نارو زده، یا اینکه کاری است که از يك انتقام شخصی سرچشمه می گیرد.»

و بعد در مورد کشف چند کلمه روی تکه کاغذ سوخته شده، توضیح داد. «اگر حدس من درست باشد، نامه باید توسط قاتل سوزانده شده باشد. اما چرا؟ برای اینکه کلمه آرمسترانگ که خود سرنخی برای حل این معماست، در آن ذکر شده است؟»

«آیا هیچ يك از افراد خانواده آرمسترانگ زنده می باشند؟»

«بدیختانه نمی دانم. این طور که یادم می آید يك جا درباره خواهر کوچکتر خانم آرمسترانگ مطلبی خواندم.»

پوارو به حرفش ادامه داد تا نتیجه گیری مشترك خودش و دکتر کنستانتین را بگوید. مسیو بونازجار ساعت شکسته گل از گلش شکفت.

«به نظر می رسد که ساعت وقوع جنایت را خیلی دقیق به ما داده است.»

پوارو گفت: «بله، این کار ما را خیلی راحت کرده است.»

در صدایش چیزی غیر قابل توصیف وجود داشت که باعث شد دو نفر دیگر یا کنجکاوی به او بنگرند.

«نو می گویی خودت شنیدی راجت بیست دقیقه به يك با مأمور قطار صحبت کرد؟»

پوارو این اتفاق را قبلاً برای آنها تعریف نموده بود.

مسیو بونازجار گفت: «خوب، این ثابت می کند که حداقل کاستی - یا راجت، که از این به بعد به همین نام او را صدا می کنیم - مسلماً تا بیست دقیقه به يك زنده بوده است.»

«دقیقاً بیست و سه دقیقه به يك.»

«بنابراین در ساعت دوازده و سی و هفت دقیقه مسیو راجت زنده بوده است. حداقل این يك واقعیت است.»

پوارو جوابی نداد. او نشسته بود و متفکرانه به جلوی نگاه می کرد.

ضربه ای به در زده شد و پیشخدمت قطار وارد شد.

گفت: «فرمان، رستوران قطار خالی شد.»

مسیو بونازجار حالیکه از جا بلند شد گفت: «به آنجا می رویم.»

دکتر کنستانتین پرسید: «ممکن است من هم همراه شما بیایم؟»

«مسلماً دکتر عزیز، مگر اینکه مسیو پوارو اعتراضی در این مورد داشته باشد.»

پوارو گفت: «ابدأ، ابدأ.»

بعد از کمی تعارف در مورد بیرون رفتن «بعد از شما، مسیو.» «تخیر، بعد از شما.» آنها از کوبه بیرون رفتند.

گفت: «خوب است. حالا بیايد او را ببينيم.»

پير ميشل مقداری از اعتماد به نفسش را بدست آورده بود، اما هنوز هم بی نهایت عصبی بود. در حالیکه نگاهش از یوارو به مسیو بود. در گردش بود. با حالتی مضطرب گفت: «امیدوارم مسیو فکر نکنند از جانب من کوتاهی شده است. اتفاق موحشی رخ داده است. امیدوارم مسیو فکر نکنند که این امر به نحوی روی شغل من بازتاب پیدا می کند.»

یوارو نرسن را قدری تخفیف داد و سؤالش را شروع نمود. اول اسم و آدرس و زمان خدمتش در راه آهن. و طول مدتی که روی این مسیر مشخص کار می کرده، را پرسید. او قبلاً تمام این جزئیات را می دانست اما سؤالات معمولی باعث می شد که آن مرد آرامتر شود.

یوارو ادامه داد: «و حالا بیايند به واقعه ديشب بپردازيم. آقای راجت ديشب چه زمانی رقت بخوابد؟»

«تقریباً بلافاصله بعد از شام. مسیو. در حقیقت قبل از اینکه بلگراد را ترک کنیم. شب قبل از آن هم همین طور. او به من دستور داده بود که وقتی دارد شام می خورد، تختش را درست کنم. من هم این کار را کردم.»

«بعد از آن چه کسی وارد کویته اوشد؟»

«بیشخدمتش. قربان. و آن آقای جوان امریکایی که منشی اش است.»

«کس دیگری هم رفت؟»

«نه، قربان. تا آنجا که من می دانم خیر.»

«خوب است. آیا آن آخرین باری بود که تو او را دیدی و یا صدایش را شنیدی؟»

«نه، قربان. یادتان رفته، حدود بیست دقیقه به يك او زنگ زد - درست بعد از آنکه توقف کردیم.»

بخش دوم بازجویی از مسافران

در واگن نهار خوری همه چیز حاضر و آماده بود.

یوارو و مسیو با هم در يك طرف ميز نشستند و دکتر هم روبروی آنها روی يك چهار پایه قرار گرفت.

روی ميز جلوی یوارو نقشه قطار و نام مسافران هر کویه با جوهر قرمز دیده می شد.

پاسپورتها و بلیتها، انباشته به روی هم، در يك طرف ميز قرار داشت. برای نوشتن هم روی ميز قلم و جوهر و مداد و کاغذ گذاشته شده بود.

یوارو گفت: «عالی است. حال می توانیم بدون دردسر بازجویی را شروع کنیم. فکر می کنم اول باید شهادت مأمور قطار را بشنویم. احتمالاً تو يك چیزی درباره این مرد می دانی. مثلاً چه شخصیتی دارد؟ یا اینکه مردی هست که آدم بتواند به حرفهایش اعتماد کند؟»

مسیو بو گفت: «باید بگویم او کاملاً آدم قابل اعتمادی است. پیرمیشل بیشتر از پانزده سال است که در استخدام شرکت ما است. او فرانسوی است و نزدیک کاله زندگی می کند. البته شاید ذهن چندان قابل ملاحظه ای نداشته باشد. ولی مرد کاملاً معترم و صادقی است.»

یوارو با حالتی که جریان را می فهمد، سرش را تکان داد.

«دقیقاً چه اتفاقی افتاد؟»

«من در زدم، اما او داد زد و گفت که اشتباه کرده است.»

«به انگلیسی یا فرانسه؟»

«به فرانسه.»

«کلماتش دقیقاً چه بود؟»

«چیزی نیست. اشتباه کردم.»

پوارو گفت: «کاملاً درست است. این همان چیزی است که من هم شنیدم.»

و بعد رفتی؟»

«بله، قربان.»

«به طرف صندلی ات برگشتی؟»

«نه، قربان. اول رفتم به يك زنگ دیگر که همان وقت به صدا در آمده بود.»

جواب بدهم.»

«خوب، میشل، می خواهم از تو يك سؤال مهم بپرسم. ساعت يك و ربع

کجا بودی؟»

«من، قربان؟ من روی صندلی ام در ته واگن، به طرف راهروی قطار، نشسته

بودم.»

«مطمئن هستی؟»

«خوب، بله... حداقل...»

«خوب؟»

«من به واگن مجاور، واگن آتن، رفتم تا با همکارانم در آنجا حرف بزنم.

درباره برف صحبت می کردیم. حدوداً کمی بعد از ساعت يك بود. نمی توانم

بگویم دقیقاً چه وقتی بود.»

«چه وقت برگشتی؟»

«یادم می آید یکی از زنگها به صدا در آمد، مسیو. قبلاً که گفتم همان

خانم امریکایی بود. چند بار زنگ زد.»

پوارو گفت: «یادم می آید. و بعد از آن؟»

«بعد از آن، قربان؟ من جواب زنگ شما را دادم و برایتان آب معدنی

آوردم. حدود يك ساعت بعد تخت یکی دیگر از کوبه ها را درست کردم -

تخت آن آقای جوان امریکایی، منشی آقای راجت.»

«وقتی که رفتی تخت آقای مك کوبین را درست کنی در کوبه اش تنها بود؟»

«آن سرهنگ انگلیسی از کوبه شماره ۱۵ هم با او بود. آنها نشسته بودند

و حرف می زدند.»

«وقتی سرهنگ آقای مك کوبین را ترك نمود، چه کرد؟»

«به کوبه خودش رفتم.»

«شماره ۱۵... این خیلی نزدیک به محلی است که تو می نشینی، این طور

نیست؟»

«بله، قربان، این دومین کوبه از انتهای راهرو است.»

«قبلاً تخت او را درست کرده بودی؟»

«بله، قربان. وقتی شام می خورد آن را درست کردم.»

«تمام اینها در چه زمانی اتفاق افتاد؟»

«دقیقاً نمی توانم بگویم، قربان. قدر مسلم از ساعت دو دیرتر نبود.»

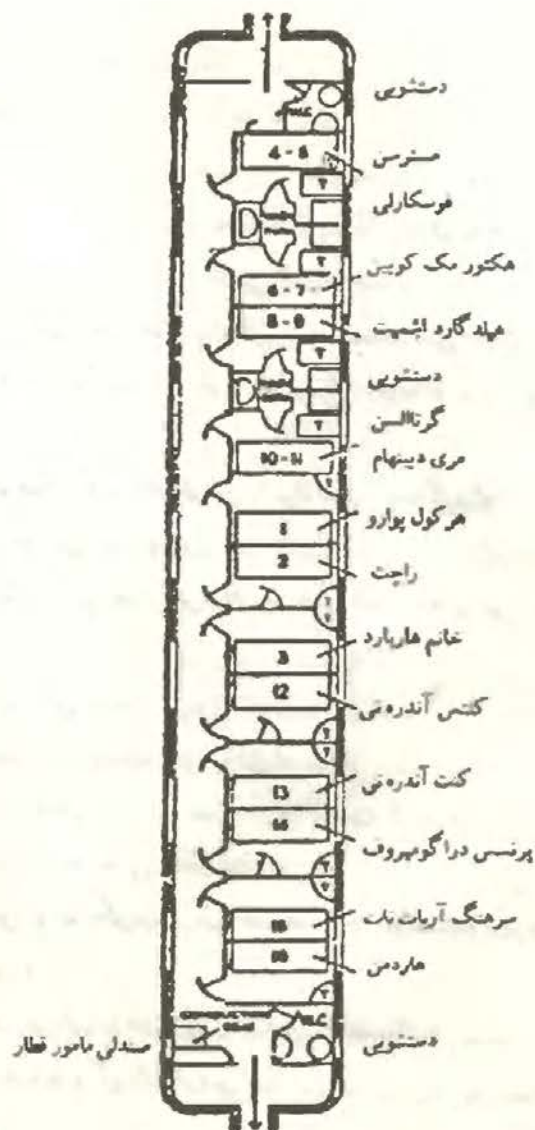
«بعد از آن؟»

«بعد از آن، قربان، تا صبح روی صندلی ام نشستم.»

«دیگر دوباره به واگن آتن نرفتی؟»

«نه، قربان.»

«شاید خوابت برده، ها؟»



واگن استانبول - کاله

«فکر نمی کنم، قربان. توقف کامل قطار مانع می شد من مثل همیشه حالت خواب آلودگی پیدا کنم.»

«تو هیچ مسافری را ندیدی که به طرف بالا و پایین قطار حرکت کند؟»
مرد لحظه ای فکر کرد.

«فکر می کنم یکی از خانمها به توالت انتهای راهرو رفت.»
«کدام خانم؟»

«نمی دانم، قربان. در قسمت انتهایی راهرو بود و پشتش هم به من بود. او يك کیمونوی قرمز با عکس يك ازدها به تن داشت.»
پوارو سرش را به عنوان تأیید تکان داد.

«و بعد از آن؟»

«دیگر تا صبح هیچ چیز، قربان.»
«مطمئن؟»

«آه، ببخشید. شما خودتان، قربان، در کوپه نان را باز کردید و برای يك ثانیه به بیرون نگاه کردید.»

پوارو گفت: «خوب است، دوست من. در فکر بودم که آنرا یادت می آید یا نه. راستی، صدای افتادن يك چیز سنگین به در کوپه ام مرا بیدار کرد، هیچ می دانی آن چه چیزی بود؟»
مرد خیره به او نگاه کرد.

«هیچ چیز نبود، قربان، هیچ چیز. در این مورد مطمئن هستم.»

پوارو فیلسوف مآبانه گفت: «پس حتماً داشتم خواب می دیدم.»

مسیو یو گفت: «ممکن است يك چیزی به در کوپه بهلویی خورده باشد که تو شنیده ای.»

پوارو هیچ توجهی به این نظریه ننمود. شاید جلوی مأمور قطار

نمی خواست این کار را بکند.

گفت: «از این مسئله بگذریم و برویم سر يك نكته دیگر. فرض کنیم که قاتل دیشب وارد ترن شده باشد. آیا این کاملاً مسلم است که بعد از اینکه مرتکب جنایت شده دیگر نمی توانسته از ترن بیرون برود؟»

پیر میشل سرش را به نشانه نفی تکان داد.

«نمی توانسته جایی هم مخفی بشود؟»

مسیو یو گفت: «همه جا را خوب گشته اند. این فکر را از سر بدر کن.

دوست عزیز.»

میشل گفت: «بعلاوه، هیچکس نمی تواند بدون اینکه من او را ببینم، وارد واگن بشود.»

«آخرین توقف قطار در کجا بود؟»

«وین کوف جی^۱»

«چه وقت بود؟»

«ما باید ساعت یازده و پنجاه و هشت دقیقه آنجا را ترك می کردیم، ولی

به خاطر بدی هوا بیست دقیقه تأخیر داشتیم.»

«ممکن است کسی از قسمت عادی قطار وارد شده باشد؟»

«نه، قریان. بعد از سرو شام درب بین واگن عادی و واگن خواب قفل

می شود.»

«خودتو در ایستگاه وین کوف جی از قطار پایین آمدی؟»

«بله، قریان. طبق معمول من پایین به روی سکو رفتم و کنار پلکان قطار

ایستادم. بقیه مأمورهای قطار هم همین کار را کردند.»

«در جلویی چطور؟ آنکه نزدیک واگن رستوران است؟»

«این در همیشه از داخل بسته است.»

«ولی الان بسته نبود.»

مرد تعجب زده به نظر رسید، اما بعد این حالت از جهره اش پاك شد.

«بدون شك یکی از مسافرین آنرا باز کرده تا برفهای بیرون را نگاه کند.»

یوارو گفت: «احتمالاً.»

یکی دو دقیقه ای با حالتی تفکر آمیز با دست به میز زد.

مرد با کمروبی گفت: «قریان، شما که مرا مقصر نمی دانید؟»

یوارو با مهربانی لبخند زد.

گفت: «نه، ولی خیلی شانس آوردی، آه! حالا که یادم آمد، يك نكته دیگر.

تو گفتی که وقتی داشتی به در کوبه راجت می زدی يك زنگ دیگر هم به صدا

درآمد، کی بود؟»

«زنگ پرئس دراگو میروف بود. می خواست مستخدمش را صدا کنم.»

«و تو هم صدا زدی؟»

«بله، قریان.»

یوارو متفکرانه نقشه جلویش را بررسی کرد. بعد سرش را خم کرد.

گفت: «برای الان همین کافی است.»

«متشکرم، قریان.»

مرد از جا بلند شد و به مسیو یو نگاه کرد.

مسیو یو با مهربانی گفت: «خودت را ناراحت نکن. من ندیدم از طرف تو

کوتهای صورت بگیرد.»

پیر میشل با حالتی خشنود کوبه را ترك کرد.

پوارو یکی دو دقیقه ای غرق تفکر باقی ماند.

سرانجام گفت: «فکر می کنم با توجه به چیزهایی که حالا می دانیم، بهتر باشد با آقای مك كويين بیشتر صحبت کنیم.»

جوان امریکایی بلافاصله حاضر شد.

گفت: «خوب، اوضاع چطور پیش می رود؟»

«زیاد بد نیست. از آخرین صحبتی که با هم داشتیم يك چیزی را فهمیدیم... هویت راجت را.»

هکتور مك كويين با علاقمندی به جلو خم شد.

گفت: «خوب؟»

«همان طوریکه شما ظن برده بودید، راجت صرفاً يك نام عاریتی است. راجت همان کاستی بود، یعنی همان مردیکه عملیات آدم ربایی معروف را رهبری می کرد... منجمله همان آدم ربایی معروف دیزی آرمسترانگ کوچک را.»

حالتی از تعجب شدید بر صورت مك كه بین یدیدار گشت، سپس چهره اش تیره شد.

با هیجان گفت: «بست فطرت لعنتی!»

«شما هیچ اطلاعی از این نداشتید، آقای مك كويين؟»

جوان امریکایی با لحنی مصمم گفت: «نه، آقا. اگر اطلاع داشتم، قبل از اینکه فرصت منشی گری او را داشته باشم دست راستم را قطع می کردم!»

«احساساتان در این مورد خیلی تند است، آقای مك كويين؟»

«دلیل خاصی برای این احساسم دارم. یدرم دادستانی بود که این دعوی را اداره کرد، آقای پوارو. من خانم آرمسترانگ را بیشتر از چند بار دیده بودم... او زنی دوست داشتی بود. خیلی آرام، با قلبی شکسته.»

چهره اش حالت تیره ای به خود گرفت. «اگر کسی باشد که استحقاق کارهایی که کرده را داشته باشد، این مرد همان راجت یا کاستی است. از عاقبت او واقعاً خوشحالم. چنین مردی لایق زندگی کردن نیست!»

«احساساتان طوری است که گویی مایل بودید این عمل نیک را خودتان انجام دهید؟»

«بله، می کردم. من...» مکت کرد، و بعد با حالتی نسبتاً گناهکارانه سرخ شد. «مثل اینکه دارم خودم را محکوم می کنم.»

«آقای مك كويين، اگر شما از مرگ ریستان تأثر بیش از حد از خود نشان می دادید، امکان سوء ظنم به شما بیشتر بود.»

مك كويين با حالتی عبوس گفت: «فکر نمی کنم بتوانم این کار را بکنم. حتی اگر برای نجات جانم از صندلی الکتریکی باشد.» سپس اضافه کرد:

«اگر حمل بر کنجکاوی بیجای من نکنید، ممکن است بهرسم چطور این را فهمیدید؟ منظورم هویت کاستی است.»

«هوسیلۀ يك تکه کاغذ که در کوبه اش پیدا شد.»

«اما مطمئنم... منظورم این است که... این کار از طرف پیر مرد بی احتیاطی نبود؟»

پوارو گفت: «بسته به نقطه نظر شخص دارد.»

به نظر رسید که مرد جوان این جواب را تقریباً مبهم یافته، چون همان طور خیره به پوارو خیره می نگریست، گویی سعی دارد از حرفش سر در بیاورد.

پوارو گفت: «کاری که مادر پیش قرار داریم این است که از تمام حرکات افراد در ترن اطمینان پیدا کنیم. می دانید که لزومی ندارد فکر کنید به شما توهین شده. این جزء کارهای عادی است.»

«مسلماً. شما کارتان را ادامه بدهید و اجازه بدهید من اگر بتوانم شخصیتم را برایتان روشن می کنم.»

پوارو لبخند زنان گفت: «لزومی ندارد شماره کویه تان را به رسم، چون يك شب در استفاده از آن با شما سهیم بودم. آن کویه شماره ۶ و ۷ درجه دو است. بعد از رفتن من شما آنجا تنها بودید؟»

«درست است.»

«حالا. آقای مك کوبین، من از شما می خواهم تمام حرکات دیشیتان را از زمان ترك رستوران قطار شرح دهید.»

«این خیلی آسان است. من به کویه ام رفتم تا قدری مطالعه کنم. بعد در ایستگاه بلدگرا روی سکو رفتم و دیدم خیلی سرد است، و دوباره به داخل قطار باز گشتم. برای مدتی با خانم جوان انگلیسی که در کویه مجاور من است، صحبت کردم. بعد هم سر صحبت با آن مرد انگلیسی، سرهنگ آریات نات باز شد - در حقیقت فکر می کنم وقتی ما داشتیم حرف می زدیم شما از کنار ما رد شدید. بعد من پهلوی آقای راجت رفتم و همان طور که قبلاً به شما گفتم در مورد نامه هایی که می خواست مقداری یادداشت برداشتم. سپس به او شب بخیر گفتم و او را ترك کردم. سرهنگ آریات نات هنوز در راهرو ایستاده بود. تختش را برای شب حاضر کرده بودند، برای همین من پیشنهاد کردم به کویه من بیاید. ما با هم درباره سیاست دنیا، حکومت هندوستان، و مشکلات ما در رابطه با وضع اقتصادی و بحران وال استریت بحث کردیم. من قاعداً از انگلیسی ها خوشم نمی آید - آدمهای متکبری

هستند - اما از این یکی خوشم آمد.»

«می دانید وقتی او شما را ترك کرد ساعت چند بود؟»

«نسباً دیر بود. باید بگویم نزدیک دو بود.»

«متوجه شدید قطار ایستاده است؟»

«اوه، بله. ما خیلی تعجب کردیم. بیرون را نگاه کردیم و دیدیم که برف

زیادی روی زمین است، ولی فکر نمی کردیم چیز مهمی باشد.»

«وقتی سرهنگ آریات نات از شما خدا حافظی کرد چه اتفاقی افتاد؟»

«او به کویه اش رفت و من هم مأمور قطار را صدا کردم تا تخت مرا درست

کند.»

«وقتی داشت تختتان را درست می کرد شما کجا بودید؟»

«بیرون در راهرو ایستاده بودم و سیگار می کشیدم.»

«و بعد؟»

«و بعد رفتم توی تخت و تا صبح خوابیدم.»

«در طول شب هیچ از قطار بیرون رفتید؟»

«من و آریات نات فکر کردیم در - راستی اسم آن محل چه بود؟ -

وین کف جی پیاده شویم تا قدری یاهایمان باز شود. اما هوا خیلی سرد بود -

برف و سوز سردی می آمد، برای همین دوباره زود برگشتیم داخل.»

«از کدام در قطار بیرون رفتید؟»

«دری که به کویه مان از همه نزدیکتر بود.»

«آنکه پهلوی رستوران قطار است؟»

«بله.»

«یادتان می آید که زیانه پشتش انداخته شده بود یا نه.»

مك کوبین قدری فکر کرد.

«چرا، این طور یادم آید که بسته بود. حداقل يك جور میله ای داشت که به قسمت دسته فرو می رفت. منظور تان همان است؟»

«بله، وقتی به داخل قطار برگشتید دوباره آن میله را جا انداختید؟»

«نه - فکر نمی کنم جا انداخته باشم. من آخر سوار قطار شدم. نه، به

نظرم نمی آید که این کار را کرده باشم.»

سپس بطرزی غیر مترقبه افزود:

«مگر این نکته مهمی است؟»

«ممکن است باشد. تصور می کنم، مسیو، که در مدتی که شما و سرهنگ

آریات نات نشسته بودید و حرف می زدید، در کویه شما باز بود؟»

هکتور مك کوین سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

«می خواهم، اگر می توانید، به من بگویید ببینم آیا از زمانی که قطار

ایستگاه وین کوچی را ترك کرد تا زمانی که شما از یکدیگر جدا شدید، از آن

راهرو کسی عبور کرد یا نه؟»

مك کوین جیبش را درهم کشید.

گفت: «فکر می کنم مامور قطار یکبار عبور کرد، از طرف واگن غذاخوری

می آمد. و يك زن هم به طرف دیگر، یعنی به طرف واگن غذا خوری، رفت.»

«چه زنی؟»

«نمی توانم بگویم چون واقعاً توجهی نکردم. می دانید، همان وقت داشتم

سر يك نکته با آریات نات بحث می کردم. فقط یادم می آید که از جلوی نظرم

يك چیزی مثل ابریشم قرمز رنگ عبور کرد. من نگاه نکردم و در هر حال

نمی توانستم صورت او را هم ببینم. همان طور که می دانید صندلی من روبه

طرف رستوران و انتهای قطار بود، بنابراین زنی که از آن طرف به انتهای راهرو

می رفت وقتی از جلوی من رد می شد پشتش به طرف من بود.»

پوارو سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

«گمان می کنم داشت به طرف دستشویی می رفت؟»

«این طور تصور می کنم.»

«و وقتی برگشت، او را دیدید؟»

«خوب، نه. حالا که گفتید یادم آمد که متوجه برگشتن او نشدم، اما تصور

می کنم حتماً باید برگشته باشد.»

«يك سؤال دیگر. شما پیر می کشید، آقای مك کوین؟»

«نه، قربان، نمی کشم.»

«فکر می کنم در حال حاضر سؤالاتمان همه اش همین بود. اکنون مایلم

پیشخدمت آقای راجت را ببینم. راستی، آیا شما دو نفر همیشه با قسمت

درجه دو قطار مسافرت می کنید؟»

«پیشخدمت آقای راجت همیشه با درجه دو سفر می کند. اما من معمولاً با

درجه يك سفر می کنم - اگر امکان داشته باشد کویه مجاور آقای راجت را

می گیرم. آنوقت او می تواند بیشتر اتانیه اش را در کویه من بگذارد و هر وقت

دلش می خواست می توانست به من و اسبابهایش دسترسی داشته باشد. اما

این بار تمام جاهای درجه يك رزرو شده بود، غیر از یکی که آقای راجت آن را

گرفت.»

«متوجه شدم. متشکرم، آقای مك کوین.»

به دنبال جوان آمریکایی، یک مرد انگلیسی بریده رنگی با چهره‌ای بی احساس که یوارو روز پیش متوجه اش شده بود، داخل کوچه شد، او با حالتی بسیار مرتب، منتظر ایستاد. یوارو اشاره کرد بنشینند.

«این طور که متوجه شده‌ام شما پیشخدمت آقای راجت هستید؟»

«بله، قربان.»

«اسم؟»

«ادوارد مسترسن»^۱.

«سن؟»

«سی و نه.»

«آدرس خانه؟»

«شماره ۲۱، خیابان فلر، کلرکن ول.»

«شنیدید که اربابان به قتل رسیده است؟»

«بله، قربان. واقعه بسیار تکان دهنده‌ای بود.»

«ممکن است حالا به من بگویید آخرین باری که آقای راجت را دیدید چه

ساعتی بود؟»

پیشخدمت لحظه‌ای فکر کرد و بعد گفت:

«باید حدود ساعت نه دیشب بوده باشد، قربان، یا نه، یا یک کمی دیرتر.»

«با زبان خودت دقیقاً به من بگو چه اتفاقی افتاد.»

«من مطابق معمول پیش آقای راجت رفتم، قربان، تا به کارهایش برسم.»

«وظایفت دقیقاً چه بود؟»

«تا کردن و یا آویزان کردن لباسهایش، قربان. پلاک دندانهایش را توی آب

بگذارم و بعد ببینم هر چه برای شب می خواهد حاضر است یا نه.»

«رفتارش مثل همیشه بود؟»

پیشخدمت لحظه‌ای تأمل کرد.

«خوب، قربان، فکر می کنم قدری ناراحت بود.»

«چطور... ناراحت بود؟»

«در مورد نامه‌ای که داشت می خواند ناراحت شده بود. از من پرسید آیا

من آن را در کوچه اش گذاشته‌ام. من هم به او گفتم که چنین کاری نکرده‌ام.

اما او به من فحش داد. هر کار من می کردم، او از آن ایراد می گرفت.»

«آیا این غیرعادی بود؟»

«اوه، نه، قربان، او همیشه خیلی زود عصبانی می شد... همان طور که

گفتم بسته به این داشت که چه اتفاقی او را ناراحت کرده باشد.»

«آیا اربابت هیچ وقت داروی خواب آور می خورد؟»

دکتر کنستانتین قدری به جلو خم شد.

«هر وقت با قطار مسافرت می کرد، دارو می خورد، قربان. می گفت در

غیر این صورت نمی تواند بخوابد.»

«می دانی عادت داشت از چه دارونی استفاده کند؟»

«مطمئن نیستم، قربان. روی بطری اسمی وجود نداشت. فقط نوشته شده

بود «داروی خواب آور» قبل از خواب استفاده گردد.»

«دیشب هم از آن استفاده کرد؟»

«بله، قربان. من آنرا برایش در یک لیوان ریختم و روی میزش حاضر و

آماده گذاشتم.»

«آیا واقعاً خودت دیدی که آنها بخورد؟»

«نه، قربان.»

«بعد چه شد؟»

«من پرسیدم کار دیگری هست، هم چنین پرسیدم چه ساعتی میل دارند صبح بیدارشان کنم. او گفت تا زنگ نزده، نمی خواهد کسی مزاحمش بشود.»

«آیا این کارش طبیعی بود؟»

«خیلی طبیعی، قربان. او همیشه عادت داشت وقتی از خواب بیدار می شد زنگ بزند تا مامور قطار بیاید و بعد او را دنبال من بفرستد.»

«او معمولاً آدم سحرخیزی بود یا عادت داشت دیر بیدار بشود؟»

«یستگی به حالت داشت، قربان. گاهی اوقات سر صبحانه بیدار می شد، گاهی وقتها هم تا موقع نهار می خوابید.»

«بنابراین وقتی دیدی صبح گذشت و تو را صدا نزد، نگران نشدی؟»

«نه، قربان.»

مرد کاملاً بدون احساس صحبت می کرد.

«می دانستی که ارباب دشمنهایی هم دارد؟»

«بله، قربان.»

«از کجا می دانستی؟»

«يك دفعه شنیدم داشت درباره چند نامه با آقای مك كوئين بحث می کرد.»

«آیا نسبت به ارباب هیچ احساس محبت داشتی، مسترسن؟»

چهره مسترسن نسبت به حالت عادی اش - اگر امکان چنین چیزی وجود داشت - بی احساس تر شد.

«به سختی می شود چنین چیزی را گفت، قربان. او رئیس سخاوتمندی

بود.»

«اما تو از او زیاد خوشت نمی آمد؟»

«می شود به این صورت جواب داد که زیاد به آمریکایی ها علاقه ای ندارم،

قربان.»

«با حالا به آمریکا رفته ای؟»

«نه، قربان.»

«یادت می آید توی روزنامه ها در مورد ماجرای ربوده شدن بچه

آرمسترانگ چیزی خوانده باشی؟»

گونه های بریده رنگ مرد قدری سرخ شد.

«بله، قربان، در واقع خواندم. يك دختر بچه كوچك، این طور نیست؟

ماجرای وحشتناکی بود.»

«آیا می دانستی که رئیس تو، آقای راجت، گرداننده اصلی آن جریان بوده؟»

«نه، قربان، واقعاً نمی دانستم.» آهنگ صدای پیشخدمت برای اولین بار

گرمی و احساس مثبتی پیدا کرد. «سختی می شود آنها راور کرد، قربان.»

«با وجود این، حقیقت دارد. حالا، برگردیم به کارهای دیشب تو. بعد از

آنکه ارباب را ترك نمودی، چه کردی؟»

«قربان، به آقای مك كوئين گفتم که ارباب با او کار دارد. بعد هم به كویه

خودم رفتم و كتاب خواندم.»

«كویه تو شماره...؟»

«آخرین كویه درجه دو است، قربان. پهلوی رستوران قطار.»

یوارو داشت به نقشه اش نگاه می کرد.

«متوجه شدم... و کدام تخت مال تو بود؟»

«تخت پائینی، قربان.»

«یعنی شماره ۴؟»

«بله، قربان.»

«شخص دیگری هم با تو در کویه هست؟»

«بله، قربان. یک مرد درشت اندام ایتالیایی.»

«او انگلیسی هم صحبت می کند؟»

«خوب، یک جواری صحبت می کند، قربان.» «تو صدایش حالتی از تحقیر به همراه داشت.» «این طور که متوجه شده ام او در امریکا بوده - در شیکاگو.»

«تو و او زیاد با هم حرف می زنید؟»

«نه، قربان. من ترجیح می دهم کتاب بخوانم.»

پوارو لبخندی زد. می توانست آن صحنه را پیش خود مجسم کند - ایتالیایی بر حرف هیکلمند، و جوابهای دندان شکن صریح از طرف آقای آقایان.

پرسید: «ممکن است بیرسم چه کتابی می خواندی؟»

«در حال حاضر، قربان، مشغول خواندن کتاب اسیر عشق نوشته خانم آرایلا

ریچاردسن هستم.»

«داستان خوبی است؟»

«به نظر من خیلی لذت بخش است، قربان.»

«خوب، ادامه می دهیم. توبه کویه ات برگشتی و شروع به خواندن کتاب

اسیر عشق کردی... تا چه وقت؟»

«حدود ده و نیم، قربان. آن مرد ایتالیایی می خواست بخوابد، برای

همین مامور قطار آمد و تختها را درست کرد.»

«بعد هم تو به تخت رفتی و خوابیدی؟»

«من به تخت خواب رفتم، قربان، اما نتوانستم بخوابم.»

«چرا نتوانستی بخوابی؟»

«دندان درد داشتم، قربان.»

«اوه، خدای من، خیلی دردناک است.»

«بیشتر از هر چیز، قربان.»

«کاری برای دندان دردت کردی؟»

«یک کمی روغن مسکن به آن مالیدم، قربان، که قدری درد را آرام کرد، اما باز هم نتوانستم بخوابم. برای همین چراغ بالای سرم را روشن کردم و به خواندن کتاب ادامه دادم - تا فکرم را از آن منحرف کند.»

«اصلاً دیشب خوابت برد؟»

«بله، قربان، حدود چهار صبح خوابم برد.»

«و مرد همراهت چکار کرد؟»

«آن مرد ایتالیایی؟ اوه، او مدام خُر خُر می کرد.»

«در طول مدت شب، او اصلاً از کویه خارج شد؟»

«نه، قربان.»

«تو خارج شدی؟»

«نه، قربان.»

«در طول شب صدایی نشنیدی؟»

«فکر نمی کنم، قربان. منظورم این است که چیز غیر عادی نشنیدم. چون

قطار کاملاً بی حرکت ایستاده و همه چیز خیلی آرام بود.»

پوارو یکی دو لحظه ای ساکت ماند، بعد گفت:

«خوب، فکر نمی کنم دیگر چیز زیادی برای گفتن مانده باشد. نمی توانی

این ترازوی را برای ما روشن تر کنی؟»

«فکر نمی کنم. متأسفم، قربان.»

«تا آنجایی که اطلاع داری، آیا بین اربابت و آقای مک کویین معادله و یا

احساس کدورتی وجود نداشت؟»

«اووه، نه، قربان. آقای مك كويين خیلی مرد خوبی است.»

«قبیل از اینکه به خدمت آقای راجت در بیایی پیش چه کسی کار

می کردی؟»

«پیش سرهبری تاملینسن^۱، قربان. در میدان گراس ونر^۲»

«چرا از پیش او آمدی؟»

«او می خواست به شرق افریقا برود، قربان. و دیگر به خدمات من احتیاجی نداشت. اما مطمئنم اگر از او بپرسید عقیده اش را راجع به من

خواهد گفت، قربان. من سالها پیش او بودم.»

«تو چه مدتی است که پیش آقای راجت هستی؟»

«کمی بیشتر از نه ماه، قربان.»

«متشکرم، مستر سن. راستی، تو بیپ می کشی؟»

«نه، قربان. من فقط سیگار می کشم، قربان.»

«متشکرم، خوب بود.»

پوارو سرش را به نشانه مرخص کردنش حرکتی داد.

پیشخدمت لحظه ای تأمل کرد.

«مرا ببخشید، قربان، آن خانم مسن امریکایی حالت هیجان زده ای دارد.

می گوید همه چیز را درباره قاتل می داند. او سخت به هیجان آمده است.

قربان.»

پوارو لبخند زنان گفت: «در این صورت بهتر است بعد از تو، او را ببینیم.»

«پس به او بگویم، قربان؟ او مدت درازی است که درخواست کرده آدم

ذیصلاحی را ببیند، مامور قطار تمام این مدت سعی می کرد او را آرام کند.»

پوارو گفت: «دوست عزیز، او را پیش ما بفرست. ما حالا به داستان او گوش خواهیم کرد.»

۴

خانم هابارد چنان با هیجان و نفس نفس زنان وارد رستوران قطار شد که بسختی می توانست کلمات را شمرده ادا کند.

«خوب، حالا بگوید ببینم، چه کسی اینجا مقام صلاحیتدار رسمی است؟ من اطلاعات بسیار مهمی دارم، واقعاً بسیار مهم، و می خواهم هرچه زودتر به شخص صلاحیتداری آنها بگویم. اگر شما آقایان...»

نگاه سرگردانش بین سه مرد به گردش در آمد. پوارو به جلو خم شد.

گفت: «آن را به من بگوید، خانم. اما، اول، لطفاً بنشینید.»

خانم هابارد به سنگینی خود را به روی صندلی مقابل او انداخت.

«چیزی که می خواهم به شما بگویم این است، دیشب توی قطار يك قاتل

بود، و قاتل درست همانجا توی کوبه^۱ من بود!»

مکتبی کرد تا بر کلماتش تأکیدی دراماتیک بدهد.

پوارو پرسید: «آیا اطمینان دارید، خانم؟»

«البته که مطمئن هستم! چه فکری! من می دانم دارم راجع به چه حرف

می زنم. هرچه هست به شما می گویم. من به تخت رفته و خوابیده بودم که

ناگهان از خواب پریدم - همه اینها نوی تاریکی بود - و فهمیدم يك نفر توی

کوبه^۱ من است. آنقدر ترسیده بودم که حتی نمی توانستم فریاد بکشم. حتماً

می دانید منظورم چیست. من همین طور دراز کشیده بودم و با خودم فکر می کردم «خدایا رحم کن. می خواهد مرا بکشد.» نمی توانم برایتان شرح بدهم که چه احساسی داشتم. با خودم فکر کردم چه ترنهای خطرناکی. تازه، آدم چه چیزهای زشتی هم توی روزنامه ها در باره اش می خواند. و باز هم فکر کردم، «خوب، در هر حال، جواهراتم را نمی تواند بر دارد. چون، می دانید، آنها را توی يك جوراب گذاشته و زیر بالشت پنهان کرده بودم که البته کار چندان راحتی نبود، چون زیر سر آدم قلمبه می شود. می دانید که منظورم چیست. خوب، کجا بودم؟»

«آنجایی که متوجه شدید توی کویه تان يك مرد است.»

«بله. خوب، من همانجا با چشمان بسته دراز کشیده بودم. و فکر می کردم باید چکار کنم. و به خودم گفتم، «خدا را شکر که دخترم نمی داند من توی چه محفصه ای گیر افتاده ام.» و بعد، يك جوری، عقلم را جمع کردم و با دستم اطراف را لمس کردم و زنگ مامور قطار را فشار دادم. مرتب آن را فشار می دادم. اما اتفاقی نیفتاد. فکر می کردم الان است که قلم از حرکت بایستد. به خود گفتم، «خدایا رحم کن، مثل اینکه همه افراد توی قطار را به قتل رسانده است.» آن موقع قطار در حال توقف کامل بود، و در فضا احساس آرامش شومی موج می زد. اما من همان طور زنگ را فشار می دادم. و خدای من! وقتی از توی راهرو صدای پای کسی را که می دوید، شنیدم، و بعد هم صدای در زدن را، چقدر احساس آسودگی کردم. همزمان با روشن کردن چراغ، فریاد کشیدم، «بیا تو.» و، نمی دانم باور می کنید یا نه، ولی توی کویه ذیروحی هم نبود.»

بنظر خانم هایارد این اوج حالت دراماتیک قضیه بود.

«و بعد چه شد، خانم؟»

«خوب، به مامور قطار گفتم چه اتفاقی افتاده است. ولی به نظر رسید که حرفم را باور نکرده است. تصور می کرد من تمام این جریان را خواب دیدم. مجبورش کردم زیر صندلی را بگردد. هر چند او گفت که آن زیر جای کافی نیست که يك نفر بزور خودش را بچپاند. کاملاً واضح بود که مردك فرار کرده است. ولی حتماً آنجا يك نفر بوده، و وقتی مامور قطار سعی کرد به من آرامش دهد، داشتم دیوانه می شدم! آخر، من از آدمهای خیالاتی نیستم، آقای... فکر نمی کنم اسم شما را بدانم؟»

«هوارو، خانم، و این آقا هم مسیو بو، مدیر شرکت راه آهن، و این آقا هم دکتر کنستانتین هستند.»

با حالت خشکی به هر سه نفر آنها گفت: «از ملاقات شما خوشوقتم.» و بعد بار دیگر به نقل قول خود پرداخت.

«نه اینکه من خواسته باشم تظاهر کنم که می توانم چقدر باهوش باشم، نه، ولی به فکرم رسید که آن شخص همان مرد کویه بغلی من است - همان مرد بیچاره ای که کشته شد. من به مامور قطار گفتم که در بین دو کویه را بازرسی کند، ولی جفت در باز بود. خوب، به محض اینکه دیدم باز است به مامور قطار گفتم بلافاصله جفت در را ببندد، و وقتی هم که او رفت، خودم بلند شدم و برای اطمینان خاطر يك چمدان پشت در گذاشتم.»

«ساعت چند بود، خانم هایارد؟»

«خوب، مسلم است که نمی توانم به شما بگویم. منکه ساعت را نگاه نکردم، چون خیلی ناراحت بودم.»

«و حالا نظر شما چیست؟»

«خوب، باید بگویم این مثل روز روشن است. مرد توی کویه من همان

قاتل بود. و گرنه او که بود؟»

«و شما فکر می کنید او دوباره به کوبه بقلی شما برگشت؟»

«من از کجا بدانم او کجا رفت؟ من چشمهایم را محکم بسته بودم.»

«حتماً از لای در به توی راهرو فرار کرده است.»

«نمی توانم بگویم، چون، می دانید، چشمهایم را محکم بسته بودم.» با حالتی متشنج آه کشید. «خدایا، چقدر ترسیده بودم! اگر دخترم می دانست...»

«خانم، فکر نمی کنید آنچه که شما شنیدید صدای آن شخص در کوبه مجاورتان بوده باشد؟ یعنی کوبه مرد مقتول؟»

«نخیر، من فکر نمی کنم، آقای... اسمتان چه بود؟ ... پوارو؟ آن مرد دقیقاً همانجا توی کوبه من بود، و بعلاوه، دلیلی هم برای این حرفم دارم.»

با حالتی حاکی از پیروزی يك كيف دستي بزرگ را جلوی دید همگی روی میز قرار داد و در داخل آن شروع به کنکاش نمود.

اول دو دستمال بزرگ تمیز بیرون کشید، و بعد يك عينك با قابی از جنس عاج و يك شیشه آسهرین، يك بسته نمك طبی، يك بسته آب نبات سبز نعنائی، يك دسته کلید، يك قیچی، يك دسته چك امریکن اكسپرس، يك عكس فوری از يك بچه خیلی معمولی، چند تا نامه، پنج رشته گردنبند قلبی از مهره های شرقی، و يك شیشه كوچك... يك دكمه.

«این دكمه را می بینید؟ خوب، این از دكمه های لباس من نیست، از هیچکدام از لباسهای من هم کنده نشده است. امروز صبح وقتی از خواب بیدار شدم آن را پیدا کردم.»

هنگامی که داشت آن را روی میز می گذارد، مسبو بو خم شد و فریادی حاکی از تعجب برآورد.

«اما این دكمه که مال لباس ماموران قطار است!»

پوارو گفت: «ممکن است برای این دكمه يك توضیح منطقی وجود داشته باشد.»

بآرامی به طرف آن خانم برگشت.

«خانم، این دكمه ممکن است از اونیفورم مأمور قطار افتاده باشد، یا وقتی داشته کوبه تان را می گشته، یا وقتی دیشب تختتان را درست می کرده است.»

«من نمی دانم این مردم چه شان شده است، به نظر می آید که شما هیچ کاری بلد نیستید غیر از مخالفت. حالا گوش کنید. دیشب قبل از اینکه بخوابم داشتم يك مجله می خواندم، قبل از اینکه چراغ را خاموش کنم آن را روی جعبه ای گذاشتم که كف کوبه کنار پنجره قرار داشت. متوجه شدید؟ آنها به او اطمینان دادند که متوجه شده اند.»

«خیلی خوب. مأمور قطار آمد از کنار در زیر صندلی را نگاه کرد و بعد داخل کوبه شد و جفت در بین کوبه من و کوبه پهلویی را انداخت، اما اصلاً نزدیک پنجره نرفت. خوب، امروز صبح این دكمه درست روی مجله قرار داشت. دوست دارم بدانم شما اسم این را چه می گذارید؟»

پوارو گفت: «اسم آن را مدرک می گذارم، خانم.»

به نظر رسید که این جواب خانم را راضی کرده باشد.

توضیحاً گفت: «وقتی حرفم را باور نمی کنند از دیوانه هم، دیوانه تر می شوم.»

پوارو با حالت آرام بخشی گفت: «شما جالب ترین و یا ارزش ترین مدرک را به ما دادید. حالا ممکن است چند تا سؤال از شما بپرسم؟»

«البته، با کمال میل.»

«چطور شد با اینکه شما از دست این مردك راجت عصبی بودید، جفت در بین دو کوبه را قبلاً نینداخته بودید؟»

خانم هابارد بلافاصله جواب داد: «انداخته بودم.»

«انداخته بودید؟»

«خوب، در واقع من از آن خانم سوئدی - چه آدم خوبی - پرسیدم که آیا چفت در انداخته شده یا نه، و او هم گفت بله، شده.»

«چطور شد که خودتان نمی توانستید آن چفت را ببینید؟»

«برای اینکه من توی تخت بودم و کیف دستی ام هم به دسته درآویزان بود.»

«وقتی از خانم سوئدی پرسیدید ساعت چند بود؟»

«یگذازید فکر کنم بینم. باید حدود ده و نیم و یا یک ربع به یازده بوده باشد. او آمده بود میسرسد که من آسپرین دارم یا نه. من هم به او گفتم کجا دنبالش بگردد، و او هم آسپرین را از کیف دستی ام برداشت.»

«خودتان توی تخت بودید؟»

«بله.»

و ناگهان شروع به خندیدن نمود.

«طفلك بیچاره... خیلی ناراحت شد. می دانید، او درب کوبه بغلی را

عوضی باز کرد.»

«در کوبه آقای راجت را؟»

«بله. می دانید که وقتی آدم توی قطار است و همه درها بسته است چقدر سخت است آدم بتواند درها را خوب تشخیص بدهد. او در را عوضی باز کرد و خیلی هم ناراحت شد. این طور به نظر آمد که راجت خندیده بوده، و تصور می کنم يك چیز بی ادبانه هم گفته است. طفلك بیچاره، حساسی عصبی و هیجان زده شد. گفته بود: «اوه، اشتباه کردم. از این اشتباه شرمنده ام. او مرد خوبی نیست. به من گفت: خیلی پیری.»

دکتر کنستانتین زیر لب خندید و خانم هابارد هم بلافاصله او را با يك نگاه

سر جایش نشاند.

گفت: «او آدم مهربانی نبود که چنین چیزی را به يك خانم گفت. خندیدن

به این چیزها هم درست نیست.»

دکتر کنستانتین با عجله از او معذرت خواست.

پوارو پرسید: «بعد از آن از کوبه آقای راجت صدایی نشنیدید؟»

«خوب... دقیقاً نه.»

«منظورتان از این حرف چیست، خانم؟»

«خوب... مکنی کرد و سپس افزود: «خرخر می کرد.»

«آه! او خرخر می کرد، ها؟»

«خیلی زیاد. شب قبل این کارش مرا مدتی بیدار نگه داشت.»

«بعد از آنکه از وجود آن مرد در کوبه نان به هراس افتادید دیگر صدای

خرخر او را نشنیدید؟»

«آخر چطور می توانستم صدایش را بشنوم، آقای پوارو؟ او که مرده بود.»

پوارو گفت: «آه، بله، درست است.» حالت گیجی داشت.

پرسید: «خانم هابارد، شما جریان بچه دزدی آرستراتنگ را به خاطر

دارید؟»

«بله، البته که به خاطر دارم. و چطور آن مرد بی وجدان فرار کرد و بدون

هیچ ناراحتی آزاد شد. خدای من، چقدر دوست داشتم دستم به او می رسید.»

«او فرار نکرد. مرده است. دیشب مرد.»

«منظورتان این است که... از شدت هیجان روی صندلی نیم خیز شد.»

«بله، منظورم همین است. راجت همان مرد است.»

«خوب، خوب. فکرش را بکن! باید برای دخترم نامه بنویسم و این را به او

بیگویم. دیشب به شما نگفتم این مرد جهره شیطنانی دارد؟ دیدید که حق

داشتیم. دخترم همیشه می گوید «وقتی مامان به چیزی سوء ظن پیدا کند، تا دینار آخرت را هم می توانی سرش شرط ببندی که او سوء ظنش درست است.»

«خانم هابارد، شما با هیچ يك از افراد خانواده آمسترانگ آشنایی نداشتید؟»
 «نه. حلقه آشنایان آنها خیلی اختصاصی بود. اما همیشه شنیده بودم که خانم آمسترانگ يك زن خیلی دوست داشتنی بود و شوهرش او را می پرستید.»

«خوب، خانم هابارد، شما خیلی به ما كمك کردید... واقعاً خیلی. ممكن است اسم کاملتان را هم به ما بدهید؟»

«بله. مسلماً. کارولین. مارتا هابارد.»

«ممکن است آدرستان را هم اینجا بنویسید؟»

خانم هابارد، بدون آنکه حرف زدنش را قطع کند، آن را نوشت.
 «اصلاً پاورم نمی شود. کاستی... توی این قطار. من به این مرد شك برده بودم، مگر نه، آقای پوارو؟»

«بله، حقیقتاً همین طور است، خانم. راستی، شما يك ریدوشامبر ابریشم قرمز ندارید؟»

«خدای من، چه سؤال عجیبی البته که ندارم. من دو تا ریدوشامبر با خودم آوردم - یکی پشمی و صورتی رنگ است که برای استفاده در کشتی حالت راختی داره، و آن یکی دیگر را دخترم به عنوان هدیه به من داد - که حالت بومی دارد و از ابریشم بتفش رنگ است. ولی محض رضای خدا برای چه می خواهید درباره ریدوشامبر من چیزی بدانید؟»

«خوب، می دانید، خانم، دیشب يك نفر با کیمونوی قرمز رنگ وارد کوبه شما و یا کوبه آقای راجت شد. همان طور که الان خودتان گفتید وقتی درهای

کوبه ها بسته است تشخیص اینکه کدام در متعلق به کیست، خیلی دشوار است.»

«خوب، کسی با ریدوشامبر قرمز وارد کوبه من نشد.»

«بنابراین باید وارد کوبه آقای راجت شده باشد.»

خانم هابارد لبهایش را به هم فشرد و با حالتی عیوس گفت: «تعجبی هم ندارد.»

پوارو به جلو خم شد.

«پس شما از در مجاور صدای يك زن را شنیدید؟»

«نمی دانم چطور این حدس را زدید، آقای پوارو. من حقیقتاً - اما...»

خوب... در واقع شنیدم.»

«اما وقتی همین الان از شما پرسیدم که از اتاق بهلویی چیزی شنیدید یا نه، شما گفتید فقط صدای خرخر آقای راجت را شنیدید.»

«خوب، تا حدی هم درست بود. بیشتر وقتها خرخر می کرد. اما در مورد...» چهره خانم هابارد حالت نسبتاً پرافروخته ای پیدا کرد. «این مطلب خوبی نبود که در باره اش حرف بزنم.»

«وقتی صدای يك زن را شنیدید ساعت چند بود؟»

«نمی توانم بگویم. من يك لحظه از خواب پریدم و صدای حرف زدن يك زن را شنیدم، و کاملاً واضح بود که آن زن کجاست. برای همین با خودم فکر کردم، «خوب، این نشان می دهد این مردك از چه قماش است. خوب، جای تعجب نبود، برای همین پس از آن دوباره به خواب رفتم. و من مطمئن هستم اگر بزور این مطلب را از من بیرون نکشیده بودید هیچوقت جلوی سه مرد بیگانه چنین چیزی را ذکر نمی کردم.»

«این جریان قبل از ترس ناشی از وجود آن مرد در کوبه تان بود، و یا بعد

از آن؟»

«این درست مثل سوالی است که همین الان کردید! اگر آن مرد مرده بود که يك زن نمی توانست با او حرف بزند، مگر نه؟»

«معذرت می خواهم. خانم، حتماً با خودتان فکر می کنید من چقدر احمقم.»

«تصور می کنم حتی شما هم گاهی اوقات گیج می شوید. ولی اصلاً نمی توانم به این عادت کنم که این مردك همان کاستی شیر است.»

پوارو با مهارت به این خانم خیرخواه كمك كرد تا محتویات کیف دستی اش را دوباره سرجای اولش بگذارد و بعد هم او را به طرف در راهنمایی کرد.

در آخرین لحظه گفت:

«دستالتان را انداختید، خانم.»

خانم هابارد به دستمال كوچك كتانی لطیفی که پوارو به طرفش دراز کرده بود، نگاه کرد.

«این مال من نیست، آقای پوارو. مال من همین جاست.»

«معذرت می خواهم. فکر کردم چون حرف H روی آن دارد...»

«عجیب است، اما این مسلماً مال من نیست. دستمالهای من مارك C.M.H دارند، و چیزهای معمولی هستند - نه این چیزهای قشنگ و گران قیمت پاریسی. دستمالهای این طوری چه فایده ای برای بینی پاك کردن دارند؟» به نظر می رسید هیچکدام از این سه نفر برای این سؤال جوابی نداشتند، و خانم هابارد با حالتی پیروزمندانه به بیرون خرامید.

مسیو پو مشغول بازی با دکمه ای بود که خانم هابارد پشت سر جا گذاشته بود.

گفت: «اصلاً نمی توانم موضوع این دکمه را بفهمم. آیا این به آن مفهوم است که بعد از همه این حرفها، پیرمیشل در این جریان دست داشته؟» مکتی کرد و چون پوارو جوابی نداد، ادامه داد: «در این باره چه داری بگویی، دوست عزیز؟»

پوارو با حالتی تفکر آمیز گفت: «این دکمه احتمالاتی را به ما نشان می دهد. اجازه بدهید پیش از آنکه در مورد چیزهایی که شنیدیم، بحث کنیم، اول با آن خانم سوئدی گفتگویی داشته باشیم.»

در میان انبوه یاسپورتهایی که جلوش اتیار شده بود، به جستجو پرداخت. «آها! اینجا است. گرتا اولسن، سن چهل و نه سال.»

مسیو پو به پیشخدمت رستوران دستوراتی داد، و خانم سوئدی بعد از مدت کوتاهی با صورت دراز و گوسفندوار و موهای بور در حال سفید شدن که در پشت سر جمع کرده بود، به داخل راهنمایی شد. با حالت افراد نزدیک بین از پشت عینکش به پوارو خیره شد، او کاملاً آرام بود.

معلوم شد که زبان فرانسه را می فهمد و می تواند صحبت کند، به همین علت مکالمه به این زبان صورت گرفت. پوارو اول سؤالاتی را از او پرسید که جوابش را می دانست مثل اسم، سن، آدرس. بعد حرفه اش را از او پرسید. زن به پوارو گفت مدیر يك مدرسه مذهبی در نزدیکی استامبول است. او

يك پرستار تعلیم یافته نیز بود.

پوارو گفت: «خانم، حتماً می دانید که دیشب چه اتفاقی افتاده است؟»
«طبیعتاً. خیلی ترسناک است. آن خانم امریکایی به من گفت که دیشب قاتل واقعاً توی کوبه اش بوده است.»

«این طور که شنیدم، خانم، شما آخرین نفری بودید که مرد مقتول را زنده دیدید؟»

«نمی دانم. ممکن است این طور باشد. من در کوبه اش را اشتباهی باز کردم. واقعاً شرمند شدم. اشتباه خیلی ناجوری بود.»
«شما واقعاً او را دیدید؟»

«بله. داشت کتاب می خواند. من بسرعت معذرت خواستم و خودم را عقب کشیدم.»

«به شما چیزی هم گفت؟»

سرخ‌اندکی روی گونه های آن زن نيك سیرت ظاهر گشت.

«او خندید و چند کلمه ای هم گفت. من... من خوب متوجه حرفهایش نشدم.»

پوارو با مهارت از این موضوع گذشت و پرسید: «و بعد از آن چه کردید، خانم؟»

«من به کوبه خانم امریکایی، یعنی خانم هابارد، رفتم و از او چند تا آسپرین خواستم و او هم به من داد.»

«آیا او از شما پرسید که چفت در بین آن کوبه و کوبه آقای راجت بسته است یا نه؟»

«بله.»

«و بسته بود؟»

«بله.»

«و بعد از آن چه شد؟»

«بعد از آن به کوبه خودم برگشتم و آسپرین را خوردم و دراز کشیدم.»

«تمام اینها در چه ساعتی اتفاق افتاد؟»

«وقتی رفتم بخوابم پنج دقیقه به یازده بود، چون قبل از اینکه ساعت را

كوك كنم آنرا نگاه کردم.»

«زود خوابتان برد؟»

«نه خیلی زود. سرم بهتر شد، اما تا مدتی بیدار بودم.»

«وقتی خوابتان برد ترن توقف کرده بود؟»

«فکر نمی كنم. وقتی داشت خوابم می برد، فکر می كنم در يك ایستگاه

توقف کردیم.»

«حتماً وین کف چی بوده است.» به نقشه اشاره کرد. «خانم، این کوبه

شماست؟»

«همان است. بله.»

«شما تخت بالایی را داشتید یا پایینی را؟»

«پایینی را. شماره ۱۰.»

«کسی هم همراه شما در کوبه بود؟»

«بله. يك خانم جوان انگلیسی. خیلی مهربان، و خیلی هم خوب است. از

بغداد آمده است.»

«بعد از آنکه ترن وین کف چی را ترك کرد او از کوبه خارج شد؟»

«نه. مطمئنم خارج نشد.»

«اگر خواب بودید از کجا اطمینان دارید؟»

«خوابم خیلی سبك است. با كمترین صدایی از خواب بیدار می شوم»

مطمئنم اگر از تخت بالایی پایین می آمد، من بیدار می شدم.»

«خود شما از کوبه بیرون رفتید؟»

«تا امروز صبح نه.»

«شما يك كيمونوی ابریشمی قرمز ندارید، خانم؟»

«نه، واقعاً ندارم. من يك ریدوشامیر خوب و راحت از جنس جاگرا^۱ دارم.»

«و آن خانم همراه شما چه؟ ریدوشامیر او چه رنگی است؟»

«مال او ارغوانی کمرنگ از جنس نازک است، از همانهایی که آدم از شرق

می خرد.»

پوارو سرش را به نشانه تأیید حرفش تکان داد. بعد با آهنگی دوستانه

گفت:

«خانم، چرا به این مسافرت آمدید؟ موقع تعطیلاتتان است؟»

«بله، برای گذراندن تعطیلات دارم به وطنم می روم. اما اول به لوزان می روم

تا برای يك هفته با بیشتر پیش خواهرم بمانم.»

«ممکن است لطف کنید و اسم و آدرس خواهرتان را بنویسید؟»

«با کمال میل.»

قلم و کاغذ را از او گرفت و همان طور که پوارو خواسته بود اسم و آدرس

خواهرش را نوشت.

«خانم، تا به حال به امریکا رفته اید؟»

«نه، ولی یکبار نزدیک بود بروم. قرار بود پیش يك خانم معلول کار کنم،

اما در آخرین لحظه این کار به هم خورد. خیلی افسوس خوردم چون آنها

خیلی خوب هستند. منظورم امریکایی هاست. برای ساختن مدرسه و

بیمارستان خیلی پول می دهند. خیلی آدمهای فعالی هستند.»

«یادتان می آید در مورد بچه دزدی آرمسترانگ چیزی شنیده باشید؟»

«نه، جریانش چه بود؟»

پوارو برایش توضیح داد.

گرنا اولسن خیلی عصبانی شد. موهایش که در بالای سر جمع شده بود از

شدت هیجان می لرزید.

«چه افراد شریری در این دنیا پیدا می شوند! خداوند می خواهد ایمان

بندگان را آزمایش کند. مادر بیچاره، قلم برای او به درد می آید.»

خانم سوندی مهربان از آنجا بیرون رفت. صورت مهربانش سرخ، و

چشمانش از اشک لبریز شده بود.

پوارو سرگرم نوشتن به روی ورقه کاغذی بود.

مسیو بو پرسید: «دوست من، به روی کاغذ چه می نویسی؟»

«دوست عزیزم، من عادت به نظم و ترتیب دارم. من حوادث را به ترتیب

زمان رویداد روی يك لیست کوچک نوشته ام.»

نوشتش را تمام کرد و کاغذ را به مسیو بو رد کرد.

۹:۱۵ ترن بلگراد را ترك می کند.

حدود ۹:۴۰ پیشخدمت راجت داروی خواب آور را کنار راجت می گذارد

و بیرون می رود.

حدود ۱۰:۰۰ مك کوبین راجت را ترك می کند.

حدود ۱۰:۴۰ گرنا اولسن راجت را برای آخرین بار زنده می بیند. او بیدار

بوده و کتاب می خوانده است.

حدود ۱۲:۱۰ قطار وین کوف چی را ترك می کند (یا تأخیر).

حدود ۱۲:۳۰ قطار به توده عظیمی برف برخورد می کند.

۱۲:۳۷

راچت زنگ می زند، مأمور قطار جواب می دهد. راچت به فرانسه می گوید: «چیزی نیست، اشتباه کردم.»
 خانم هابارد فکر می کند کسی در کویه اوست. زنگ می زند تا مأمور قطار بیاید.

حدود ۱:۱۷

مسیو بو سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت:

«خیلی روشن است.»

«چیزی نیست که بنظر تان قدری غریب بیاید؟»

«نه. همه چیز کاملاً روشن و واضح است. کاملاً آشکار است که جنایت در ساعت يك و پانزده دقیقه صورت گرفته است. ساعت راچت به عنوان يك مدرک آن را نشان می دهد، و داستان خانم هابارد هم با آن جور در می آید. برای احتی خیالم، من جهت شناسایی قاتل يك حدس می زنم. دوست عزیز، من می گویم قاتل همان مردك هیکلمند ایتالیایی است. او از امریکا آمده - از سیکاگو - و به خاطر داشته باش که اسلحه ایتالیایی ها چاقو است، و يك بار نم نه، بلکه چند بار ضربه زده است.»

«درست است.»

«بدون شك، حل این ماجرای اسرارآمیز همین است. بدون شك او و راچت در این جریان بچه دزدی همدست بوده اند. کاستی هم يك اسم ایتالیایی است. مستملاً راچت يك جوری به او تارو زده است. مردك ایتالیایی رد او را دنبال می کند، اول برایش نامه های تهدیدآمیز می فرستد، و آخر سر هم با آن وضع برحمانه انتقام خودش را از او می گیرد.»

یوارو سرش را با حالتی تردیدآمیز تکان داد.

زیرلب گفت: «گمان نمی کنم به این سادگی باشد.»

مسیو بو گفت: «من مطمئنم که حقیقت همین است.» و هر لحظه نسبت به نظریه خود علاقه بیشتری پیدا می کرد.

«پس تکلیف پیشخدمت آقای راچت با دندان دردش چه می شود که قسم می خورد مرد ایتالیایی هرگز از کویه بیرون نرفته است؟»

«مشکل همین جاست.»

یوارو تکانی خورد و گفت: «بله، موضوع ناراحت کننده ای است. بدشائسی تئوری تو و خوش شائسی آن دوست ایتالیایی مان این است که پیشخدمت آقای راچت دندانش درد می کرد.»

مسیو بو با اطمینان زیادی پاسخ داد: «این جریان روشن خواهد شد.»

یوارو مجدداً سرش را به علامت نفی تکان داد و دوباره زیرلب گفت:

«نه. موضوع به این سادگی ها نیست.»

۶

یوارو گفت: «بگذارید ببینیم پیرمیشل چه دارد در مورد این دکه بگوید.»
 مأمور قطار را احضار کردند. او پس از ورود با حالتی سؤالی به آنها نگاه کرد.

مسیو بو گلویش را صاف کرد و گفت:

«میشل، این دکه انیفورم توست. آن را نوی کویه خانم امریکایی پیدا کرده اند. خودت در این مورد چه داری بگویی؟»

دست مأمور قطار به اختیار به طرف کش رفت.

گفت: «دکمه من گم شده است. حتماً اشتباهی رخ داده است.»
«خیلی عجیب است.»

«ولی من نمی توانم علتش را توضیح بدهم، قربان.»
مرد تعجب زده به نظر می رسید، اما به هیچ وجه حالت گناهکار و یا غشوشی نداشت.

مسیو بو با لحن معنی داری گفت:

«با توجه به شرایطی که این دکمه پیدا شده، تقریباً مسلم به نظر می رسد که دکمه بوسیله کسی افتاده باشد که دیشب وقتی خانم هابارد زنگ زده، توی کویه او بوده است.»

«اما، قربان، آنجا هیچکس نبود. آن خانم حتماً خیال کرده کسی نجاست.»

«او خیال نکرده، میشل. قاتل راجت از آن جا رد شده و... این دکمه را هم نداخته.»

وقتی اهمیت سخنان مسیو بو برایش روشن شد، پیر میشل دستخوش بیجان شدیدی شد و فریاد زد: .

«ولی این درست نیست، قربان. اصلاً درست نیست. شما دارید مرا متهم به تنایت می کنید. مرا؟ من بی گناهم. من کاملاً بی گناهم. من چرا باید کسی را کشم که هیچگاه پیش از این او را ندیده ام؟»

«وقتی زنگ خانم به صدا درآمد تو کجا بودی؟»

«من که به شما گفتم، قربان، توی واگن پهلویی بودم و داشتم با همکارم صحبت می کردم.»

«دنیال او هم می فرستیم.»

«این کار را بکنید، قربان. از شما خواهش می کنم این کار را بکنید.»

به دستور مسیو بو مامور واگن مجاور احضار شد. او بلافاصله اظهارات پیر میشل را تأیید کرد، و اضافه کرد: «مامور واگن بخارست هم آنجا بوده است. هر سه نفر سرگرم گفتگو درباره شرایط ایجاد شده بوسیله برق بودیم. هنوز ده دقیقه از صحبت هایمان نگذشته بود که میشل خیال کرد صدای يك زنگ را می شنود. وقتی در بین دو واگن را باز کرد، همه صدای آن را واضح شنیدیم. صدای لا ینقطع يك زنگ بود. میشل بسرعت رفت تا جواب زنگ را بدهد.»

میشل با حالت نگرانی فریاد زد: «بنابراین می بینید، قربان، که من گناهکار نیستم.»

«پس دکمه اونفورم مامور قطار را بطور توجیه می کنی؟»

«من نمی توانم آنرا توجیه کنم، قربان. برای من هم این يك راز است، ولی تمام دکمه های اونفورم من صحیح و سالم است.»

آن دو مامور قطار دیگر هم اظهار داشتند که دکمه ای گم نکرده اند، اضافه بر این آنها در هیچ زمانی در کویه خانم هابارد حضور نداشتند.

مسیو بو گفت: «آرام باش، میشل. فکرت را به عقب ببر، به آن زمانی که

دوان دوان رفتی زنگ خانم هابارد را جواب بدهی. در آن زمان هیچکس را داخل راهرو ندیدی؟»

«نه، قربان.»

«کسی را ندیدی که از طرف تو به طرف انتهای راهرو برود؟»

«باز هم نه، قربان.»

مسیو بو گفت: «عجیب است.»

پوارو گفت: «نه خیلی زیاد. مسئله زمان مطرح است. خانم هابارد از خواب بیدار می شود و متوجه می شود يك نفر توی کویه اش است. یکی دو

قه حالت افراد فلج زده را پیدا می کند و چشمانش را محکم می بندد. حالاً همان وقت بوده که آن شخص بواشکی به راهرو می رود. پس از آن هم هابارد شروع به زنگ زدن می کند. به زنگ سوم یا چهارم جواب داده شود. باید بگویم که در این میان وقت زیادی بوده...

برای چه؟ برای چه، دوست عزیز؟ به خاطر داشته باش که دور قطار را ضخیمی پوشانده بود.

بواردو به آهستگی گفت: «برای قاتل مرموز ما دو راه باز بوده است. یا توانسته به داخل یکی از توالت ها پناه ببرد، یا می توانسته توی یکی از ها برود و ناپدید شود.»

اما تمام کوبه ها که اشغال بود.

بله.

«منظورت این است که به کوبه خودش پناه برده است؟»

بواردو سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

سیو بو زمزمه کنان گفت: «جور در می آید. بله، جور در می آید. در طی دقیقه غیبت مامور قطار، قاتل از کوبه خودش در می آید، به کوبه راجت رود، او را می کشد، در را از تو ففل می کند و زنجیرش را می اندازد. و از کوبه خانم هابارد رد می شود و پیش از اینکه مامور قطار برسد راحت می گردد به کوبه خودش.»

واردو زمزمه کنان گفت:

دوست من، به این سادگیها نیست. دوستان، آقای دکتر، هم این را به تو یاد گفت.

سیو بو با اشاره ای به مامور قطار گفت که می تواند برود.

واردو گفت: «ما هنوز باید هشت مسافر را ببینیم. پنج مسافر درجه یک:

پرنسس دراگو میروف، کنت و کنتس آدرنی، سرهنگ اربات نات و آقای هاردمن. و سه تا مسافر درجه دو، دوشیزه دبینهام، آنتونیو فوسکارلی^۱، و مستخدمه پرنسس، فرالین اشمیت.»

«چه کسی را می خواهید اول ببینید؟ مرد ایتالیانی را؟»

«چقدر به این ایتالیایی می چسبی! نه، ما از سر درخت شروع می کنیم.

شاید خانم پرنسس محبتی در حق ما بکنند و چند دقیقه ای از وقتشان را به ما اختصاص دهند.»

«میشل، این پیغام را به او بده.»

مامور قطار گفت: «بله، قربان.»

در حالیکه داشت از کوبه بیرون می رفت مسیو بو صدایش زد و گفت:

«به او یگو اگر نمی خواهد زحمت اینجا آمدن را به خود هموار کند ما

می توانیم به کوبه او برویم.»

اما پرنسس دراگو میروف این راه را رد کرد. او در رستوران ظاهر شد، و

در حالیکه سرش را قدری خم کرده بود، روی روی بواردو نشست.

صورت کوچک و قورباغه وارش از روز قبل هم زردتر بنظر می رسید.

مسلماً زن زشتی بود، با این حال، درست مثل وزغ، چشمانی شفاف مانند دو

گوهر، سیاه و متکبر داشت، که انرژی پنهانی و نیروی دراکه قوی او را آشکار

می نمود، نیرویی که انسان می توانست بلافاصله آنرا احساس کند.

صدایش بم، خیلی واضح و کمی خشن بود.

عبارات زیبای پوزشخواهانه مسیو بو را قطع کرد و گفت:

«احتیاجی به عذرخواهی نیست، آقایان. این طور که متوجه شده ام قتل به

وقوع پیوسته است و طبیعتاً باید از تمام مسافرین بازجویی کنید. خوشحال

می شوم تا آنجا که در قدرتم است به شما کمک کنم.»

یوارو گفت: «خیلی لطف می کنید، خانم.»

«نه، ابدأ. این يك وظیفه است. دوست دارید چه چیزی را بدانید؟»

«اسم کامل و آدرس خانم. شاید ترجیح می دهید آنها بنویسید؟»

یوارو يك ورقه کاغذ و يك مداد به او تقدیم کرد، اما پرنسس با اشاره دست آنها را رد کرد و گفت:

«می توانید خودتان آنها بنویسید. کار سختی نیست. ناتالیا دراگو میروف. شماره ۱۷ خیابان کلیر، پاریس.»

«شما دارید از قسطنطنیه به کشورتان سفر می کنید، خانم؟»

«بله، من در سفارت اطریش اقامت داشتم. مستخدم هم با من بود.»

«ممکن است لطف کنید و شرح مختصری از تمام کارهایتان از موقع شام به

بعد به من بدهید؟»

«با کمال میل. من به مامور قطار سفارش کردم وقتی در رستوران هستم تختم را درست کند. بلافاصله بعد از شام به تخت رفتم. تا ساعت یازده که چراغ را خاموش نمودم. مطالعه کردم. به خاطر درد رماتیسمی که از آن رنج می برم نمی توانستم بخوابم. حدود پانزده دقیقه به يك زنگ زدم تا مستخدم بیاید. او مرا ماساژ داد و بعد آنقدر بلند کتاب خواند که من خوابم گرفتم. نمی توانم بگویم دقیقاً چه وقتی مرا ترك کرد. ممکن است نیم ساعت شده باشد، ممکن است بیشتر باشد.»

«ترن آنوقت ایستاده بود؟»

«بله، ترن ایستاده بود.»

«خانم، شما در طول آن مدت هیچ چیز نشنیدید، هیچ چیز غیرعادی؟»

«من چیزی غیرعادی نشنیدم.»

«اسم خدمتکار شما چیست؟»

«هیلدا گارد اسمیت.»

«چه مدتی است برای شما کار می کند؟»

«پانزده سال.»

«آیا او را قابل اعتماد تشخیص می دهید؟»

«کاملاً. خانواده او از کارگران ملك شوهر فقیدم در آلمان هستند.»

«گمان می کنم شما در امریکا هم بوده اید. مادام؟»

تغییر ناگهانی موضوع مورد بحث باعث شد زن پیر ابروانش را بالا برد.

«بارها.»

«در هیچ زمان با خانواده ای به نام آرمسترانگ آشنا بوده اید، خانواده ای

که برایشان فاجعه ای رخ داده بود؟»

زن پیر که در صدایش هیجانی شنیده می شد، گفت: «آقا، شما در مورد

دوستان من صحبت می کنید.»

«بنابر این سرهنگ آرمسترانگ را هم خوب می شناختید؟»

«او را کمی می شناختم. اما زنش، سونیا آرمسترانگ، دختر نعمیدی من

بود. من با مادرش روابط دوستانه ای داشتم. لیتدا آردن نابغه بزرگی بود.

او يك هنریشه معروف و یکی از بزرگترین هنرپیشگان ترازوی دنیا بود

در دل لیدی مکبت، یا مگدا^۲ کسی نبود که به پای او برسد. من تنها یکی از

تحسین کنندگان او نبودم. دوست صمیمی او نیز بودم.»

«آیا او مرده است؟»

«نه، نه، او زنده است، اما از شغلش کاملاً کناره گیری کرده است. آدم

چندان سالمی نیست، باید بیشتر اوقات روی کاناپه دراز بکشد.»

«گمان می‌کنم يك دختر دیگر هم داشت؟»
 «بله، از خانم آرمسترانگ خیلی جوانتر بود.»
 «و او هم زنده است؟»
 «مسلماً.»
 «او کجاست؟»

زن پیر نگاه تندی به او کرد.

«من باید دلیل این سؤالات را بدانم. اینجا چه ربطی به جریان بازمرسی دارد به قتل توی قطار؟»

«این دو جریان به این صورت به هم مربوط هستند، خانم. مردی که به قتل رسیده است همان مردی است که مسئول بچه دزدی و قتل دختر آرمسترانگ بوده است.»
 «آه!»

ایروان صاف پرنسس به نشانه تعجب به هم نزدیک شد، و خودش هم قدری راست تر نشست.

«پس به نظر من این قتل واقعه‌ای کاملاً در خور تحسین است! می‌بخشید که در عقیده من قدری تعصب وجود دارد.»

«خیلی طبیعی است، خانم. و حالا بر گردیم به سؤال من که شما جواب ندادید. دختر کوچکتر لیندا آردن و خواهر خانم آرمسترانگ کجاست؟»

«واقعاً نمی‌توانم به شما بگویم، آقا. من ارتباطم را با نسل جوانتر از دست داده‌ام. تصور می‌کنم چند سال قبل با يك انگلیسی ازدواج کرد و آنها به انگلستان رفتند، اما الان نمی‌توانم اسمش را به خاطر بیاورم.»

لحظه‌ای مکث کرد و سپس افزود:

«آقایان، آیا چیز دیگری هست که بخواهید از من پرسید؟»

«فقط يك چیز دیگر، خانم. يك سؤال خصوصی. ریدوشامیر شما چه رنگی است؟»

زن ایروانش را قدری بالا برد.

«تصور می‌کنم برای چنین سؤالی حتماً دلیلی دارید. ریدوشامیر من سائین آبی است.»

«چیز دیگری نیست، خانم. از اینکه این قدر صریح به سؤالات من جواب دادید خیلی سپاسگزارم.»

زن پیر دست پوشیده از انگشترش را به نشانه مهم نبودن جریان حرکت کوچکی داد. سپس همانطور که از جا بر می‌خاست، و دیگران هم با او بلند می‌شدند، بی حرکت ماند و گفت:

«بیخشید، آقا، ممکن است اسمتان را بپرسم؟ صورتتان برایم قدری آشناست.»

«خانم، اسم من هرکول یوارو است. در خدمت به شما حاضر هستم.»

پرنسس دقیقه‌ای ساکت ماند، بعد گفت:

«هرکول یوارو، بله. حالا یادم آمد. این سرنوشت است.»

با قافیتی بسیار کشیده، و با حرکاتی خشک، دور شد.

مسیو بو گفت: «این هم يك زن بزرگ، راجع به او چه فکر می‌کنی، دوست عزیز؟»

اما هرکول یوارو فقط سرش را تکان داد و گفت:

«داشتم فکر می‌کردم منظورش از سرنوشت چه بود.»

سپس کنت و کنتس آندره نی احضار شدند، کنت به تنهایی وارد سالن غذاخوری شد.

بدون شك او مرد خوش قیافه‌ای بود، قدش حداقلاً به صد و هشتاد سانتی متر می‌رسید، با شانه‌هایی پهن، و کمرباریك، کت و شلوار بشمی انگلیسی بسیار خوش دوختی برتن داشت. اگر به خاطر بلندی سیبل و حالت گونه‌اش نبود، ممکن بود براحتی او را با يك انگلیسی اشتباه گرفت.

کنت گفت: «خوب، آقا، چه کار می‌توانم برای شما انجام دهم؟»
پوارو گفت: «با توجه به آنچه که اتفاق افتاده درك می‌کنید که من ملزم به پرسش سؤالاتی از مسافری هستم.»

کنت با راحتی گفت: «البته، البته، من کاملاً موقعیت شما را درك می‌کنم. متأسفم که من و همسر کمکی نمی‌توانیم به شما بکنیم. ما خواب بودیم و اصلاً چیزی نشنیدیم.»

«آیا شما از هویت متوفی اطلاع دارید؟»

«من فکر می‌کنم او همان امریکایی تومندی بود، که جهره ناخوشایندی داشت.» سپس در حالیکه با سرش به طرف میزی که راجت و مك کوین هنگام صرف غذا پشت آن می‌نشستند، اشاره می‌کرد، گفت: «او همیشه آنجا می‌نشست.»

«بله، بله، آقا کاملاً صحیح می‌فرمائید، منظورم این بود که آیا شما اسم او را می‌دانستید؟»

«نه.» کنت از سؤال پوارو کاملاً گیج شده بود.

کنت گفت: «اگر می‌خواهید اسمش را بدانید، چرا به پاسپورتش نگاه نمی‌کنید؟»

پوارو گفت: «اسمی که در پاسپورتش هست راجت است. اما، این، اسم حقیقی او نیست، آقا. او همان کاستنی است که مسئول آن بیجه ربایی بی‌شرمانه در امریکا بود.»

همان‌طور که صحبت می‌کرد کنت را زیر نظر گرفت، اما کنت واکنشی در مقابل این خبر از خود نشان نداد. فقط چشمانش را کمی از هم باز کرد.

کنت گفت: «آه. این مطمئناً می‌تواند مطلب را تا حدی روشن کند. امریکا کشوری غیر عادی است.»

«شما آنجا بوده‌اید، جناب کنت؟»

«من يك سال در واشنگتن بودم.»

«پس ممکن است خانواده‌آرمسترانگ را بشناسید.»

«آرمسترانگ... آرمسترانگ. به خاطر آوردنش کمی مشکل است. آدم اشخاص زیادی را ملاقات می‌کند.»

سپس در حالیکه لبخندی می‌زد و شانه‌هایش را بالا می‌انداخت گفت: «آقایان بر سر موضوع اصلی برگردیم. چه کمکی، دیگر از دستم بر می‌آید؟»

«جناب کنت دیشب چه ساعتی شما برای استراحت رفتید؟»

هر کول پوارو نگاهی به نقشه‌اش انداخت. کنت و کنتس آندره نی کوبه‌های شماره ۱۲ و ۱۳ را که به یکدیگر راه داشت، اشغال کرده بودند.

کنت گفت: «هنگامی که در سالن غذاخوری بودیم يك اتاق برای خواب ما آماده شد و در بازگشت، ما مدتی در اتاق دیگر نشستیم.»

«کدام اتاق؟»

«شماره ۱۳. ما با هم بیکت^۱ بازی کردیم. حدود ساعت ۱۱ همسرم برای خواب به اتاق خودش رفت. مامور قطار اتاق مرا آماده کرد و من هم به رختخواب رفتم و براحتم تا صبح خوابیدم.»
 «آیا شما متوجه توقف قطار نشدید؟»
 «من تا امروز صبح اطلاعی از آن نداشتم.»
 «و همسرتان؟»

کنت لبخندی زد و گفت: «همسر من همیشه هنگام سفر با قطار دازوی خواب آور مصرف می کند. دیشب نیز مقداری تریانول خورده بود.» سپس مکثی کرده گفت: «متأسفم که من نمی توانم به هیچ نحوی به شما کمک کنم.»
 یوارو به او يك ورق کاغذ و قلم داد.

«متشکرم، جناب کنت. این کار فقط جنبه تشریفات دارد، اما ممکن است اسم و آدرس شما را داشته باشم؟»

کنت بآرامی و با دقت اسم و آدرس خود را نوشت و با خوشرویی ادامه داد: «همان بهتر که خود من آنرا برایتان بنویسم، چون املاء شهر بیلاقی که در آن زندگی می کنم برای آنها یکی که با زبان ما آشنایی ندارند مشکل است.»
 بعد ورقه را به یوارو داد و بلند شد.

کنت گفت: «دیگر ضرورتی ندارد که همسرم به اینجا بیاید. او بیش از آنچه که من به شما گفتم نمی داند.»
 چشمان یوارو برفی زد و گفت:

«بدون شك، بدون شك. اما در هر حال مایلیم که با کنتس هم صحبت کوتاهی داشته باشم.»

«به شما اطمینان می دهم که این کار اصلاً ضرورتی ندارد.» صدای کنت

۱- یک نوع بازی با ورق. (Picquet)

طنین آمرانه ای داشت.

یوارو نگاه آرامی به او انداخت.

«اما حتماً درك می کنید که این کار برای گزارش من لازم است و صرفاً

جنبه تشریفات دارد.»

«هرطور که مایلید.»

کنت با بی میلی تسلیم شد. تعظیم کوتاهی کرد و سالن غذاخوری را ترك کرد.

یوارو دستش را به طرف پاسپورت کنت دراز کرد، که نام و عناوین او در آن ذکر شده بود. او به مطالعه بقیه مطالب ادامه داد. همراه، همسر، نام کریستین النا ماریا. نام قبل از ازدواج - گلدنبرگ، سن بیست سال. توسط يك مامور بی توجه لکه ای از چربی به روی این مطالب ریخته شده بود.

آقای بو گفت: «يك پاسپورت سیاسی! باید دقت کنیم دوست من، ما باید رعایت احترام کنت را بنماییم. اینجور آدمها نمی توانند ارتباطی با قتل داشته باشند.»

«راحت باش. پیرمرد. من با تدبیر بسیار عمل خواهم نمود. صرفاً

تشریفات است.»

صدای یوارو با آمدن کنتس به داخل سالن غذاخوری آهسته شد. کنتس کم رو و بی نهایت جذاب به نظر می رسید.

«آقا، شما می خواستید مرا ببینید؟»

«صرفاً تشریفات است، خانم کنتس.» پیش پای او برخاست. تعظیمی

نمود و او را به صندلی مقابلش راهنمایی کرد. «فقط می خواهم بپرسم که آیا

شما شب گذشته چیزی دیدید یا شنیدید که بتواند مطلب را تا حدی برای ما

روشن کند؟»

«هیچ چیز، آقا، من خواب بودم.»

«هیچ چیز؟ مثلاً، سر و صدایی در کوبه مجاور خود نشنیدید؟ آن خانم آمریکایی که آن کوبه را اشغال می کند دچار حمله عصبی شده و با زدن زنگ مأمور قطار را صدا زده بود.»

«نه، هیچ چیز نشنیدم، آقا، من دانیدم، من داروی خواب آور مصرف کرده بودم.»

«بله متوجه شدم، بسیار خوب، احتیاجی نیست که بیش از این شما را معطل کنم.» سپس، در همان حال که کنتس با سرعت بلند می شد، پوارو گفت: «فقط يك دقیقه... آیا مشخصات شما مثل نام خانوادگی تان قبل از ازدواج، سن و غیره درست است؟»

«کاملاً صحیح است، آقا.»

«پس با توجه به این مطلب ممکن است شما این یادداشت را امضاء کنید؟» کنتس به سرعت با دستخط زیبایی نوشت: «النا آندره می.»

«مادام، آیا شما همسر خود را در سفر به آمریکا همراهی کرده بودید؟»

«نه، آقا.» کنتس لبخندی زد و کمی سرخ شد. «ما در آن زمان ازدواج نکرده بودیم، فقط يك سال است ازدواج کرده ایم.»

«آه، بله متشکرم، مادام، راستی شوهر شما اهل دود است؟»

کنتس همانطور که بلند شد برود به او خیره شد و گفت: «بله.»

«پپ؟»

«خیر، سیگار و سیگار برگ.»

«متشکرم.»

کنتس تأملی کرد و با کنجکاوی به پوارو نگاه کرد. چشمان سیاه، بادامی شکل و زیبای او مژگانی سیاه بلندی داشت که به روی گونه های رنگ پریده

جذاب او سایه انداخته بود. لیان سرخس کمی از هم باز بود و در مجموع دارای زیبایی ویژه ای بود.

«برای چه این سؤال را می پرسید؟»

پوارو در حالیکه دستش را بعنوان خدا حافظی تکان می داد گفت: «مادام، کارآگاهان همه نوع سؤالاتی می پرسند، مثلاً، ممکن است شما رنگ ریدوشامبر خود را به من بگویید؟»

کنتس به پوارو خیره شد و خندید. «شیفون^۱ زرد رنگ است، آیا واقعاً مهم است؟»

«بسیار مهم است، مادام.»

با کنجکاوی پرسید: «آیا شما واقعاً يك کارآگاه هستید؟»

«در خدمت شما هستم، مادام.»

«من فکر کردم وقتی از یوگسلاوی رد شدیم هیچ کارآگاهی در قطار نبود، حداقل نه تا موقعیکه به ایتالیا برسیم.»

«مادام، من يك کارآگاه یوگسلاویایی نیستم، من يك کارآگاه بین المللی هستم.»

«شما برای سازمان ملل کار می کنید؟»

پوارو با يك زست دراماتیک گفت: «مادام، من متعلق به تمام جهان هستم و ادامه داد: «من بیشتر در لندن کار می کنم، شما انگلیسی بلدید؟»

با لهجه فریبنده ای گفت: «بله، کمی صحبت می کنم.»

پوارو بار دیگر تعظیمی کرد.

«میش از این شما را معطل نمی کنیم، مادام، می بینید؟ آنقدرها هم وحشتناک نبود.»

کنش لبخندی زد، سرش را کمی خم کرد و آنجا را ترك کرد.

مسیو بو، با قدردانی گفت: «او زن زیبایی است». آهی کشید و گفت: «خوب، هیچ پیشرفتی عاید ما نشد.»

پوارو گفت: «نه. دو نفری که هیچ چیز ندیدند و هیچ چیز نشنیدند.»

«حالا می توانیم آن مرد ایتالیایی را ببینیم؟»

پوارو برای لحظه ای جواب نداد. چون داشت لکه چربی را که به روی پاسپورت سیاسی کنت مجارستانی ریخته شده بود بررسی می کرد.

۸

پوارو به خود آمد. وقتی به چشمان مشتاق مسیو بو نگاه کرد چشمانش برقی زد.

گفت: «آه! دوست عزیز و قدیمی من. می دانی من همان چیزی شده ام که مردم می گویند نازه به دوران رسیده. احساس می کنم که قسمت درجه يك قبل از درجه دو باید مورد بررسی قرار گیرد. فکر می کنم، نفر بعدی که باید با او گفتگو کنیم سرهنگ آریات نات خوش قیافه است.»

از آنجائیکه آشنایی سرهنگ با زبان فرانسه تا حد بسیار محدودی بود، پوارو بازپرسی خود را به زبان انگلیسی انجام داد.

بعد از پرسش در مورد نام، سن، آدرس منزل و وضعیت نظامی دقیق آریات نات، پوارو سؤال کرد:

«آیا شما دارید از هندوستان برای مرخصی یا به قول ما فرانسویها *en Permission* با به کشور خود می روید؟»

سرهنگ آریات نات بدون توجه به تلفظ واژه های فرانسوی به کار برده شده توسط پوارو، خیلی مختصر و خشک، با لهجه غلیظ انگلیسی جواب داد: «بله.»

«اما با کشتی بخاری به وطن باز نمی گردید. این طور نیست؟»

«نه.»

«چرا نه؟»

«به دلایل شخصی راه خشکی را انتخاب کردم.» (در هنگام گفتن این پاسخ رفتارش طوری بود که گویی می گوید به تو هیچ ربطی ندارد مردك فضل.)

«يك راست از هندوستان آمدید؟»

سرهنگ به خشکی جواب داد: «يك شب توقف کردم تا کلبه را ببینم. و سه روز در بغداد با یکی از دوستان قدیمی ام به سر بردم.»

«شما در بغداد سه روز توقف کردید. فکر می کنم که آن خانم جوان انگلیسی، خانم دینهام هم، از بغداد می آید. شاید شما او را آنجا دیده باشید؟»

«نه، ندیدم. اولین باری که خانم دینهام را دیدم وقتی بود که از کرکوک^۱ به نیسی^۲ بین^۳ می رفتم و تصادفاً باهم در يك کویه بودیم.»

پوارو کمی جلوتر آمد. به نظر می رسید که به موضوع علاقمند شده است. «آقا، می خواهم دست به دامان شما شوم. شما و خانم دینهام تنها انگلیسی های این قطار هستید. لازم است که نظر هر دوی شما را درباره

دیگری بدانم.»

سرهنگ آریات نات به سردی پاسخ داد: «کاملاً بی مورد است.»

«چنین نیست. می دانید، این جنایت، به احتمال بسیار زیاد توسط يك زن انجام شده است. بیشتر از دوازده ضربه جاقو به مقتول وارد آمده است. حتی رئیس قطار نیز بی درنگ گفت کار يك زن است.»

«خوب، پس اولین وظیفه من چیست؟ از تمام زنانی که در واگن استانبول کاله هستند به قول امریکاییها، بازجویی مختصری بکنم. اما قضاوت درباره يك زن انگلیسی مشکل است. زنان انگلیسی بسیار محتاط هستند. پس، از شما آقا، به نام عدالت درخواست می کنم که پاسخ دهید. شما درباره او چه می دانید؟»

سرهنگ با گرمی گفت: «خانم دبیتهام يك خانم به تمام معناست.»

پوارو با تظاهر به اینکه بسیار خوشنود شده است گفت: «آه! بنابراین شما فکر نمی کنید که او احتمالاً در این جنایت دخالت داشته باشد؟»

آریات نات گفت: «حرف بی معنایی است. آن مرد کاملاً بیگانه بود و خانم دبیتهام هرگز او را ندیده بود.»

«آیا خودش این را به شما گفت؟»

«بله، به محض اینکه ظاهر ناخوشایند او را دید این حرف را زد. اگر آنطور که شما فکر می کنید زنی با این جریان ارتباط داشته باشد، به شما اطمینان می دهم که دوشیزه دبیتهام به هیچ وجه نمی توانسته در این ماجرا نقشی داشته باشد. البته به نظر من این فکر بر پایه هیچ مدرکی نیست و صرفاً يك نظریه است.»

پوارو با لهجندی گفت: «شما در این مورد احساسات شدیدی دارید.»

سرهنگ آریات نات به سردی به او خیره شد و گفت: «من واقعاً نمی دانم

منظورتان چیست.»

به نظر رسید که نگاه خیره او پوارو را دست پاچه کرده باشد. چشمانش را پایین انداخت و با کاغذهایی که در جلوی او بود، به بازی پرداخت.

پوارو سپس گفت: «تمام اینها خارج از موضوع است. اجازه دهید که به جنبه عملی کار باز گردیم و به وقایع بپردازیم. ما به دلیلی معتقدیم که این جنایت دیشب در ساعت يك و پانزده دقیقه اتفاق افتاده است. این یکی از کارهای معمول ما است که از همه بررسییم که در آن ساعت بخصوص به چه کاری مشغول بوده اند.»

«کاملاً همینطور است. فکر می کنم، در ساعت يك و پانزده دقیقه من داشتم با آن امریکایی جوان که منشی مقتول است گفتگو می کردم.»

«شما در کوپه او بودید، یا او در کوپه شما؟»

«من در کوپه ایشان بودم.»

«آن مرد جوان مك کوین نام دارد؟»

«بله.»

«او دوست یا آشنای شماست؟»

«خیر، من قبل از این سفر هرگز او را ندیده بودم. ما اتفاقی به گفتگویی پرداختیم که هر دو به آن علاقمند شدیم. من به طور کلی از امریکاییها خوشم نمی آید. به هیچ دردی نمی خورند.»

پوارو لیخندی زد. به خاطر آورد چگونه مك کوین از انگلیسی ها انتقاد می کرد.

«اما از این مرد جوان خوشم می آید. او عقاید احمقانه ای راجع به وضعیت هندوستان داشت. این گروه از بدترین امریکاییها هستند. آنها خیلی احساساتی و ایده آلیست هستند. خوب، او به آنچه که من می دانستم علاقمند

شد. من حدوداً سی سال تجربه در آن کشور دارم. وقتی که به ساعت نگاه کردم و دیدم که ساعت يك ربع به دو است تعجب کردم.»

«و این زمانی است که شما صحبت خود را قطع کردید؟»

«بله.»

«بعد از آن چه کردید؟»

«به طرف کویۀ خودم به راه افتادم و سپس خوابیدم.»

«آیا اتاقان مرتب شده بود؟»

«بله.»

«کویۀ شمارهٔ - بگذارید ببینم - شمارهٔ ۱۵ - پهلوی... نه یکی مانده به

سالن غذاخوری است؟»

«بله.»

«وقتی که شما به کویۀ خود می رفتید مامور قطار کجا بود؟»

«در انتهای راهرو پشت يك ميز کوچکی نشسته بود. در واقع همان موقع

که به کویۀ خودم می رفتم مك کوبین او را صدا زد.»

«برای چه صدایش زد؟»

«فکر می کنم، برای اینکه تختش را مرتب کند. چون کویۀ اش آماده نشده

بود.»

«حالا، سرهنگ آریات نات، از شما می خواهم که با دقت فکر کنید.

موقعی که شما داشتید با آقای مك کوبین گفتگو می کردید، کسی را دیدید که

از راهرو بگذرد؟»

«فکر می کنم، خیلی ها را دیدم. من توجهی نکردم.»

«اما منظور من يك ساعت و نیم آخر صحبت شماست. شما در وین

کف چي از قطار پیاده شدید؟»

«بله، اما فقط برای يك دقیقه. هوا بورانی بود و سوز سردی داشت.

سرمای وحشتناکی بود. آدم وقتی که دوباره به داخل سالن قطار و هوای کثیف

بر می گشت خدا را شکر می کرد. این قطارها را بقدری گرم می کنند که آدم

بندش می آید.»

مسیو یو آهی کشید و گفت: «واقعاً مشکل است که همه را راضی نگه

داشت. انگلیسی ها درها را باز می کنند. بقیه از راه می رسند و همه را

می بندند. واقعاً مشکل است.»

یوارو و سرهنگ آریات نات هیچکدام توجهی به گفته های مسیو یو

نکردند.

یوارو با اشتیاق گفت: «حالا، مسیو، به گذشته فکر کنید. بیرون سرد بود.

شما به قطار بازگشتید. دوباره نشستید، سیگار... شاید هم پیپی کشیدید...»

سرهنگ لحظه ای مکث کرد و گفت: «من بیپ می کشم. مك کوبین

سیگار می کشد.»

«قطار دوباره به راه افتاد. شما بیپ خود را روشن کردید و راجع به اروپا و

جهان صحبت کردید. دیر وقت است. بیشتر آدمها برای استراحت شبانه به

کویۀ هایشان رفته بودند. فکر می کنید کسی از کنار در عبور کرد؟»

سرهنگ اخمی کرد و به فکر فرو رفت.

او گفت: «مشکل است، می دانید من اصلاً به این مطلب توجه نداشتم.»

«اما شما به امور نظامی آشنایی دارید. می شود گفت که شما می بینید

بدون اینکه نگاه کنید.»

سرهنگ دوباره به فکر فرو رفت. سرش را به علامت منفی تکان داد.

«نمی توانم چیزی بگویم. به غیر از مامور قطار کس دیگری را به خاطر

نمی آورم که از آنجا گذشته باشد. يك دقیقه صبر کنید - فکر می کنم، يك زن

هم رد شد.»

«او را دیدید؟ پیر بود یا جوان؟»

«او را ندیدم. به آن طرف نگاه نمی کردم. فقط صدای خش خش شنیدم و بوی عطری هم به مشام رسید.»

«بوی عطر؟ آیا بوی خوبی بود؟»

«خوب، تقریباً بوی میوه می داد، اگر بدانید که منظورم چیست. منظورم این است که از صدها مایل آن طرفتر هم بویش به مشام آدم می رسد.» سرهنگ با عجله ادامه داد: «اما بگذارید ببینم، ممکن است او را جلوتر هم دیده باشم. می دانید - همان طوریکه الان به آن اشاره کردید. از آن موردی است که آدم می بیند بدون اینکه نگاهی بکند. در آن روز به خودم گفتم چه عطر تندی به خود زده است. اما چه موقعی بود نمی توانم با اطمینان بگویم. اما، بله، باید بعد از وین کف جی بوده باشد.»

«چرا؟»

«برای اینکه به خاطر می آورم که بویی به مشام رسید. می دانید، درست موقعیکه داشتم راجع به برنامه پنج ساله پاکسازی استالین صحبت می کردم. بادم می آید که این زن مسئله موقعیت زنان در روسیه را به خاطر می آورد. و می دانم که تا نیم ساعت آخر به مسایل مربوط به روسیه نپرداخته بودیم.»

«دقیق تر از آنرا نمی توانید بگویید؟»

«نه، باید حدوداً در همان نیم ساعت آخر بوده باشد.»

«بعد از توقف قطار بود؟»

«سرهنگ سرش را به علامت تصدیق تکان داد. «بله، تقریباً اطمینان دارم که

بعد از آن بود.»

«خوب. از آن می گذریم. سرهنگ آریات نات، شما هرگز در امریکا

بوده اید؟»

«هرگز. دلم نمی خواهد به آنجا بروم.»

«شما هرگز شخصی به نام کلنل آرمسترانگ را می شناختید؟»

«آرمسترانگ - آرمسترانگ - من دو سه تا آرمسترانگ را می شناسم. یکی نامی آرمسترانگ که شصت ساله بود. شما که منظورتان او نیست؟ و سلبی آرمسترانگ - او در سوم^۱ کشته شد.»

«منظور من سرهنگ آرمسترانگی است که با یک زن امریکایی ازدواج کرد و تنها فرزند آنها ربوده و کشته شد.»

«اوه، بله، به خاطر می آورم که در مورد آن موضوع تکان دهنده در روزنامه ها خواندم. ولی فکر نمی کنم هرگز با او برخوردی داشته باشم. البته فقط او را می شناختم، تا بی آرمسترانگ. مرد خوبی بود. همه او را دوست داشتند. شغل برجسته ای داشت. او وی سی^۲ گرفت.»

«مردی که دیشب کشته شد مسئول قتل فرزند سرهنگ آرمسترانگ بود.»
چهره اش درهم رفت. «پس به عقیده من این خوک کثیف حقیقت کف دستش گذاشته شد. اگر چه که بیشتر مایل بودم که به دار آویخته شود یا اینکه بوسیله صندلی الکتریکی اعدام شود.»

«در حقیقت، سرهنگ آریات نات، شما قانون را به انتقام جویی شخص ترجیح می دهید؟»

«سرهنگ گفت: «البته - نمی شود که مثل ماقیا و کورسیکانها^۳ به اینطرف و آنطرف رفت و به یکدیگر چاقو زد و خون دشمنان را ریخت. محاکمه بوسیله

1- Somme

2- V.C. ملیب ویکتوریا - مدالی در ارتش انگلیس

3- Corsicans

هیأت متصفه حالت دلخواه را دارد.»

پوارو برای یکی دو دقیقه به او نگاه کرد.

بعد گفت: «بله، مطمئنم که نظر شما همان است. خوب، سرهنگ آریانات، فکر نمی‌کنم که مسئله دیگری باقی مانده باشد. آیا خود شما چیز دیگری از دیشب به خاطر نمی‌آورید که به نظران کمی مشکوک باشد؟»

آریانات نات يك يا دو دقیقه تأمل کرد.

گفت: «نه، هیچ، مگر» و سپس تأملی کرد.

«بگوید، ادامه دهید، خواهش می‌کنم.»

سرهنگ بآرامی گفت: «خوب در واقع چیز مهمی نیست. ولی شما گفتید

هر چه بیاد می‌آورم.»

«بله، بله، ادامه دهید.»

«اوه، چیزی نیست. صرفاً جزئیات است. اما به محض اینکه به کویه خود

برگشتم متوجه شدم که در کنار کویه من می‌دانید، در آخری...»

«بله. شماره ۱۶.»

«خوب درب کاملاً بسته نبود. و کسیکه آنجا بود، داشت دزدکی به بیرون

نگاه می‌کرد. بعد درب را سربعاً بست. البته می‌دانم که مهم نیست. اما به

نظرم کمی عجیب آمد. منظورم این است که، کاملاً طبیعی است که درب را باز

کنید و سرتان را بیرون بیاورید ببینید که چه خبر است. اما حالت دزدانه آن

بود که توجه مرا به خودش جلب کرد.»

پوارو با تردید گفت: «بله.»

آریانات نات با عذرخواهی گفت: «به شما گفتم که چیز مهمی نبود. اما

می‌دانید، نیمه‌های شب، وقتی که همه چیز آرام است، این موضوع به نظرم

غیر عادی آمد. مثل يك داستان‌های کارآگاهی بود. تماشا می‌شد.»

از جا بلند شد. «اگر به من دیگر احتیاجی نیست.»

«متشکرم. سرهنگ آریانات نات، چیز دیگری نیست.»

مرد نظامی تأملی کرد. تنفر اولیه اش برای بازجویی توسط افراد خارجی از بین رفته بود.

با حالتی نسبتاً ناشیانه گفت: «درباره خانم دینهام. از من قبول کنید که او

کارش درست است. او يك پوكا صاحب واقعی است.»

کمی سرخ شد و سپس آنجا را ترك کرد.

دکتر کنستانتین با علاقه پرسید: «پوكا صاحب یعنی چه؟»

پوارو گفت: «یعنی پدر و برادران خانم دینهام به همان مدرسه ای می‌رفتند

که سرهنگ آریانات می‌رفته.»

دکتر کنستانتین با دلخوری گفت: «اوه، پس هیچ ربطی با موضوع جنایت

ندارد.»

پوارو گفت: «کاملاً درست است.»

پوارو در حالیکه با انگشتانش به آهستگی روی میز ضرب گرفته بود، به

فکر فرو رفت. سپس سرش را بلند کرد و گفت: «سرهنگ آریانات نات پیپ

می‌کشد. در کویه آقای راجت من يك پیپ تمیز کن پیدا کردم. آقای راجت

هم فقط سیگار برگ می‌کشید.»

«شما فکر می‌کنید که...؟»

«او تا به حال تنها کسی است که اعتراف کرده که پیپ می‌کشد. و در مورد

سرهنگ آرمسترانگ هم خبر داشت. شاید هم در واقع او را می‌شناخته. اما

اعتراف نمی‌کند.»

«پس شما فکر می‌کنید که...»

پوارو سرش را تکان داد و گفت: «غیر ممکن است. کاملاً غیر ممکن است»

که يك انگلیسی محترم، کمی احمق و درستکار، دوازده بار، دشمنش را جاقو بزند! احساس نمی کنید، دوستان من، که چقدر غیر ممکن است؟»
 مسیو بو گفت: «این فرضیه بر پایه روانشناسی است.»
 «و آدم باید به روانشناسی احترام بگذارد. این جنایت امضایی دارد و مطمئناً این امضاء سرهنگ آریات نات نیست. خب، حالا می رویم سر بازپرسی از نفر بعدی.»
 این بار مسیو بو از مرد ایتالیایی حرفی نزد، فقط فکرش به طرف او رفت.

۹

آخرین مسافر درجه یکی که باید با او گفتگو می شد، آقای هاردمن، همان آمریکایی تنومند مطمئن به خودی بود که میزی را با مسافر ایتالیایی و پیشخدمت راجت مشترکاً استفاده می کردند. او يك دست لباس چهارخانه با پیراهن صورتی و کراواتی با يك سنجاق کراوات زرق و برق دار پوشیده بود. همان طور که وارد سالن غذاخوری شد چیزی را در دهانش می چرخاند. او صورتی بزرگ، گوشتالود و حالتی خوش مشرب داشت. او گفت: «صبح بخیر، آقایان، چه کار می توانم برای شما انجام دهم؟»
 «شما در مورد این قتل چیزی شنیده اید، آقای هاردمن؟»
 «البته.» ماهرانه آدامس را در دهانش جایجا کرد.
 «شرایط ايجاب می کند که از تمام مسافری که در قطار هستند بازپرسی به عمل آید.»
 «از نظر من ایرادی ندارد. حدس می زنم تنها راهی باشد که بتوان از عهده

این کار برآمد.»
 پوارو به پاسپورت او که رویرویش قرار داشت نگاه کرد. «شما سائیرس بتمن هاردمن، تبعه آمریکا، ۴۱ ساله، فروشنده نوارهای ماشین تحریر هستید؟»
 «درست است. خودم هستم.»
 «شما از استانبول به پاریس سفر می کنید؟»
 «همینطور است.»
 «به چه دلیلی؟»
 «تجارت.»
 «شما همیشه با درجه يك مسافرت می کنید. آقای هاردمن؟»
 چشمکی زد و گفت: «بله، قربان. شرکت هزینه های سفر مرا می پردازد.»
 «حالا، آقای هاردمن، به حوادث شب گذشته می پردازیم.»
 آمریکایی سرش را به نشانه موافقت تکان داد.
 «درباره این موضوع چه می توانید به ما بگویید؟»
 «دقیقاً، هیچ چیز.»
 «اولاً، مخفی شد. شاید، آقای هاردمن، شما بتوانید دقیقاً به ما بگویید که دیشب پس از شام چه کردید؟»
 برای اولین بار اینطور بنظر می رسید که آمریکایی برای جوابگویی آمادگی ندارد. دست آخر گفت: «بیخسبید، آقایان. ممکن است بفرمائید شما کی هستید؟»
 «ایشان مسیو بو رئیس شرکت بین المللی راه آهن هستند. این آقا هم پزشکی است که جسد را مورد معاینه قرار داده است.»

«و شما خودتان؟»

«من هر کول پوارو هستم. از طرف شرکت مأمور شده‌ام که به این مسئله رسیدگی کنم.»

آقای هاردمن گفت: «اسم شما را شنیده‌ام.» بعد یکی دو دقیقه‌ای به فکر فرو رفت و سپس گفت: «بهتر است که حقیقت را بگویم.»
پوارو با حالتی خشک گفت: «به شما پیشنهاد می‌کنم آنچه را که می‌دانید به ما بگویید.»

«شما می‌گویید اگر چیزی می‌دانم به شما بگویم. اما چیزی نمی‌دانم. همان طور که گفتیم به هیچ وجه چیزی نمی‌دانم. اما باید چیزی بدانم. و این همان چیزی است که مرا عصبانی می‌کند. من باید چیزی بدانم.»
«لطفاً توضیح بدهید، آقای هاردمن.»

آقای هاردمن آهی کشید. آدامس را بیرون آورد و در جیبش گذاشت. در يك آن تمامی شخصیت او تغییر پیدا کرد. او از شخصیت نمایشی خود خارج شد و بیشتر به يك آدم واقعی نزدیک گردید. طنین صدایش نیز تغییر کرد.
او گفت: «آن پاسپورت کمی غیر واقعی است. این نشان می‌دهد که من واقعاً که هستم.»

پوارو کارتی را که هاردمن به او داد مورد بررسی قرار داد. مسیو بو از روی شانه‌های او به دقت به کارت نگریست.

آقای سائرس ب هاردمن
آژانس کارآگاهی مک نیل
نیویورک

پوارو این نام را که یکی از شناخته‌ترین و مشهورترین آژانسهای کارآگاهی خصوصی در نیویورک بود می‌شناخت.

او گفت: «خوب. آقای هاردمن. بفرمائید که معنی این کار چیست؟»
«مطمئناً. جریان این طور پیش آمد. من رد پای يك سری از شیادان را تا اروپا گرفته بودم که ربطی به این موضوع ندارد. تعقیب در استانبول به پایان رسید. با رئیس تماس گرفتم. او دستور داد که برگردم. داشتم به نیویورک باز می‌گشتم که این پیام را دریافت کردم.»
او نامه‌ای را به طرف پوارو هل داد.

هتل نکاتلیان

آقای عزیز:

به طوری که اطلاع پیدا کرده‌ام شما یکی از کارمندان آژانس کارآگاهی مک نیل هستید. خواهش می‌کنم در ساعت چهار بعد از ظهر به سوئیت من بیایید.

نامه به امضاء اس‌ای راجت بود.

پوارو گفت: «خوب؟»

«من در ساعت مقرر حاضر شدم، و آقای راجت هم مرا در جریان آنچه اتفاق افتاده بود، گذاشت. او چند نامه را که دریافت کرده بود به من نشان داد.»

«او از خطر آگاه شده بود؟»

«و انمود می‌کرد که نشده، اما حسابی به هیجان آمده بود. به من

پیشنهادی داد از این قرار که من هم با همان قطاری که او به پاریس^۱ می رود مسافرت کنم تا مطمئن شوم که دست کسی به او نرسد. خوب، آقایان، من هم با همان قطار سفر کردم- و با وجود حضور من، دست یکنفر به او رسید. از این موضوع خیلی دلخورم. صورت خوشی برای من ندارد.»

«آیا او به کاری که شما باید در پیش می گرفتید اشاره ای هم کرد؟»

«البته. او همه را بروی نوار ضبط کرده بود. عقیده او این بود که من در کوبه مجاور او به سر بیرم. خوب، از اول این موضوع نقش بر آب شد. تنها جایی که خالی بود، شماره ۱۶ بود. حدس می زنم که مامور قطار می خواست آن را برای خودش نگه دارد. وقتیکه به قضیه خوب نگاه کردم دیدم که شماره ۱۶ اتفاقاً از نظر استراژیکی موقعیت خیلی خوبی دارد. جلوی واگن خواب استانیول فقط واگن غذاخوری قرار داشت. دری که به روی سکوی جلویی قرار داشت در شب بسته می شد. تنها راهی که يك آدم کش می توانست از آن بیاید یا درب پشتی بود که به بیرون باز می شد و یا از طرف عقب قطار بود. و در هر صورت او می بایست از جلوی کوبه من بگذرد.»

«تصور می کنم که شما از هویت مهاجم اطلاعی نداشتید؟»

«خوب، من می دانستم که او چه شکلی است. آقای راجت مشخصاتش را برایم تشریح کرد.»

«چه؟»

سه مرد مشتاقانه به جلو خم شدند.

هاردمن ادامه داد: «مردی کوچک اندام- تیره- با صدایی شبیه صدای زنان. این چیزی بود که پیرمرد به من گفت. همچنین گفت که، این واقعه در شب اول رخ نخواهد داد. بیشتر احتمال دارد که در شب دوم یا سوم اتفاق بیفتد.»

میسو سو گفت: «او چیزی می دانسته.»

یوارو متفکرانه گفت: «او مطمئناً بیش از آنچه که به منشی اش گفته می دانسته.»

«او چیزی راجع به دشمن خود به شما نگفت؟ مثلاً گفت که چرا زندگی اش مورد تهدید قرار گرفته؟»

«نه، او در این مورد خیلی با احتیاط صحبت می کرد. فقط گفت که آن مرد قصد جان او را دارد و درصدد است که این کار را بکند.»

یوارو متفکرانه تکرار کرد: «مردی کوچک اندام- تیره- با صدایی زنانه». بعد نگاهی زیرکانه به هاردمن انداخت و پرسید: «البته شما که می دانید او واقعاً چه کسی بود؟»

«منظورتان چه کسی است، آقا؟»

«راجت را می گویم. شما که او را شناختید؟»

«منظورتان را نمی فهمم.»

«راجت همان کاستی، قاتل آرمسترانگ بود.»

آقای هاردمن با يك سوت طولانی احساسات خود را ابراز کرد.

«بله، قربان! این مسئله مطمئناً باعث تعجب است! نه، من او را نشناختم. وقتی که آن اتفاق افتاد، من در غرب بودم. تصور می کنم که عکسهای او را در روزنامه ها دیدم. اما وقتی عکاسهای روزنامه از کسی عکس می گیرند، آدم نمی تواند مادر خودش را هم بشناسد. خوب، بدون شك عده ای بدنیال او بوده اند تا گیرش بیندازند.»

«آیا شما کسی را که با قضیه آرمسترانگ در ارتباط بوده و مشخصاتی مثل کوچک اندام- تیره و صدایی زنانه وار داشته باشد می شناسید؟»

هاردمن یکی، دو دقیقه ای به فکر فرو رفت. «گفتنش مشکل است. تقریباً

همه کسانی که با آن جریان ارتباط داشتند، همگی مرده اند.»

«یادتان می آید، يك موردش دختری بود که خودش را از پنجره پائین پرت کرد؟»

«بله. مورد خوبی را ذکر کردید. به نظرم خارجی بود. شاید او نوعی ارتباط غیرعادی داشته. اما شما باید در نظر داشته باشید که موارد دیگری غیر از مورد آرمسترانگ هم بود. کاستی مدتی بود که این بچه دزدی ها را ادامه داده بود. فقط نمی توانید روی موضوع آرمسترانگ تکیه کنید.»

«اما ما دلیلی داریم که نشان می دهد این جنایت یا موضوع آرمسترانگ ارتباط داشته است.»

آقای هاردمن نگاه پرسشگرانه ای کرد. پوارو توجهی نکرد. آمریکایی سرش را تکان داد و سپس به آهستگی گفت: «نمی توانم کسی را که با آن خصوصیات جور در بیاید به خاطر بیاورم. البته من چندان اطلاعی از آن قضیه نداشتم.»

«خوب، آقای هاردمن، به داستانان ادامه دهید.»

«چیز زیادی نیست که بگویم. روزها می خوابیدم و شبها نگرهبانی می دادم. هیچ چیز مشکوکی شب اول رخ نداد. شب قبل هم به همین نحو گذشت. در را نیمه باز گذاشته بودم و نگاه می کردم، اما هیچ غریبه ای از آنجا نگذشت.»

«آقای هاردمن، شما از این موضوع اطمینان دارید؟»

«کاملاً مطمئنم. هیچکس از بیرون به داخل قطار وارد نشد، و هیچ کس هم از واگنهای عقب قطار نیامد. من روی حرفم قسم می خورم.»

«آیا در موقعیتی که قرار داشتید می توانستید مأمور قطار را ببینید؟»

«البته، او در روی آن صندلی کوچک که تقریباً مقابل در کوبه من است

می نشیند.»

«آیا او بعد از توقف وین کف جی صندلی اش را ترك کرد؟»

«آخرین ایستگاه؟ بله، درست بعد از توقف قطار، او به چند زنگ جواب داد. بعد از آن، او از کنار من گذشت و به واگن عقبی رفت. حدود پانزده دقیقه آنجا بود. يك نفر مثل دیوانه ها شروع کرد به زنگ زدن و او دوان دوان برگشت. من آمدم توی راهرو بینم قضیه از چه قرار است. می دانید، کمی عصبی شدم، چون آن خانم آمریکایی شری به پا کرده بود. من پوزخندی زدم. بعد مأمور به طرف کوبه دیگری رفت و برگشت و يك بطری آب معدنی برای کسی برد. بعد از آن در صندلی اش به استراحت پرداخت تا اینکه برای مرتب کردن رختخواب کوبه ای به انتهای واگن رفت. بعد از آن فکر نمی کنم که دیگر حرکتی کرده باشد، تا ساعت پنج صبح امروز.»

«آیا او اصلاً خواش برد؟»

«این را نمی توانم بگویم. شاید.»

پوارو سرش را تکان داد و به بی اراده مشغول صاف کردن کاغذ های روی میز شد. بار دیگر کارت را از روی میز برداشت. سپس گفت: «بهتر است که این را امضا کنید.»

دیگری حرفش را گوش کرد.

«حدس می زنم. کسی نباشد که بتواند هویت شما را تأیید کند، آقای

هاردمن؟»

«در این قطار؟ فکر نمی کنم. مگر مك کوبین جوان. من او را به قدر کافی می شناسم. او را در دفتر پدرش در نیویورک دیده ام. اما نمی شود گفت که او بتواند مرا از بین آن همه کارمند تشخیص می دهد. نه، آقای پوارو، شما باید تا پاك شدن برفها صبر کنید. بعد به نیویورک تلگراف بزنید. خوب،

خدا حافظ. آقایان، آقای پوارو از ملاقات شما خوشوقت شدم. پوارو جعبه سیگارش را به او تعارف کرد. «اما شاید شما سیپ را ترجیح می دهید؟»

«من نه.» سیگاری برداشت، سپس به تندی خارج شد.

سه مرد به یکدیگر نگاه کردند.

دکتر کنستانتین پرسید: «فکر می کنید راست گفت؟»

«بله، بله، من این آدمها را می شناسم. به علاوه به سادگی می توان خلافتش را ثابت کرد.»

مسیو بو گفت: «او يك مدرك خیلی جالب توجه در اختیار ما گذاشت.»

«بله، واقعاً.»

مسیو بو متفکرانه گفت: «يك مرد كوچك اندام، تیره- با صدایی زنانه.»

پوارو گفت: «مشخصاتی که در مورد هیچ کدام از افرادی که در قطار وجود دارند صدق نمی کند.»

۱۰

پوارو درحالی که چشمانش برق می زد گفت: «حالا، برای خوشحال کردن

مسیو بو، مرد ایتالیایی را می پذیریم.»

آنتونیو فوسکارلی با گامهایی سریع چون گربه، وارد واگن غذاخوری شد. صورتش بشاش بود، همچون همه ایتالیانی ها صورتنی آفتاب خورده و تیره داشت.

او قرآنسه را بخوبی و روانی فقط با لهجه مختصری حرف می زد.

«اسم شما آنتونیو فوسکارلی است؟»

«بله، مسیو.»

«شما تابعیت آمریکا را دارید؟»

امریکایی لبخندی زد و گفت: «بله مسیو. برای شغل من این بهتر است.»

«شما نمایندگی اتومبیل فورد را دارید؟»

«بله، می دانید-»

به دنبال آن شرح کاملی داده شد. در پایان سخنانش سه مرد از روشهای تجارتی فوسکارلی، سفرهایش، درآمدهش، و نقطه نظرهایش درباره ایالات متحده و بیشتر کشورهای اروپایی اطلاع پیدا کردند. او مردی نبود که اطلاعات از او به زور گرفته شود، بلکه جوابها براحتی داده می شد.

طبیعت پاکش، چهره کودکانه اش همراه با فصاحت کلام و حرکاتش در هنگام سخن گفتن نشان دهنده اعتماد به نفسش بود. مکتی کرد و عرق پیشانی اش را با يك دستمال پاك کرد.

«بنابراین می بینید، من کارهای بزرگ انجام می دهم. اطلاعاتم دست اول است. من بازاریابی را می دانم!»

«پس شما در ده سال گذشته، کم و بیش در آمریکا بوده اید؟»

«بله- مسیو. آه! روزی را که سوار کشتی شدم که به آمریکا بروم خیلی خوب به خاطر می آورم. چقدر بنظرم دور می رسد! مادرم و خواهر کوچکم...»

پوارو سیل خاطرات او را متوقف نمود.

«طی اقامت موقتی خود در ایالات متحده آیا هیچگاه به متوفی برخورد کرده بودید؟»

«هرگز - من این جور آدمها را خوب می شناسم. او! بله» مشتاقانه، با انگشتانش بشکنی زد. «در ظاهر مردی قابل احترام و بسیار خوش پوش بود، اما در باطن همه چیزش فرق داشت. باید به شما بگویم او يك شياد بود. من که اینطور فکر می کنم.»

یوارو به خشکی گفت: «عقیده شما صددرصد درست است. راجت همان کاستی بچه دزد است.»

«جی به شما گفتم؟ من یاد گرفته ام که بسیار دقیق باشم. صورت اشخاص را می خوانم. برای کارم لازم است. فقط در امریکا به شما یاد می دهند که چگونه به طرز صحیحی محصولات خود را به فروش برسانید من...»

«شما قضیه آرمسترانگ را به خاطر می آورید؟»

«کاملاً به خاطر می آورم. يك دختر كوچك بود. خیلی كوچك - این طور نیست؟»

«بله، يك حادثه غم انگیز.»

به نظر می رسید که ایتالیایی اولین نفری بود که به این مسئله ایراد می گیرد.

با حالت خنده فیلسوفانه ای گفت: «آه! خوب، این چیزها در تمدن بزرگی چون امریکا اتفاق می افتد...»

یوارو صحبتش را قطع کرد. «آیا شما هرگز به هیچيك از اعضای خانواده آرمسترانگ برخورد کرده اید؟»

«نه فکر نمی کنم. مشکل است بگویم. به شما ارفامی می دهم. تنها در سال گذشته من...»

«مسیو، تقاضا دارم به موضوع اصلی توجه داشته باشید.»

ایتالیایی دستانش را به حالت عذرخواهی بلند کرد. «هزاران بار عذر

می خواهم.»

«اگر امکان دارد، به من بگویید، دقیقاً دیشب بعد از شام چه کردید؟»

«با کمال میل، من همیشه تا موقعی که بتوانم در رستوران می مانم. آدم بیشتر سرگرم می شود. من با آن آقای آمریکایی که سر میز من نشسته بود صحبت کردم، او نوار ماشین تحریر می فروشد. بعد به کوبه خود رفتم که خالی بود. جان بال بدبخت که با من هم کوبه است به دیدن رئیسش رفته بود. آخر سر او برگشت، مثل همیشه صورتی غمگین داشت، حرفی نزد. فقط می گفت بله یا نه. این انگلیسی ها نژاد بیچاره ای هستند. حس همدردی ندارند. در گوشه ای خیلی خشک می نشیند. کتاب می خواند. بعد مأمور قطار آمد و رختخوابهای ما را آماده کرد.»

یوارو زمزمه کرد: «شماره های چهار و پنج؟»

«کاملاً درست است، کوبه آخری. مال من رختخواب بالایی است. من رفتم بالا و سیگار کشیدم و کتاب خواندم. فکر می کنم آن انگلیسی كوچك دندان درد داشت چون يك بطری كوچك که بوی بسیار تندی داشت را بیرون آورد. در رختخوابش دراز کشیده بود و ناله می کرد. من به خواب رفتم. هر وقت که بیدار می شدم صدای او را می شنیدم که ناله می کرد.»

«می دانید که او شب گذشته از کوبه بیرون رفت یا نه؟»

«فکر نمی کنم، وگرنه می شنیدم. نوری که از راهرو به درون می تابید، هر کس را به خیال اینکه برای بازرسی گمرکی در مرز آمده اند بیدار می کرد.»

«او هیچگاه از رئیسش صحبت نکرد؟ چیزی حاکی از غرض ورزی خود نسبت به رئیسش نگفت؟»

«به شما می گویم او حرف نمی زد. او حس همدردی ندارد، مثل يك ماهی است.»

«شما پیپ، سیگار برگ یا سیگار می کشید؟»

«فقط سیگار.»

یوارو به او تعارف کرد، او هم قبول کرد.

مسیو بو پرسید: «شما هرگز در شیکاگو بوده اید؟»

«آه ایله - شهر خوبی است. اما نیویورک - کلیولند و دترویت را بهتر

می شناسم. شما هیچوقت امریکا را دیده اید؟ نه؟ باید بروید. آن ...»

یوارو ورقه کاغذی را به سمت او هل داد.

«اگر ممکن است این را امضا کنید و آدرس دائمی خود را نیز بنویسید.»

مرد ایتالیایی با خطی خوش نوشت. سپس بلند شد. لبخندش به زیبایی

همیشه بود.

«تمام شد؟ دیگر به من احتیاج ندارید؟ آقایان، روز خوش، من قرار

ملاقاتی در میلان دارم.» سرش را با اندوه تکان داد «وگرنه کارم را از دست

می دهم.» آنجا را ترك کرد.

یوارو به دوستش نگاه کرد.

مسیو بو گفت: «او مدت زیادی در امریکا بوده است. ایتالیایی هم هست.

و ایتالیائیها از چاقو استفاده می کنند؟ و دروغگوهای قهاری هم هستند! از

آنها خوشم نمی آید.»

یوارو با لبخندی گفت: «ممکن است راست بگویید. اما دوست من، به شما

خاطر نشان می کنم که مطلقاً هیچگونه مدرکی علیه او وجود ندارد.»

«پس درباره روانشناسی چه می گوید؟ آیا ایتالیائیها چاقو نمی زنند؟»

یوارو گفت: «به طور حتم، مخصوصاً وقتی در گرما گرم يك دعوا هستند.

اما این نوع جنایتش فرق می کند. من عقیده دارم، دوست من، که این جنایت

با دقت برنامه ریزی و انجام شده است. از قبل تدارك دیده شده است. این طور

نیست که - چطور بگویم؟ يك جنایت لاتینی باشد. جنایتی است که ردیای يك

مغز سنجیده، کاردان و خونسرد را نشان می دهد - فکر می کنم مغز يك

انگلو ساکن.»

او دو پاسپورت آخر را بلند کرد. «اجازه بدهید که حالا دوشیزه دینهام را

بینیم.»

وقتی ماری دینهام به واگن غذاخوری وارد شد، نظریه قبلی یوارو را تأیید

کرد. کت کوتاه سیاهی با يك بلوز خاکستری فرانسوی بسیار آراسته بر تن

داشت، و امواج صاف موهای تیره اش آراسته و مرتب بود. رفتارش به آهلی و

مرتبی موهایش بود.

او پرسشگرانه مقابل یوارو و مسیو بو نشست. یوارو شروع کرد: «اسم

شما ماری هرموین دینهام و بیست و شش ساله هستید؟»

«بله.»

«انگلیسی؟»

«بله.»

«مادموازل، ممکن است لطفاً آدرس دائمی خود را روی این ورقه کاغذ

بنویسید؟»

او پذیرفت. خطش واضح و خوانا بود.

«و حالا مادموازل، شما درباره کارهای شب قبل چه دارید که به ما

بگویند؟»

«متأسفم. چیزی ندارم که بگویم. من به رختخواب رفتم و خوابیدم.»

«مادموازل. آیا این مسئله که جنایتی در این قطار رخ داده، شما را ناراحت نمی‌کند؟»

مشخص بود که انتظار چنین سؤالی را نداشته است. چشمان خاکستری اش کمی از هم باز شد.

«منظور شما را درک نمی‌کنم؟»

«سؤال کاملاً ساده‌ای از شما پرسیدم. مادموازل. آن را تکرار می‌کنم. آیا شما از اینکه جنایتی در این قطار به وقوع پیوسته ناراحت نیستید؟»

«من واقعاً از این نقطه نظر درباره آن فکر نکرده‌ام. نه، از این جهت اصلاً ناراحت نیستم.»

«آه. جنایت یک کار روزمره برای شما به حساب می‌آید؟»

ماری دینهام به آرامی گفت: «طبیعتاً موضوع ناخوشایندی است که اتفاق افتاده.»

«مادموازل. شما یک انگلوساکسون واقعی هستید. اصلاً احساساتی نیستید.»

دوشیزه دینهام با یوزخند گفت: «متأسفم که نمی‌توانم دچار حملات عصبی بشوم تا حساسیتم را به شما ثابت کنم. از آن گذشته، مردم هر روز می‌میرند.»

«بله. آنها می‌میرند. اما ندرتاً قتل اتفاق می‌افتد.»

«آه! مسلماً.»

«شما یا مقتول آشنایی نداشتید؟»

«دیروز او را برای اولین بار، وقتی برای صرف غذا به اینجا آمدم، دیدم.»

«چه اثری بر شما گذاشت؟»

«می‌شود گفت که توجهی به او نکردم.»

«آیا این احساس به شما دست نداد که او یک شخصیت شیطانی دارد؟»

کمی شانه هایش را بالا انداخت. «واقعاً، نمی‌توانم بگویم چون راجع به ن، فکر نکردم.»

یوارو زیرکانه به او نگریست.

درحالی‌که چشمکی به او می‌زد گفت: «فکر می‌کنم، نحوه بازجویی مرا کمی اهانت آمیز تلقی می‌کنید. آن طور که شما تصور می‌کردید نبود. یک بازجویی به طریقه انگلیسی. چیزی که فقط برایه حقایق دور بزند. یک کاری در نهایت نظم و ترتیب. اما من، مادموازل، قوه ابتکارم را به کار می‌گیرم. اول به شاهد نگاه می‌کنم. صفات ویژه او را جمع بندی می‌کنم، و بر حسب آن سؤالاتم را طرح ریزی می‌کنم. همین چند دقیقه قبل از آقایی سؤالاتی می‌کردم که مایل بود تمامی اطلاعاتش را در همه زمینه‌ها بدهد. خوب، من توجه او را دقیقاً به مطلب جلب کردم. از او خواستم که جواب مرا یا بله یا نه، این یا آن بگوید، و بعد شما می‌آید. من فوراً متوجه می‌شوم که شما انتظار کاری با نظم و ترتیب را دارید. شما توجه خود را صرفاً به موضوع معطوف می‌کنید. جوابهایتان خلاصه و دور محور اصلی است. و به این دلیل که طبیعت بشر شریراست، مادموازل، من از شما سؤالاتی کاملاً متفاوت می‌پرسم. از شما می‌پرسم که چه احساسی دارید، چه فکر می‌کنید. این روشن، مورد پسند شما نیست؟»

«از اینکه این مطلب را می‌گویم عذر می‌خواهم. به نظر می‌رسد که این روش تا اندازه‌ای ائتلاف وقت باشد. چه من چهره آقای راجت را دوست داشته باشم یا نداشته باشم به نظر نمی‌رسد که کمکی به پیدا کردن

قاتل او بنماید.»

«مادموازل، آیا شما می دانید که راجت حقیقتاً چه کسی بود؟»
او سرش را به علامت مثبت تکان داد. «خانم هابارد به همه گفته است.»
«درباره قضیه آرمسترانگ چه فکر می کنید؟»
دختر با لحن خشکی گفت: «کار کاملاً زشتی بود.»
پوارو متفکرانه به او نگرست.
«دوشیزه دینهام، فکر می کنم که شما از بغداد می آید؟»
«بله.»

«به لندن می روید؟»

«بله.»

«در بغداد چه می کردید؟»

«معلم سرخانه دو کودک بودم.»

«آیا بعد از تعطیلات به سر کارتان بر می گردید؟»

«مطمئن نیستم.»

«چرا؟»

«بغداد از همه چیز کمی دور است. اگر بتوانم شغل مناسبی پیدا کنم

ترجیح می دهم در لندن بمانم.»

«می فهمم، فکر کردم، شاید تصمیم داشته باشید ازدواج کنید.»

دوشیزه دینهام جوابی نداد. چشمانش به طرف پوارو برگشت و به او نگاه کرد. گویا با این نظر اجمالی به او می فهماند که سؤالش بی ربط است.

«درباره خانم السن که با او هم کویه هستید نظرتان چیست؟»

«او به نظر مخلوق ساده و دوست داشتنی ای می آید.»

«ریدوشامیر او چه رنگی است؟»

مازی دینهام به او خبره شد: «بنم طبعی، يك رنگی مایل به قهوه ای.»
«امیدوارم که از اصول اخلاقی تجاوز نکرده باشم. ولی بطوریکه در راه آلبو-
استانبول متوجه شدم رنگ ریدوشامیر شما ارغوانی کمرنگ بود.»
«بله، درست است.»

«مادموازل، شما ریدوشامیر دیگری هم دارید؟ برای مثال يك ریدوشامیر
سرخ رنگ.»

«نه، آن مال من نیست.»

پوارو به جلو خم شد. او مانند گربه ای بود که به طرف يك موش خیز بر
می دارد.

«بس، مال کیست؟»

دختر خودش را کمی عقب کشید، جا خورده بود. «نمی دانم، منظورتان
چیست؟»

«شما نگفتید «نه، من چنین چیزی ندارم.» بلکه گفتید «مال من نیست.»
می شود اینطور معنی کرد که آن متعلق به کس دیگری است.»
دختر سرش را به علامت تأیید تکان داد.

«بله.»

«مال کیست؟»

«همین الان به شما گفتم که نمی دانم. امروز صبح ساعت یشتج بیدار شدم-
احساسم چنین بود که قطار مدت زیادی است که توقف کرده است. در را باز
کردم و راهرو را نگاه کردم، فکر کردم که ممکن است در يك ایستگاه باشیم.
کسی را که کیمونوی سرخ رنگی به تن داشت در انتهای راهرو دیدم.»

«و شما نمی دانید او که بود؟ رنگ موهایش روشن بود. تیره یا خاکستری

رنگی؟»

«نمی توانم بگویم. کلاه بر سر داشت و من فقط پشت سرش را دیدم.»

«و استخوان بندی بدنش؟»

«باید بگویم. تقریباً بلند و باریک، اما مشکل است که بگویم. کیمونویی بر تن داشت که ازدهایی بر آن گلدوزی شده بود.»

«بله. بله. درست است - ازدها.» یوارو برای دقیقه ای ساکت ماند. با خودش زمزمه کرد: «نمی توانم بفهمم. نمی توانم بفهمم. هیچ يك از اینها معنی نمی دهد.»

بعد، نگاهش را بلند کرد و گفت: «مادموازل، بیش از این شما را معطل نمی کنم.»

«اوه!» گویا مری دینهام آمادگی این را نداشت، اما فوری برخاست.

به در که رسید لحظه ای تردید کرد. سپس برگشت و با لبخندی گفت: «آن خانم سوندی - خانم السن را می گویم. به نظر کمی نگران می رسد. می گوید شما به او گفته اید که او آخرین نفری است که مقتول را زنده دیده است. فکر می کند که شما به او مطمئن هستید. می توانم به او بگویم که اشتباه کرده است؟ می دانید او آدمی است که آزارش به يك مورچه هم نمی رسد.»

«چه وقتی بود که برای خانم هایارد اسپرین برد؟»

«درست ده و نیم.»

«عیبش چقدر طول کشید؟»

«تقریباً پنج دقیقه.»

«آیا او در خلال شب کویه را ترك کرد؟»

«نه.»

یوارو به طرف دکتر برگشت. «راحت می توانسته به آن زودی به قتل

رسیده باشد؟»

دکتر سرش را به علامت نفی تکان داد.

«مادموازل، فکر می کنم می توانید این اطمینان را به دوست خود بدهید.»

«متشکرم.» ناگهان به یوارو لبخند زد. لبخندی که توأم با حس همدردی

بود.

«می دانید، او مانند يك گوسفند مظلوم است. فوری نگران می شود.»

او برگشت و بیرون رفت.

۱۲

مسیو بو با کنجکاوی به دوستش نگاه کرد.

«من منظور تو را کاملاً نمی فهمم. پیرمرد، سعی داشتی چه کار کنی؟»

«داشتم دنبال راه نفوذ می گشتم، دوست من.»

«راه نفوذ؟»

«بله - نفوذ در زره محافظ يك خانم جوان. امیدوار بودم که بتوانم از او

حرف بکشم. اما این را می دانم که او انتظار نداشت در این قضیه اینگونه با او

برخورد نمایم.»

مسیو بو با هستگی گفت: «تو به او مطمئنی. اما چرا؟ او به نظر خانم جوان

بسیار فریبنده ای می آید - می تواند آخرین فرد روی زمین باشد که در يك

چنین جنایتی درگیر شده باشد.»

کنستانتین گفت: «من هم موافقم. او خون سرد است. احساسات ندارد. او

چاقو کش نیست - اما از آن دسته آدمهاست که ترتیب طرف خود را به صورت قانونی می دهد.»

یوارو آهی کشید و گفت:

«شما هردو باید از این وسوسه که این يك جنايت نابهنگام و ناگهانی بوده است خود را برهانید. اما چرا به خانم دینهام مظنون هستم، دو دلیل دارد. يك دليل این است که چیزی را تصادفاً شنیدم که هنوز شما دو نفر از آن اطلاعی ندارید.»

سپس عبارات مشکوکی را که به طور تصادفی در سفرش در آلبو شنیده بود نقل کرد.

وفتی گفته اش تمام شد مسبو بو گفت: «مسلماً، مشکوک است. احتیاج به توضیح دارد. چیزی که به آن مظنون هستید این معنی را می دهد که هر دو نفر آنها، یعنی خانم دینهام و آن مرد خشک انگلیسی، در این قضیه همدست هستند.»

یوارو سرش را به علامت تصدیق تکان داد و گفت:

«این درست همان چیزی است که حقایق آن را تأیید نمی کند. ببینید، اگر آن دو با هم در این قضیه همدست بودند، ما باید انتظار چه چیزی را داشته باشیم؟ که هر کدام از آنها برای دیگری مدرکی ارائه دهد که هنگام وقوع جرم در محل جنايت نبوده است. آیا چنین نیست؟ نه - يك چنین وضعیتی اتفاق نمی افتد - مدرک خانم دینهام جهت اینکه هنگام وقوع جرم در محل جنايت نبوده توسط يك خانم سوئدی ارائه می شود که در عمرش او را هرگز ندیده است. و مدرک سرهنگ آریات نات توسط ملك، کوین - منشی متوفی ارائه می شود. نه، حل معما به این ترتیب خیلی آسان بنظر می رسد.»

مسبو بو به او یادآوری کرد که: «شما گفتید دلیل دیگری برای مظنون

شدن به او دارید.»

یوارو لیختدی زد و جواب داد:

«آه! آن از دید روانشناسی است. من از خود می پرسم، آیا این امکان برای خانم دینهام وجود دارد که این جنايت را طرح ریزی کرده باشد؟ من معتقد هستم، که در پشت این ماجرا، مغزی کاردان، خردمند و خونسرد وجود دارد. خانم دینهام با تمام این معیارها جور در می آید.»

مسبو بو سرش را به علامت نفی تکان داد. «دوست من، فکر می کنم شما اشتباه می کنید. من آن دختر انگلیسی جوان را در قالب يك جنايتكاري نمی بینم.»

یوارو در حالیکه آخرین پاسپورت را بر می داشت گفت: «آه! خوب، آخرین اسم در لیست ما، هیلدگارد اشمیت، خدمتکار پرنسس است.»

بعد، هیلدگارد اشمیت همراه مامور به رستوران قطار آمد و با ادب به انتظار ایستاد.

یوارو به او اشاره کرد که بنشیند.

او نشست، در حالیکه دستانش را جمع کرده بود با متانت منتظر شد تا یوارو سؤالاتش را آغاز کند. رو بهمرفته زن متینی به نظر می رسید - نه شاید فوق العاده خردمند، بلکه بطور برجسته ای قابل احترام.

روش یوارو با هیلدگارد اشمیت کاملاً برخلاف آن بود که با ماری دینهام برگزار کرده بود.

رفتارش با او فوق العاده مهربان و مطبوع بود. و به زن احساس آرامش داد. بعد از اینکه از او خواست اسم و آدرسش را بنویسد، به آرامی به طرح سؤالاتش به زبان آلمانی پرداخت.

«ما می خواهیم تا آنجا که ممکن است بدانیم که شب گذشته چه اتفاقی

افتاده است. ما می دانیم که شما اطلاع چندانی درباره خود جنایت نمی توانید
بما بدهید. اما ممکن است که چیزی دیده یا شنیده باشید که اگر چه برای شما
مهم نبوده ولی برای ما ارزشمند باشد. منظورم را می فهمید؟

ولی به نظر نمی رسید منظورش را فهمیده باشد. همان طور که جواب
می داد صورت مهربان او در گنجی فرو رفته بود.

«مسیو، من چیزی نمی دانم.»

«خوب، بطور مثال شما می دانید که خانم شما دیشب به دنبال شما
فرستاد.»

«آن موضوع، بله.»

«ساعتش را به خاطر می آورید؟»

«نه، به خاطر نمی آوردم. می دانید، موقعیکه مامور قطار آمد من خواب
بودم. خانم مهربانم اغلب، شبها احتیاج به مراقبت دارد. او خوب
نمی خوابد.»

«خوب، پس، شما احتضار شدید، بلند شدید و ریدوشامبر پوشیدید؟»

«نه، مسیو. من لباس پوشیدم. من دوست ندارم با ریدوشامبر خدمت
بانویم بزنم.»

«و با این همه ریدوشامبر سرخ رنگ قشنگی است، اینطور نیست؟»

به پوارو خیره شد. «ریدوشامبر من پشیمی آبی تیره است، مسیو.»

«آه. ادامه دهید. شوخی ای بیش نبود. بنابراین شما به دیدن پرنسس

رفتید. و وقتی به آنجا رسیدید چه کردید؟»

«او را ماساز دادم. مسیو، و بعد با صدای بلند کتاب خواندم. با صدای بلند

نمی توانم خوب بخوانم. اما بانویم می گوید بهتر است - چون او را بهتر به
خواب فرو می برد. وقتی خواب آلود شد به من گفت بروم، منم کتاب را

بستم و به کوبه خود برگشتم.»

«می دانید چه ساعتی بود؟»

«نه، مسیو.»

«چه مدت با پرنسس بودید؟»

«حدود نیم ساعت، مسیو.»

«خوب، ادامه دهید.»

«اول، از کوبه خودم يك يتو برای بانویم بردم. علیرغم روشن بود
بخاری ها هوا خیلی سرد بود. من يتو را روی او انداختم. و او به من شب
بخیر گفت. بعد برایش آب معدنی ریختم سپس چراغ را خاموش کردم و
آنجا را ترك کردم.»

«و بعد؟»

«چیز بیشتری نیست که بگویم، مسیو. به اتاقم برگشتم و خوابیدم.»

«و شما هیچکس را در راهرو ندیدید؟»

«نه، مسیو.»

«مثلاً يك خانم را در کیمونوی سرخ رنگی که ازدهایی بر آن بود ندیدید؟»

چشمان آرامش کمی از هم باز شد و به او نگاه کرد. «در واقع، نه مسیو.

هیچ کس غیر از مامور قطار آن دور و برها نبود. همه خواب بودند.»

«شما مامور قطار را دیدید؟»

«بله، مسیو.»

«او چه کار می کرد؟»

«او از یکی از کوبه ها بیرون آمد، مسیو.»

«چی؟ مسیو، او به جلو خم شد. «از کدام یکی؟»

هیلدگارد اشمیت دوباره مضطرب شد. و پوارو نظر سرزنش آمیزی به

دوستش انداخت.

او گفت: «طبیعتاً مامور قطار اغلب در شب باید جواب زنگها را بدهد. به خاطر می آورید که کدام کویه بود؟»

«تقریباً اواسط واگن بود، مسیو. دو یا سه در دورتر از کویه پرنسس.»

«آه! ممکن است، دقیقاً به ما بگویید، کجا و چگونه این اتفاق افتاد؟»

«او نزدیک بود به من برخورد کند، این درست زمانی بود که داشتم از کویه

خود پتو را برای پرنسس می بردم.»

«از یکی از کویه ها بیرون آمد و نزدیک بود با شما تصادف کند. او به چه

سمتی می رفت؟»

«به طرف من، مسیو، او از من معذرت خواهی کرد، از پهلوی من رد شد و

به طرف یابین راهرو به سمت سالن غذاخوری رفت. کسی زنگ زد، اما فکر

نمی کنم که او به آن جواب داد.» هیلدگارد اشمیت لحظه ای مکث کرد سپس

گفت: «من نمی فهمم، چطور...»

یوارو با اطمینان خاطر گفت: «فقط مسئله زمان مطرح است، همه اینها

جنبه تشریفات دارد. به نظر می رسد این مامور قطار بیچاره، شب پرتلاشی

داشته. اول شما را بیدار می کند و بعد به زنگهای دیگر جواب می دهد.»

«اما، مسیو، او همان مامور قطاری نبود که مرا بیدار کرد، مامور دیگری

بود.»

«آه! یک مامور دیگر! آیا قبلاً او را دیده بودید؟»

«نه، مسیو.»

«آه! فکر می کنید که اگر او را ببینید بتوانید او را بشناسید؟»

«اینطور فکر می کنم، مسیو.»

یوارو چیزی در گوش مسیو بو زمزمه کرد. او برخاست به طرف در رفت تا

دستوری صادر کند.

یوارو سؤالاتش را به نحو ساده و دوستانه ای ادامه داد.

«شما تا به حال به امریکا رفته اید، خانم اشمیت؟»

«هرگز، مسیو. باید کشور خوبی باشد.»

«شاید شما نشنیده باشید که این مردی که کشته شده حقیقتاً کیست. او

مسئول مرگ يك بچه كوچك بود.»

«بله، شنیدم، مسیو. کار زشت و شرارت آمیزی بود، خدای خوب نباید

اجازه چنین کارهایی را بدهد. ما چنین اشخاص شروری در آلمان نداریم.»

اشک در چشمان زن جمع شد، احساس مادرانه اش تحریک شده بود.

یوارو موقرانه گفت: «بله، جنایت زشتی بود.»

سیس يك تکه پارچه لطیف کتانی از جیبش در آورد و به دست او داد.

«این دستمال شماست، خانم اشمیت؟»

زمانی که زن آن را بررسی می کرد، لحظه ای سکوت برقرار شد، او بعد از

يك دقیقه سرش را بالا کرد. رنگ چهره اش کمی به سرخی گراییده بود.

«آه! نه، مسیو، این مال من نیست.»

«می بینید، علامت اختصاری H دارد. به همین دلیل است که فکر کرد،

متعلق به شماست.»

«آه! مسیو، این دستمال يك خانم متشخص است. دستمال گرانبهایی است.

با دست گلدوزی شده، باید بگویم مال پاریس است.»

«مال شما نیست و نمی انید که به چه کسی تعلق دارد؟»

«من؟ آه! نه، مسیو.»

از بین سه مرد، فقط یوارو بود که متوجه جزئی تردید در جواب دادن او

شد.

مسیو بو زمزمه ای در گوش او کرد. یوارو سرش را تکان داد و به زن گفت: «سه مامور واگنهای شبانه به داخل می آیند، ممکن است محبت کنید و به من بگویید کدام يك از آنها را وقتی که شما با پتو به دیدن پرنسس می رفتید، دیدید؟»

سه مرد داخل شدند. پیر میشل، مامور بلند قد و بلوند واگن آن-پاریس، و مامور تنومند واگن بخارست.

هیلد گارد اشمیت به آنها نگاه کرد و فوراً سرش را به علامت نفی تکان داد. او گفت: «نه، مسیو، هیچکدام از اینها، مردی که من شب قبل دیدم، نیست.»

«آ، اینها تنها ماموران قطار هستند. شما حتماً اشتباه می کنید.»
«من کاملاً اطمینان دارم، مسیو. این مردان بلند قد و تنومند هستند. مردی که من دیشب دیدم کوچک و تیره رنگ بود. او سیل کوچکی داشت. صدایش وقتی که گفت «معذرت می خواهم» ضعیف بود، مثل صدای يك زن. در واقع، من او را خیلی خوب به خاطر می آورم، مسیو.»

مسیو بو گفت: «مردی تیره، کوچک اندام با صدایی زنانه.»
سه مامور قطار و هیلد گارد اشمیت مرخص شده بودند.

مسیو بو ناامیدانه ادامه داد: «آه، من چیزی نمی فهمم - از اینها اصلاً سر در نمی آورم! پس دشمنی که راجت از او صحبت می کرد در قطار بوده؟ اما

حالا کیجاست؟ چطور می تواند دود شده و به هوا رفته باشد؟ سرگیجه گرفته ام. چیزی بگو دوست من، التماس می کنم. به من نشان بده که چگونه غیرممکن - ممکن می شود.»

یوارو گفت: «عبارت خوبی است، غیرممکن نمی تواند اتفاق افتاده باشد، بنابراین غیرممکن علیرغم ظواهر، امکان پذیر می شود.»
«پس، فوری برای من شرح بده که واقعاً چه اتفاقی شب گذشته در قطار روی داده است.»

«من يك جادوگر نیستم، دوست عزیز. من هم مثل شما هستم، يك آدم گیج. این قضیه به طرز عجیبی پیش رفته است.»

«در واقع پیش رفتی نشده، همانجایی که بودیم، هستیم.»
یوارو سرش را تکان داد. «نه، این گفته صحیح نیست. ما خیلی پیش رفته ایم. ما چیزهای مسلمی را می دانیم. ما شهادت مسافران را شنیده ایم.»
«و آن شهادتها چه چیزی به اطلاعات ما اضافه کرد؟ هیچ چیز.»
«دوست عزیز، من این را نگفتم.»

«شاید - من میالفه می کنم. هاردمن، آن آمریکایی - و خدمتکار آلمانی - بله، آنها چیزی به اطلاعات ما اضافه کرده اند. می شود گفت که آنها تمام ماجرا را نامفهوم تر از آنچه بود، کرده اند.»

یوارو با لحن تسکین دهنده ای گفت: «نه، نه، نه.»
مسیو بو به طرف او برگشت. «پس، حرف بزن، بگذار از خرد هرکول یوارو بهره مند شویم.»

«مگر به شما نگفتم که، من هم مثل شما هستم؟ یعنی يك آدم گیج. اما حداقل می توانیم با مشکلمان رو در رو مواجه شویم. ما می توانیم حقایق را مرتب و منظم کنیم.»

دکتر کنستانتین گفت: «خواهش می‌کنم ادامه بدهید. مسیو.»

پوارو صدایش را صاف کرد و تکه کاغذ خشك كنى را که جلوییش قرار
تست صاف کرد.

«اجازه دهید که موضوع را از نظر وضعیت موجود مروری بنماییم. اول
تکه، بی چون و چرا حقایق مسلمی وجود دارند. این مرد، راجت یا کاستی،
واژده جای بدنش با ضربه جاقو زخمی شده و تب گذشته مرده. این حقیقت
ل است.»

بو با حالتی استهزاآمیز گفت: «آفرین بر تو، آفرین، بیرمرد!»

هرکول پوارو به هیچ وجه از جا در نرفت و آرامی ادامه داد.

«در حال حاضر من از موارد مسلم و منحصر به فردی که بین من و دکتر
کنستانتین مورد مذاکره قرار گرفته، صرفنظر می‌کنم. بزودی به آنها خواهیم
رداخت. از نظر من حقیقت مهم بعدی، زمان جنایت است.»

مسیو بو گفت: «آن هم، از مواردی است که ما می‌دانیم. جنایت در ساعت
ك و ربع امروز صبح واقع شده. همه چیز گواهی بر این مطلب می‌دهد.»

«نه همه چیز، شما می‌آلفه می‌کنید. مسلماً مدارك نسبتاً خوبی وجود دارد
که این نقطه نظر را تقویت می‌کنند.»

«خوشحالم که حداقل این موضوع را تأیید می‌کنی.»

پوارو بدون اینکه از این وقعه مشوش شود، به آرامی ادامه داد.

«ما در برابر خود سه امکان داریم؟»

(۱) - جنایت، همان طوری که شما می‌گویید، در ساعت يك و ربع اتفاق
افتاده است. این نظریه توسط ساعتی که در جیب مقتول وجود داشته، شهادت
خانم هابارد و شهادت هیلدگارد اسمیت - زن آلمانی تأیید می‌شود. و با
شهادت دکتر کنستانتین نیز هم آهنگ است.

(۲) - جنایت دیرتر اتفاق افتاده است. و ساعتی که در جیب مقتول پیدا
شده برای گمراهی، عمداً تنظیم شده است.

(۳) - جنایت زودتر اتفاق افتاده، و تغییر ساعت درست به همان دلیل بالا
می‌باشد.

حالا اگر ما امکان شماره (۱) را که احتمالاً درست تر است و توسط بیشتر
شهود حمایت شده قبول کنیم، باید حقایق مسلمی که از آن ناشی می‌شود را
تیز بپذیریم. اگر جنایت يك و ربع اتفاق افتاده باشد، قاتل نمی‌توانسته از قطار
خارج شود. و بدین ترتیب سؤالاتی مطرح می‌گردند که: او کجاست و
کیست؟

برای شروع، اجازه دهید که مدارك را با دقت مورد بررسی قرار دهیم. ما
در ابتدا توسط هاردمن از وجود مردی - تیره، کوچک اندام یا صدایی زنانه -
آگاه می‌شویم. او می‌گوید که راجت در مورد این مرد به او گفته و او را
استخدام نموده تا مراقب این مرد باشد. هیچ مدرکی که این را تأیید کند. در
دست نداریم، ما فقط بر حرف هاردمن می‌توانیم تکیه کنیم. حالا اجازه دهید
که این سؤال را مورد بررسی قرار دهیم: آیا هاردمن واقعاً همان کسی است که
وانمود می‌کند - یعنی يك کارمند آژانس کارگاهی نیویورک؟

«در مورد این قضیه چیزی که برای من جالب توجه است این است که ما
دسترس می‌به پلیس را نداریم. ما نمی‌توانیم صحت اظهارات این اشخاص را
تایید کنیم. ما باید صرفاً براساس قیاس عمل کنیم، که به نظر من این،
موضوع را خیلی بیشتر جالب توجه می‌کند. کار عادی ای نیست. با مسئله
هوش سر و کار دارد، من از خود می‌پرسم: آیا می‌توانیم گفته‌های هاردمن را
در مورد هویتش بپذیریم؟ تصمیم می‌گیرم و می‌گویم بله. حرفهای او را در
مورد خودش می‌پذیرم.»

دکتر کنستانین پرسید: «آیا شما به احساس خود استناد می‌کنید؟ آنچه که امریکائیها به آن می‌گویند الهام؟»

«به هیچ وجه، من احتمالات را در نظر می‌گیرم. هاردمن با يك پاسپورت قلابی سفر می‌کند - این، او را فوری در مظان اتهام قرار می‌دهد. اولین کاری که پلیس هنگام ورود به صحنه خواهد کرد این است که هاردمن را بازداشت کند و تلگراف بزنند تا ببینند که گفته‌های او صحت دارد یا خیر. در مورد بسیاری از مسافران، اثبات گفته‌یشان مشکل است، در خیلی از موارد احتمالاً کوششی هم در این راستا نمی‌شود، خصوصاً این که هیچ دلیلی وجود ندارد که به آنها مظنون شد. اما در مورد هاردمن این مسئله آسان است. او همان شخصی است که وانمود می‌کند، بنابراین این می‌گویم که هیچ چیز نگران‌کننده‌ای وجود ندارد.»

«بنابراین، شما او را از مظلونیت تبرئه می‌کنید؟»

«به هیچ وجه. شما منظور مرا اشتباه فهمیدید. آنچه که می‌دانم این است که هر کار آگاه امریکایی ممکن است برای کشتن راجت دلایل خاص خودش را داشته باشد. نه، چیزی که من می‌گویم این است که من فکر می‌کنم می‌توانیم گفته‌های هاردمن را در مورد خودش قبول کنیم. این داستان که، می‌گوید راجت به دنبال او فرستاده و او را استخدام کرده محتمل به نظر می‌رسد، و امکانش هم زیاد است. البته نه اینکه يك حقیقت مسلم باشد. اگر ما قرار است که قبول کنیم این حقیقت دارد، باید ببینیم آیا مدرکی که آن را تأیید کند وجود دارد یا خیر. ما تأییدیه آن را در جایی که به فکرمان نمی‌رسد پیدا می‌کنیم یعنی در شهادت هیلدگارد اشمیت. توصیف مردی که او را در اونیفورم مامور قطار می‌بیند دقیقاً با آن می‌خواند. آیا تأییدیه دیگری برای این داستان وجود دارد؟ بله، آن دکه‌ای است که خانم هابارد در کوبه خود

پیدا کرده است. و هم چنین تأییدیه دیگری که شما ممکن است به آن توجه نکرده باشید.»

«آن چیست؟»

«این حقیقت که سرهنگ آریات نات و هکتور مك کوبین هر دو ذکر کردند که مامور قطار از کنار کوبه آنها گذشته است. آنها به این امر چندان اهمیتی ندادند، اما آقایان - پیرمیشل اعلام کرد که فقط در مواقع مشخصی صندلی خود را ترك کرده است - هیچ چیز نمی‌توانست او را به انتهای واگنی که آریات نات و مك کوبین در کوبه نشسته بودند بکشانند.»

«بنابراین داستان مرد تیره، کوتاه قد با صدایی زنانه که اونیفورم مامور قطار را به تن دارد، برایه شهادت، مستقیم یا غیرمستقیم، چهار نفر از شهود قرار می‌گیرد.»

دکتر کنستانین گفت: «يك مطلب كوچك، اگر داستان هیلدگارد اشمیت صحیح باشد. چطور مامور واقعی قطار نگفت که وقتی که می‌خواست جواب زنگ خانم هابارد را بدهد او را دیده؟»

«من فکر می‌کنم که مسئله به این ترتیب بوده است که، وقتی که او آمده جواب زنگ خانم هابارد را بدهد خدمتکار در کوبه خانمش بوده است، و زمانی که او به کوبه خود بر می‌گردد، متصدی درون کوبه خانم هابارد بوده است.»

مسیو بو که بیصبرانه منتظر بود تا آنها صحبت‌هایشان را تمام کنند، به پوارو گفت: «بله، بله. من توجه شما و روش پیشرفت یله به یله شما را تحسین می‌کنم. اما عرض می‌کنم که شما هنوز حتی اشاره‌ای هم به این جریان نکرده‌اید. ما همه هم عقیده هستیم که چنین شخصی وجود دارد، مسئله این است که او به کجا رفته؟»

پوارو سرش را با سرزنش تکان داد.

«اشتباه می کنید. نباید به همین راحتی رضایت بدهید. قبل از اینکه از خودم بیرسم این مرد کجا ناپدید شده، از خود می پرسم آیا چنین مردی واقعاً وجود داشته؟ ببینید، برای اینکه، اگر این مرد ساخته و پرداخته آنها باشد - در واقع يك موجود خیالی باشد - چقدر ناپدید کردن او آسان است! بنابراین سعی می کنم که ببینم آیا اصلاً چنین مردی وجود خارجی دارد یا خیر.»
«و وقتی به این نتیجه می رسم که چنین شخصی وجود دارد - خوب، بعد، از خود می پرسم که او الان کجاست؟»

«دوست عزیز - این سؤال فقط دو جواب دارد. یا او در جایی چنین استادانه و استثنایی مخفی شده که حتی نمی توانیم فکرش را بکنیم. یا اینکه او، جطور بگویم، دو شخصیت دارد. یعنی اینکه هم خودش است، یعنی مردی که راجت از او وحشت داشته، و هم يك مسافر قطار، که چنان خودش را تغییر داده که حتی راجت هم نتوانسته او را بشناسد.»

مسیو بو در حالیکه تا حدی متوجه قضیه شده بود، گفت: «اینهم عقیده ای است. پس دوباره در تاریکی فرو رفتیم. اما يك ایراد دارد.»
پوارو حرف او را از دهانش قاپید.

«قد آن مرد، همان چیزی است که شما می خواستید بگویید، غیر از پیشخدمت راجت، تمام مسافرین از جمله مرد ایتالیایی، سرهنگ آریات نات، هکتور مك کویین، کنت آندره نی همگی بلندقد هستند. خوب، تنها پیشخدمت باقی می ماند - که چندان محتمل به نظر نمی رسد. اما يك امکان دیگر نیز وجود دارد به خاطر بیاورید، او گفته صدای «زنانه». این به ما حق انتخاب می دهد. آن مرد ممکن است که به لباس مبدل زنان در آمده باشد، یا بالعکس. اصلاً ممکن است او يك زن باشد. يك زن قد بلند در لباس مردان

بنظر کوچک می رسد.»

«اما مطمئناً راجت این را تشخیص می داد.»

«شاید او می دانسته شاید، قبلاً هم، که این زن قصد جان او را کرده، لباس مردان را می پوشیده تا بدین وسیله بهتر به مقصودش برسد. راجت ممکن است حدس زده باشد که او همان حقه را دوباره تکرار می کند، بنابراین به هاردمن می گوید که به دنبال يك مرد باشد. اما، به هر حال، او صدای زنانه را ذکر می کند.»

مسیو بو گفت: «این يك فرضیه است، اما...»

«گوش کنید» دوست من، فکر می کنم وقت آن رسیده که دوباره تناقض هایی که دکتر کنستانتین متوجه آن شده است به شما توضیح دهم.»
پوارو نتایجی را که او و دکتر از ماهیت جراحات مقتول به دست آورده بودند به طور مفصل شرح داد.

مسیو بو ناله ای کرد و سرش را با دستانش گرفت.

پوارو با همدردی گفت: «می دانم، می دانم دقیقاً چه احساسی داری. سرت می چرخد. اینطور نیست؟»

مسیو بو با فریاد گفت: «همه اینها مثل خواب و خیال است.»

«دقیقاً. بی معنی است - غیرممکن است - نمی تواند اتفاق افتاده باشد. من هم همین را می گویم. و با اینهم، دوست من، اتفاق افتاده! نمی توانیم از حقایق فرار کنیم.»

«آدم دیوانه می شود!»

«بله، همین طور است؟ بقدری احمقانه است. دوست من، که بعضی مواقع این احساس به من دست می دهد که باید قضیه خیلی ساده باشد، اما این هم از آن عقیده ها است!»

مسیو بو نالید: «دو قاتل در قطار سریع السیر شرق»

فکرش تقریباً او را به گریه انداخت.

پوارو با خوشحالی گفت: «حالا اجازه دهید قدری بیشتر خیال پردازی کنیم. دو بیگانه مرموز - شب گذشته در قطار بوده اند. یکی مامور قطار با مشخصاتی که به ما توسط هاردمن داده شده و توسط هیلد گارد اشمیت، سرهنگ آریات نات و مک کوپین دیده شده است. دیگری زنی در کیمونوی قرمز رنگ - بلند قد و لاغر، که توسط بیرمیشل - خانم دینهام، مک کوپین، خود من و همچنین سرهنگ آریات نات دیده شده. او کجا بوده؟ هیچ کس در قطار داشتن يك کیمونوی سرخ رنگ را تأیید نمی کند. او نیز، ناپدید شده است. آیا او و مامور فلاپی قطار یکی هستند؟ یا آن دو، دو شخصیت کاملاً مجزا هستند؟ ضمناً - اونیفورم مامور قطار و کیمونوی سرخ رنگ کجا هستند؟»

مسیو با خوشحالی بالا پرید و گفت: «آه! این مسئله قطعی است. ما باید چمدان تمام مسافری را بگردیم. حالا، این شد يك حرفی!»

پوارو نیز بلند شد، گفت: «من يك پیشگویی می کنم»

«شما می دانید آنها کجا هستند؟»

«من يك فکری دارم»

«کجا هستند؟»

«کیمونوی سرخ رنگ را در چمدان یکی از مردان، و اونیفورم مامور قطار را در میان اسبابهای هیلد گارد اشمیت پیدا خواهیم کرد»

«هیلد گارد اشمیت؟ تو فکر می کنی که ...»

«آن طور که شما فکر می کنید نیست. واضح تر بگویم، اگر هیلد گارد اشمیت گناهکار باشد، اونیفورم ممکن است در اسبابهای او پیدا شود، اما اگر

بی گناه باشد، حتماً در چمدان او یافت می شود»

مسیو بو شروع کرد: «اما چطور؟» ناگهان حرفش را قطع کرد. «این صدای چیست که نزدیک می شود؟ مثل صدای حرکت يك لکوموتیو است»

صدا نزدیکتر شد. فریاد نیز و مخالفت آمیز يك زن شنیده شد. در انتهای سالن غذاخوری ناگهان باز شد و خانم هابارد سرزده به درون آمد.

فریاد زد: «وحشتناک است! خدای من، وحشتناک است! در کیف دستی من، در کیف دستی من! يك کارد بزرگ - کاردی که سراسر از خون پوشیده شده!» و ناگهان به روی شانه های مسیو بو غش کرد.

مسیو با احترام زیاد خانم غش کرده را به روی میز قرار داد. دکتر کنستانتین با فریاد یکی از خدمتکاران رستوران را صدا زد. یکی از آنها با سرعت به طرف دکتر رفت.

دکتر گفت: «سرس را این طوری بگیر، اگر به هوش آمد به او مقدار کمی کنیاک بده. متوجه شدی؟»

سپس با عجله به دنبال دو نفر دیگر روان شد. حواس او کاملاً در بی جنایت بود. به نظر نمی رسید در این حالت يك خانم غش کرده میان سال توجه او را به خود جلب کرده باشد.

ممکن بود خانم هابارد با این روش خیلی زودتر به هوش بیاید. چند دقیقه بعد او در حالیکه نسته و کنیاکی را که پیشخدمت به او داده بود مرمره

می کرد، بار دیگر شروع به حرف زدن نمود.
«نمی توانم به شما بگویم که چقدر وحشتناک بود! تصور نمی کنم کسی در این قطار بتواند احساسات مرا درک کند. من از زمان کودکی فوق العاده حساس بوده ام. آه، دیدن خون - حتی از فکر کردنش هم دچار سرگیجه می شوم.»

خدمتکار دوباره لیوان کنیاک را به او تعارف کرد. «کمی دیگر میل کنید، مادام.»

«فکر می کنی بهتر است بنوشم؟ من در تمام عمرم لب به مشروبات الکلی نزده ام. تمام خانواده من از خوردن آن پرهیز می کنند. خوب، شاید این جنبه دارویی داشته باشد.»

بار دیگر جرعه ای نوشید.

در همین زمان پوارو و مسیو بو، همراه دکتر کنستانتین که با فاصله کمی به دنبال آنها می آمد، با عجله از سالن رستوران خارج شده و از راهرو و واگن استانبول به طرف کوبه خانم هابارد حرکت کردند.

همه مسافران قطار بیرون کوبه جمع شده بودند. مامور قطار در حالیکه آنها را دور نگاه می داشت با حالتی ملتمسانه به فرانسه می گفت: «اما کسی نباید آن را ببیند!» و این گفته را به چند زبان دیگر تکرار نمود.

مسیو بو گفت: «اجازه دهید رد شویم.»

در حالیکه واهش را از میان انبوه مسافران باز می کرد به کوبه وارد شد. پوارو درست پشت سر او بود.

مامور قطار در حالیکه آهی از روی آسودگی می کشید گفت: «خوشحالم که شما آمدید. همه می خواهند به درون کوبه بیایند. آن خانم آمریکایی - چنان فریادی زد - که من فکر کردم او هم به قتل رسیده. با سرعت آمدم. دیدم

که دارد مثل دیوانه ها فریاد می زند؛ فریاد می کرد که باید به دنبال شما بیاید. همانطور که با آخرین توان جیغ می زد، به راه افتاد و سر راه از جلوی هر واگنی که می گذشت می گفت که چه اتفاقی افتاده.»

سپس با حرکت دستش اسلحه را نشان داده و اضافه کرد: «آنجا است، مسیو. من به آن دست نزده ام.»

بر روی دسته در که به کوبه پهلویی راه داشت يك كيف يلاستیکی نقش دار بزرگ آویزان بود. در زیر آن بر روی زمین، درست جاییکه از دست خانم هابارد افتاده بود، يك چاقوی ارزان قیمت شرقی، با دسته و يك تیغه راست که لکه هایی شبیه زنگ بر روی آن بود، آنجا دیده می شد.

پوارو آن را از روی زمین برداشت و زمزمه کنان گفت: «بله، هیچ شکي نیست. دکتر، این همان اسلحه گمشده ماست.»

دکتر اسلحه را بررسی کرد.

پوارو گفت: «احتیاجی نیست که آنقدر احتیاط کنید. غیر از اثر انگشت خانم هابارد، هیچ اثر انگشت دیگری بر روی آن نخواهید یافت.»

بررسی کنستانتین بر روی اسلحه چندان طول نکشید.

او گفت: «بله، خودش است. تمام ضربه ها توسط همین زده شده است.»

«خواهش می کنم، دوست من، این حرف را نزنید.»

دکتر متحیر شد.

«تا حالا به طور تصادفی از دو نفر شنیده ایم که تصمیم کشتن را چت را در شب گذشته داشته اند. نمی شود که هر دوی آنها از يك اسلحه استفاده کرده باشند.»

دکتر گفت: «این تصادف چندان بعید هم بنظر نمی رسد. از این نوع کارهای شرقی هزاران عدد با کشتی وارد بازارهای استانبول می شود.»

می کرد. بار دیگر شروع به حرف زدن نمود.
«نمی توانم به شما بگویم که چقدر وحشتناک بود! تصور نمی کنم کسی در این قطار بتواند احساسات مرا درک کند. من از زمان کودکی فوق العاده حساس بوده ام. آه، دیدن خون - حتی از فکر کردنش هم دچار سرگیجه می شوم.»

خدمتکار دوباره لیوان کنیاک را به او تعارف کرد. «کمی دیگر میل کنید. مادام.»

«فکر می کنی بهتر است بنوشم؟ من در تمام عمرم لب به مشروبات الکلی نزده ام. تمام خانواده من از خوردن آن پرهیز می کنند. خوب، شاید این جنبه دارویی داشته باشد.»

بار دیگر جرعه ای نوشید.
در همین زمان یوارو و مسیو بو، همراه دکتر کنستانتین که با فاصله کمی به دنبال آنها می آمد، با عجله از سالن رستوران خارج شده و از راهرو و واگن استانبول به طرف کوبه خانم هابارد حرکت کردند.

همه مسافران قطار بیرون کوبه جمع شده بودند. مأمور قطار در حالیکه آنها را دور نگاه می داشت با حالتی ملتمسانه به فرانسه می گفت: «اما کسی نباید آن را ببیند!» و این گفته را به چند زبان دیگر تکرار نمود.

مسیو بو گفت: «اجازه دهید رد شویم.»
در حالیکه راهش را از میان انبوه مسافران باز می کرد به کوبه وارد شد. یوارو درست پشت سر او بود.

مأمور قطار در حالیکه آهی از روی آسودگی می کشید گفت: «خوشحالم که شما آمدید. همه من خواهند به درون کوبه بیایند. آن خانم آمریکایی - چنان فریادی زد - که من فکر کردم او هم به قتل رسیده. با سرعت آمدم. دیدم

که دارد مثل دیوانه ها فریاد می زند؛ فریاد می کرد که باید به دنبال شما بیاید، همانطور که با آخرین توان جیغ می زد. به راه افتاد و سر راه از جلوی هر واگنی که می گذشت می گفت که چه اتفاقی افتاده.»

مسیو بو یا حرکت دستش اسلحه را نشان داده و اضافه کرد: «آنجا است. مسیو. من به آن دست نزده ام.»

بر روی دسته در که به کوبه پهلویی راه داشت یک کیف پلاستیکی نقش دار بزرگ آویزان بود. در زیر آن بر روی زمین، درست جاییکه از دست خانم هابارد افتاده بود، یک جاقوی ارزان قیمت شرقی، با دسته و یک تیغه راست که لکه هایی شبیه زنگ بر روی آن بود، آنجا دیده می شد.

یوارو آن را از روی زمین برداشت و زمزمه کنان گفت: «بله، هیچ شک نیست. دکتر، این همان اسلحه گمشده ماست.»
دکتر اسلحه را بررسی کرد.

یوارو گفت: «احتیاجی نیست که آنقدر احتیاط کنید. غیر از اثر انگشت خانم هابارد، هیچ اثر انگشت دیگری بر روی آن نخواهید یافت.»
بررسی کنستانتین بر روی اسلحه چندان طول نکشید.

او گفت: «بله، خودش است. تمام ضربه ها توسط همین زده شده است.»
«خواهش می کنم، دوست من، این حرف را نزنید.»
دکتر متحیر شد.

«تا حالا به طور تصادفی از دو نفر شنیده ایم که تصمیم کشتن راچت را در شب گذشته داشته اند. نمی شود که هر دوی آنها از یک اسلحه استفاده کرده باشند.»

دکتر گفت: «این تصادف چندان بعید هم بنظر نمی رسد. از این نوع کاردهای شرقی هزاران عدد با کشتی وارد بازارهای استانبول می شود.»

پوارو گفت: «تو با این حرفها کمی مرا دلداری می دهی. اما فقط کمی.»
پوارو با دقت به در مقابلش نگاه کرد - سپس، در حالیکه کیف دستی را بلند می کرد، دستگیره را امتحان کرد. درب حتی تکان جزئی هم نخورد.
حدود سی سانت بالای دستگیره زیانه قفل قرار داشت. پوارو آن را به عقب کشید و دوباره امتحان کرد. اما درب همچنان به همان گونه باقی ماند.
دکتر گفت: «ما از پشت آن را قفل کردیم، به خاطر می آوری؟»

پوارو با حواس پرتی گفت: «درست است.» به نظر می رسید که دارد راجع به چیز دیگری فکر می کند. چینی به پیشانی اش افتاده بود و گیج به نظر می رسید.

مسیو بو گفت: «باهم جور در می آید، اینطور نیست؟ آن مرد داشته از این کویه می گذشته، وقتی درب بین دو کویه را پشت سر خود می بندد، دستش به این کیف می خورد و فکری به خاطرش می رسد، و با سرعت کارد خون آلود را درون آن می اندازد. سپس، بدون اینکه متوجه شود که خانم هایارد را بیدار کرده است، از در دیگر باهستگی به راهرو می رود.»

پوارو زمزمه کنان گفت: «همانطور که شما می گوئید، باید به همین ترتیب اتفاق افتاده باشد.» اما حالت گیجی همچنان در چهره اش باقی بود.

مسیو گفت: «چی شده؟ چیزی هست که تو را قانع نمی کند؟»
پوارو نگاه سریعی به او نمود.

«آیا مورد خاصی به نظرت نمی رسد؟ از قرار معلوم نه. خوب، چیز مهمی نیست.»

مامور قطار سرش را داخل کویه نگاه کرد و گفت: «خانم امریکایی دارد بر می گردد.»

دکتر کنستانتین احساس گناه کرد. احساس می کرد که، رفتارش با خانم

هایارد با بی توجهی همراه بوده است. اما آن زن دکتر را هیچ ملامت نکرد. چون مطلب دیگری فکر او را به خود مشغول کرده بود.

هنگامی که خانم هایارد نفس زنان به درب کویه رسید، گفت: «يك چیز را همین الان می خواهم بگویم، من دیگر در این کویه نمی مانم! اگر يك میلیون دلار هم به من بدهید امشب در آن نخواهم خوابید.»
«اما، مادام...»

«می دانم که چه می خواهید بگوئید، و من هم همین الان به شما می گویم که چنین کاری نخواهم کرد! ترجیح می دهم تمام شب را در کریدور بیدار بنشینم.» شروع به گریه کرد. «آه، اگر فقط دخترم می دانست... اگر می توانست در این حالت مرا ببیند. چرا...»
پوارو با متانت صحبت های او را قطع کرد.

«مادام، برای شما سوء تفاهم شده است. تقاضای شما کاملاً بجا است. وسایل شما بلافاصله به کویه دیگری فرستاده خواهد شد.»

خانم هایارد دستمالش را پایین آورد. «جدی؟ آه! حالم از همین حالا بهتر شد. اما همه قطار پر است، مگر اینکه یکی از آقایان...»

مسیو بو گفت: «مادام، وسایل شما، تماماً از این واگن بیرون برده می شود. به شما يك کویه در واگن دیگری که در بلغراد اضافه شده می دهیم.»

«وای - عالی شد. من آدم عصبی ای نیستم، اما خوابیدن در کویه مجاور يك مرده!» - به خود لرزید. «مرا واقعاً دیوانه می کند.»

مسیو میشل را صدا زد. «این وسایل را به يك کویه خالی در واگن آن - پاریس ببر.»

«بله، مسیو. درست مثل همین، شماره ۲۳»

قبل از اینکه دوستش بتواند جواب بدهد پوارو گفت: «نه، فکر می کنم

برای مادام روبهرقیه بهتر باشد که شماره دیگری به او بدهید. مثلاً شماره ۱۲.»

«بسیار خوب، قربان»

مامور چمدان را برداشت. خانم هایارد از روی حق شناسی به طرف پوارو برگشت.

«از شما تشکر می کنم. کار محبت آمیز و با نزاکت شما را فراموش نمی کنم.»

«چیز مهمی نیست، مادام. من با شما می آیم که بینم همه چیز مرتب است یا نه؟»

خانم هایارد به وسیله سه مرد به کویه جدیدش همراهی شد. وقتی به کویه رسیدند با خوشحالی به اطراف نگاه کرد و گفت: «قشنگ است.»

«مناسب شما هست، مادام؟ می بینید، کاملاً شبیه کویه قبلی شماست.»

«همین طور است. فقط همه چیز در حالت معکوس آن قرار دارد. اما اهمیتی ندارد. چون این قطارها اول از يك جهت می روند و بعد از جهت دیگر. من به دخترم گفتم، من کویه ای می خواهم که به طرف لوکوموتیو باشد، و او گفت نه، مادر، برای شما خوب نیست. برای اینکه اگر شما يك راه را بخواهید، وقتی که بیدار می شوید، قطار از جهت دیگر می رود و این موضوع کاملاً صحیح بود. چرا که، دیشب ما از جهت مخالف راهی که به بلگراد می رفتیم بیرون آمدیم.»

«به هر حال، مادام، آیا شما الان خوشحال و راضی هستید؟»

«خوب - نه، کاملاً، چون ما در اینجا در توده برف گیر کرده ایم و هیچکس کاری در این مورد انجام نمی دهد. کشتی من پس فردا حرکت می کند.»

مسیو بو گفت: «مادام، همه ما با این مسئله درگیریم.»

خانم هایارد گفت: «خوب، درست است، اما برای هیچکس دیگری چنین اتفاقی نیفتاده که يك قاتل از توی کویه اش در نیمه شب رد شود.»

پوارو گفت: «مادام، چیزی که مرا گیج کرده این است که اگر همان طور که گفتید در بین دو کویه قفل بوده است، چطور قاتل توانسته به کویه شما وارد شود. مطمئن هستید که در قفل بوده؟»

«بله، خانم سوندی درست جلوی چشمان خودم آن را امتحان کرد.»

«اجازه دهید که آن صحنه کوچک را دوباره بازسازی کنیم. شما، اینطوری - در تخت خود دراز کشیده بودید و می گوید که خودتان نمی توانستید قفل در را ببینید؟»

«نه، بخاطر کیف دستی ام نمی توانستم آن را ببینم. ای وای، باید يك کیف دستی جدید بگیرم. وقتی به این نگاه می کنم حالم به هم می خورد.»

پوارو کیف دستی را برداشت و آن را روی دستگیره در بین دو کویه انداخت.

گفت: «دقیقاً می فهمم. قفل درست زیر دستگیره است. کیف دستی آن را می پوشاند. شما خودتان از جایی که خوابیده بودید نمی توانستید ببینید که آیا قفل درب بسته شده یا نه؟»

«بله، این همان چیزی است که من دارم به شما می گویم.»

«و خانم سوندی، خانم آلسن - بین در و شما اینطوری ایستاد، در را امتحان کرد و گفت قفل است؟»

«همینطور است.»

«عیبی ندارد، مادام، او ممکن است اشتباه کرده باشد.» پوارو دوست داشت جریان را توضیح دهد. «قفل فقط يك فلز برآمده است - این طوری وقتی

که به طرف راست چرخانده شود، در قفل می شود. وقتی که به طور عمودی قرار گیرد، قفل نیست. احتمالاً او فقط در را امتحان می کند، و چون در از طرف دیگر قفل بوده- ممکن است این طور تصور کرده باشد که از طرف شما هم قفل است.»

«خوب، گمان می کنم که اگر چنین تصویری کرده، خیلی احمقانه بوده.»

«مادام، مهربانترین و خوبترین آدمها، همیشه با هوش ترین نیستند.»

«همینطور است، البته.»

«ضمناً، مادام، شما از راهی که می آمدید از اسمیرنا هم گذشتید؟»

«نه، من با کشتی مستقیماً به استانبول رفتم. و شوهر دخترم، آقای جانسن (يك مرد بسیار دوست داشتنی است، مایلم که با او آشنا شوید) تمام استانبول را به من نشان داد، که خیلی باعث تومیدی ام شد- چون همه چیز دارد خراب می شود. تازه برای وارد شدن به مسجدها باید روی کفشهایمان گالش هم می پوشیدیم- چی داشتم... چی داشتم می گفتم؟»

«شما داشتید می گفتید که آقای جانسن شما را ملاقات کرد.»

«درست است، و به مقصد اسمیرنا مرا سوار يك کشتی فرانسوی مخابراتی کرد و خودش هم درست روی اسکله منتظر ایستاده بود. وقتی همه اینها را بشنود، او چه خواهد گفت! دخترم گفت مسافرت به این طریق امن ترین و راحتترین راه قابل تصور است. او گفت فقط در کویه ات می نشینی و درست در پاروس پیاده می شوی- و بعد از آن سوار قطار سریع السیر می شوی. آه، خدای من، برای لغو بلیت کشتی چه باید بکنم؟ من باید به آنها اطلاع دهم. احتمالاً دیگر نمی توانم به کشتی برسم. خیلی وحشتناک است.»

بار دیگر اشک در چشمان خانم هابارد جمع شد.

پوارو کم کم بیقرار شده بود. فرصت را غنیمت شمرد و گفت: «شما دچار

شوک شده اید، مادام. پیشخدمت رستوران برای شما چای و مقداری بیسکویت می آورد.»

خانم هابارد گریان گفت: «من زیاد اهل چای نیستم. می دانید چای خوردن بیشتر عادت انگلیسی هاست.»

«پس، قهوه، مادام، شما به چیزی محرك احتیاج دارید.»

«کنیاکی که خوردم احساس عجیبی در سرم بوجود آورده است. فکر

می کنم قهوه را بیشتر دوست داشته باشم.»

«عالی است. شما باید تجدید قوا کنید.»

«وای، چه اصطلاح بامزه ای!»

«مادام، اجازه می دهید که وسایل شما را بازرسی کنم؟ این کار فقط جنبه

تشریفات دارد.»

«برای چه؟»

«می خواهیم وسایل تمام مسافران را بازرسی کنیم. مایل نیستیم که يك

تجربه ناخوشایند را به خاطر شما بیاورم. اما کیف دستی خود را بخاطر

بیاورید.»

«خدای من! شاید بهتر باشد این کار را بکس دیگری تحمل

غافلگیری هایی از این نوع را ندارم.»

بازرسی به سرعت پایان یافت. خانم هابارد با حداقل وسایل سفر

می کرد. يك خیمه کلاه، يك چمدان ارزان قیمت و يك کیف مسافری. محتویات

هر سه بسیار ساده بود. اگر خانم هابارد آنها را برای دیدن عکسهایی از

دخترم- و دو هجده تقریباً زشت- بچه های دخترم- معطل نکرده بود، بررسی

بیشتر از چند دقیقه طول نمی کشید.

بالاخره پوارو بعد از تعارفات مفصل و قول سفارش قهوه برای او، موفق شد به اتفاق دو دوستش آنجا را ترك كند.

مسیو بو گفت: «خوب شروع کردیم ولی چیزی پیدا نکردیم. تفر بعدی کیست؟»

«فکر می کنم، آسانترین راه این باشد که در امتداد راهرو قطار شروع کنیم و بیش برویم. بدین ترتیب از شماره ۱۶. آقای هاردمن مهربان شروع می کنیم.»

آقای هاردمن که در حال کتیدن سیگار برگی بود، با مهربانی به آنها خوشامد گفت: «همه بفرمائید تو، آقایان. البته اگر چنین چیزی امکان داشته باشد، چون برای يك گروه آدم، اینجا کمی تنگ است.»

مسیو بو علت دندارشان را توضیح داد و کارآگاه بزرگ با اشاره سر فهماند که منظورشان را درك می کند.

«ایرادى نداده. حقیقت را بگویم در فکر بودم که چرا شما زودتر به این کار مشغول نشدید. اینها کلیدهای من است، آقایان. و اگر مایلید که جیبهای مرا هم جستجو کنید، در اختیار شما است. می خواهید کیف دستی ها را برایتان پایین بیاورم؟»

«مأمور قطار این کار را می کند. میشل!»

محتویات دو کیف دستی آقای هاردمن خیلی زود مورد بازرسی قرار گرفت و به او برگردانده شد. آنها بیشتر، شامل مشروبات قاچاق با درصد الكل بالا بود. آقای هاردمن چشمکی زد.

«زیاد دیده نشده که در مرز کیف دستی های آدم را بازرسی کنند. البته اگر دم مأمور قطار را دیده باشید. من مقداری پول تركی به او دادم. و از آن به بعد با هیچ مشکلی روبرو نشده ام.»

«و در پاریس؟»

آقای هاردمن دوباره چشمکی زد. «تا موقعی که به پاریس برسم. چیزی که از آن یاقی مانده درون بطری ای که بر روی آن نوشته شده «برای شستشوی مو» ریخته می شود.»

مسیو بو با لبخندی گفت: «شما به منع مشروبات الكلی معتقد نیستید، مسیو هاردمن؟»

هاردمن گفت: «خوب، می توانم بگویم که این امر هرگز باعث ناراحتی من نشده است.»

مسیو بو گفت: «آه، خرید نوشابه های الكلی غیر قانونی». او این عبارت را با دقت بیان کرد. «واژه های آمریکایی شما خیلی غریب و جالب توجه و در عین حال رسا است.»

پوارو گفت: «من خیلی دوست دارم که به آمریکا بروم.»

هاردمن گفت: «شما در آنجا روشهای پیشرفته تری یاد خواهید گرفت.

اروپا احتیاج به بیدار شدن دارد. در واقع نیمه خواب است.»

پوارو ضمن تصدیق گفت: «حقیقت دارد که آمریکا کشور پیشرفت است.

موارد زیادی در مورد آمریکاییها را من تحسین می کنم. فقط - شاید قدیمی

باشم - اما به نظر من، زنان کشور خودم بسیار فریبنده تر از زنان آمریکایی

هستند. دختران فرانسوی، با بلژیکی دلریا و فریبنده اند. اینطور بنظر

می رسد که هیچکس نمی تواند به آنها دست بزند.»

هاردمن برگشت و دقیقه ای به برفها نگریست. گفت: «شاید حق با شما

باشد. مسیو پوارو. اما من فکر می‌کنم که هر ملتی دختران کشور خودش را دوست دارد.» او پلک‌هایش را برهم زد. چنین به نظر می‌رسید که برف چشمانش را آزرده است.

او اظهار داشت: «برفش، چشمان را خیره می‌کند، اینطور نیست؟»

«ببینید، آقایان، این کار واقعاً دارد مرا عصبی می‌کند. جنایت و برف و همه این چیزها، هیچ کار هم نمی‌توان کرد. فقط این سو و آن سو می‌رویم و وقت تلف می‌کنیم. مایلیم که به کارهایم برسیم.»

پوارو گفت: «عجله به سبك آمریکایی.»

مامور کیفها را در جای خودش قرار داد و آنها به طرف کوبه بعدی حرکت کردند. سرهنگ آریات نات گوشه‌ای نشسته و پیپ می‌کشید. او مشغول خواندن مجله بود.

پوارو علت آمدنشان را توضیح داد. سرهنگ اعتراضی نکرد. او دو چمدان چرمی سنگین داشت.

توضیح داد که: «بقیه لوازم را از راه دریا فرستاده‌ام.»

مانند بیشتر افراد نظامی سرهنگ وسایلش را مرتب و پاکیزه چیده بود. بررسی وسایل او فقط چند دقیقه‌ای طول کشید. پوارو متوجه يك بسته پیپ تمیزکن شد.

پرسید: «شما همیشه از این نوع بخصوص مصرف می‌کنید؟»

«همیشه. البته، اگر بتوانم پیدا کنم.»

پوارو سرش را تکان داد. پیپ تمیز تنهای سرهنگ دقیقاً مثل همان بود که او در روی زمین کوبه مقتول پیدا کرده بود.

دکتر گنستانین هم وقتی که به راهرو رفتند همین نظریه را ابراز داشت.

پوارو زمزمه کرد: «همه‌اش همین بود! نمی‌شود باور کرد، چون با

شخصیتش جور در نمی‌آید. و وقتی این را گفتم، مثل این است که همه چیز را گفته باشی.»

در کوبه بعدی بسته بود. این کوبه‌ای بود که توسط پرنسس دراگو میروف اشغال شده بود. آنها در زدند و پرنس یا صدای بی‌ی گفت:

«وارد شوید!»

این بار مسیو بو سخنگو بود. برخوردش، همانگونه که علت ورودشان را توضیح می‌داد، بسیار محترمانه و مودب بود.

پرنسس در سکوت به او گوش داد، صورت کوچک و زشت او کاملاً خونسرد بود.

وقتی صحبت‌های مسیو بو تمام شد پرنسس با آرامی گفت: «اگر لازم است، آقایان، این کار را بکنید. اسباب‌هایم همه‌اش همین است. کلیدهایش پیش خدمتکارم است، او با شما می‌آید تا آن را باز کند.»

پوارو پرسید: «آیا همیشه کلیدها پیش خدمتکار شماست، مادام؟»

«مسلماً، مسیو.»

«و اگر در خلال شب در یکی از مرزها، مامورین گمرک مایل باشند که یکی از چمدانها باز شود، چکار می‌کنید؟»

خانم بیر شانه‌هایش را بالا انداخت. «احتمالش کم است. اما در چنین موردی، مامور قطار به دنبال او خواهد رفت.»

«پس، شما کاملاً به او اعتماد دارید، مادام؟»

پرنس با آرامی گفت: «من قبلاً که به شما گفته بودم، من اشخاصی را که به آنها اعتماد ندارم استخدام نمی‌کنم.»

پوارو متفکرانه گفت: «بله، این روزها واقعاً اعتماد چیز ارزشمندی است. بهتر است که آدم يك خدمتکار ساده خانگی که بتوان به او اعتماد کرد، داشته

باشد تا يك خدمتكار شيك، به عنوان مثال: يك خدمتكار پارسی باهوش.»
پوارو دید که چشمان باهوش و تیره او بآرامی گرد شد و به او خیره شد.
«دقیقاً چه می خواهید بگویند، مسیو پوارو؟»

«هیچ چیز، مادام، هیچ چیز.»

«چرا، شما اینطور فکر می کنید که من باید يك خدمتكار فرانسوی باهوش داشته باشم که به کار نظافت رسیدگی کند، اینطور نیست؟»

«اینطور معمول تر بنظر می رسد، مادام.»

زن سرش را تکانی داد، و گفت: «اشمیت خودش را وقف من کرده است، و این خیلی یا ارزش است، جبران ناپذیر است.» در صدایش مکنی بود و بر روی لغات درنگ می کرد.

زن آلمانی کلیدها را به همراه آورد، پرنس به آلمانی به او گفت که چمدانها را باز کند و به آقایان در بازرسی شان کمک کند، او خودش در حالیکه به بیرون از پنجره و به برف نگاه میکرد، در راهرو ایستاد، پوارو همراه او بود، مسیو بو وظیفه بازرسی چمدانها را به عهده داشت، پرنس با لبخند شوم و عبوسی به پوارو نگرست.

«خوب، مسیو، شما مایل نیستید محتویات چمدان مرا ببینید؟»

او سرش را تکان داد، «مادام، تشریفات است، فقط همین.»

«آنقدر اطمینان دارید؟»

«در مورد شما، بله.»

«من سوئیا آمرسترانگ را می شناختم و دوستش داشتم، راجع به این چه فکر می کنید؟ که من دستانم را برای کشتن آدمهایی مثل کاستی آلوده نمی کنم؟ خوب شاید حق با شما باشد.»

برای یکی دو دقیقه ای سکوت کرد و بعد گفت: «می دانید که مایل بودم

با چنین مردی چه کنم؟ مایل بودم که خدمتکارانم را صدا بزنم و بگویم که تا سر حد مرگ او را شلاق بزنند و بعد او را به روی توده ای از زباله پرت کنند! وقتی من جوان بودم کارها به این صورت انجام می شد.»

پوارو هنوز ساکت بود - فقط با دقت حرفهایش را گوش می داد.

ناگهان با نگاه جسورانه پوارو را نگرست، «شما چیزی نمی گویند، مسیو پوارو، متعجبم که به چه فکر می کنید؟»

پوارو با نظری اجمالی مستقیماً به او نگرست، «من فکر می کنم که، مادام، نیروی شما در اراده شما نهفته است، نه در بازوی شما.»

زن نظری به بازوان باریک و سیاه پوشیده از لباس خود انداخت که منتهی به دستانی لاغر و زرد که انگشترهایی در انگشتهایش دیده می شد، انداخت.

گفت: «حقیقت دارد، من هیچ نیرویی در اینها ندارم، هیچ، نمی دانم که خوشحالم یا ناراحت.»

بعد به تندی به طرف کوبه اش که خدمتکارش او مشغول جمع آوری چمدانها بود، برگشت.

پرنس عذرخواهی مسیو بو را قطع کرد.

«احتیاجی به معذرت خواهی نیست، مسیو، قتل اتفاق افتاده، کارهای

خاصی باید انجام پذیرد، فقط همین.»

«شما خیلی مهربان هستید، مادام.»

همان طور که آنجا را ترک می کردند پرنس کمی سرش را خم کرد.

در هر دو کوبه بعدی بسته بود، مسیو بو لحظه ای مکث کرد و سرش را خاراند.

او گفت: «لعنتی! ممکن است که بنظر شما درست نباشد، اما پاسپورتهای

اینها سیاسی است و چمدانهایشان از بازرسی معاف است.»

«از نظر بازرسی گمرکی - بله. اما قتل فرق می کند.»

«می دانم، فرقی نمی کند، اما ما نمی خواهیم گرفتاری درست کنیم.»

«خودت را ناراحت نکن، دوست من. کنت و کنس آدمهای منطقی هستند.

بین چقدر برخورد پرسس در اگومیروف با این قضیه خوب بود.»

«او واقعاً زن بزرگی است. این دو نفر نیز در همان موقعیت قرار دارند. اما

حالت کنت تا حدی جنگجویانه است. وقتی تو برای بازجویی از زنش

پافشاری کردی، راضی به نظر نمی رسید. و این کارها او را بیشتر آزار

می دهد. چطور است که آنها را حذف کنیم. تازه، آنها با این مسئله کاری

ندارند. برای چه برای خودم دردسر بتراشم؟»

پوارو گفت: «من با تو موافق نیستم. من اطمینان دارم که کنت آندره نی

رفتاری معقولانه خواهد داشت. بهر حال یگذار کوششمان را یکسیم.»

و قبل از اینکه مسیو بو بتواند جوابی بدهد، به تندی در شماره ۱۲ را زد.

صدایی از داخل شنیده شد که گفت: «بفرمائید تو!»

کنت در گوشه ای از کوبه نشسته بود و روزنامه می خواند. کنس در

گوشه ای مقابل او کنار پنجره خود را جمع کرده بود. بالشی پشت سرش دیده

می شد. به نظر می رسید که خوابیده است.

پوارو شروع کرد: «عذر می خواهم، جناب کنت، خواهشمند است سرزده

وارد شدن ما را ببخشید. مسئله این است که ما تمام وسایل داخل قطار را

بازرسی می کنیم. در بیشتر موارد صرفاً تشریفات است. اما باید انجام شود.

مسیو بو می گوید چون شما پاسپورت سیاسی دارید، منطقی است که خواسته

باشید از يك چنین بازرسی معاف باشید.»

کنت لحظه ای تأمل کرد.

گفت: «متشکرم. اما فکر نمی کنم که در این مورد معافیت لازم باشد.

ترجیح می دهم که وسایل ما مثل دیگران مورد بازرسی قرار گیرد.»

به طرف زنش برگشت. «امیدوارم، تو اعتراضی نداشته باشی. آلا؟»

کنس بدون تردید گفت: «اهدا.»

جستجویی سریع و سرسری صورت گرفت. به نظر می رسید پوارو

می خواهد دست پاچگی اش را بوسیله اظهار نظرهایی کوچک و بی هدف

بیوشاند.

پوارو همان طور که چمدان چرمی نرم به رنگ آبی را که حروف اول نام

صاحبش بر روی آن نوشته شده بود، پایین می آورد. گفت: «این برجسی که

بر روی چمدان شماست، مرطوب است.»

کنس جوابی به او نداد. از تمام این کارها حوصله اش سر رفته بود.

درحالی که مردان چمدانش را در کوبه محاور بازرسی می کردند، او همچنان در

گوشه ای نشسته و به بیرون از پنجره خیره شده بود.

پوارو ففسه بالای دستشویی را باز کرد و به محتویات آن که شامل، يك

اسفنج، کرم صورت بود، نگاه کرد. سپس به يك بطری کوچک که برجسب

تربا تول به روی آن دیده می شد نگاه سریعی انداخت و بدین ترتیب

بازرسی اش به پایان رسید.

سپس گروه بازرسی بعد از تشکرهای مودبانه آنجا را ترك کردند.

کوبه های خانم هابارد، مقتول و پوارو به ترتیب پشت سرهم قرار داشتند.

بعد آنها به واگن درجه دو رفتند. در کوبه های اول که شامل نمره های ۱۰ و

۱۱ بود، ماری دینهام و گرتالسن قرار داشتند. ماری دینهام مشغول

خواندن کتاب بود و گرتالسن هم در خوابی سنگین فرو رفته بود، ولی با

ضربه ای به در کوبه بیدار شد.

پوارو دوباره همان صحبت ها را شروع کرد. خانم سوندی به نظر مضطرب

می رسید. ماری دینهام خونسرد و بی تفاوت بود. یوارو اول با خانم سوندی صحبت کرد.

«اگر اجازه بدهید، مادموازل، ما اول وسایل شما را بازرسی کنیم و شما این لطف را خواهید کرد که ببینید خانم آمریکایی در چه وضعیتی است؟ ما او را به یکی از کویه های واگن بعدی برده ایم، او از پیدا شدن آلت قتاله هنوز مضطرب است. من برایت دستور قهوه داده ام. اما فکر می کنم او از آن آدمهایی است که حرف زدن برایش در درجه اول اهمیت است.»

زن مهربان به سرعت احساس همدردی کرد، و در حالیکه آماده رفتن می شد گفت: «باید حقیقتاً شوک وحشتناکی به اعصابش وارد آمده باشد، و پیش از این هم از اینکه دخترش را ترك کرده، ناراحت بود.»

او آنجا را ترك کرد و با خودش مقداری نمک آمونیاك برد. وسایلش بسیار کم بود و خیلی زود بازرسی تمام شد. از قرار معلوم هنوز متوجه گم شدن سیم دور جعبه کلاهش نشده بود.

خانم دینهام کتابش را پایین گذاشت و به یوارو نگاه کرد. وقتی یوارو از او خواست چمدانها را باز کند، کلیدهایش را به او داد. یوارو يك چمدان را پایین آورد و در آن را باز کرد.

خانم دینهام پرسید: «چرا به او گفتید برود، مسیو یوارو؟»

«من، مادموازل؟ که از آن خانم آمریکایی پرستاری کند.»

«يك بهانه عالی. اما همه این بهانه ها يك جور هستند.»

«منظور شما را درك نمی کنیم، مادموازل.»

او لبخندی زد سپس گفت: «فکر می کنم شما منظور مرا خیلی خوب درك می کنید. می خواستید مرا تنها گیر بیاورید. علتش همین نبود؟»

«شما حرف می گذارید توی دهان آدم، مادموازل.»

«و در سران هم فکر می گذاریم؟ نه فکر نمی کنم این طور باشد. آن فکرها از قبل در سران بوده. همین طور است، مگر نه؟»

«مادموازل ما يك ضرب المثلی داریم.»

«کسیکه عذرخواهی می کند، خودش را متهم می کند. این همان چیزی است که می خواستید بگویند، نه؟ شما باید توجه داشته باشید که من هم می توانم دیدگاهی دقیق و عقلی سلیم داشته باشم. به دلایلی این فکر را کرده اید که من باید چیزی در این مورد بدانم، قتل مردی که هرگز در عمرم ندیده ام.»

«شما این طور تصور می کنید، مادموازل؟»

«نه اصلاً تصور نمی کنم. اما اینطور به نظرم می رسد که وقت زیادی به جهت نگفتن حقیقت تلف شده است. به جای اینکه درست بیایم سر اصل مطلب، به طور غیر مستقیم حرف می زنیم.»

«و شما وقت تلف کردن را دوست ندارید. نه، شما دوست دارید که يك راست به سر مطلب اصلی برویم. شما روش مستقیم را دوست دارید. خوب، پس من هم روش مستقیم را به شما ارائه می دهم. من معانی کلمات خاصی را که در سفر سوریه بطور تصادفی شنیدم از شما می پرسم. در ایستگاه قونیه از قطار بیرون آمدم که خستگی از تنم بیرون برود. صدای شما و سرهنگ در شب به گوشم رسید. شما به او گفتید حالا نه، حالا نه. وقتی که همه چیز تمام شد. وقتی همه چیز را پشت سر گذاشتیم. شما از گفتن این کلمات چه منظوری داشتید؟»

دختر بآرامی پرسید: «شما فکر می کنید که منظورم قتل بود؟»

«این من هستم که دارم از شما سؤال می کنم. مادموازل.»

او آهی کشید. لحظه ای در فکر غوطه ور شد. سپس به خود آمد گفت:

«آن کلمات معنایی داشتند، مسیو. اما چیزی نیست که بتوانم به شما بگویم. من تنها می توانم به شما قول شرف بدهم که من این مرد - راجت را - تا زمانی که در قطار دیدم. هرگز در عمرم ندیده بودم.»

«پس شما نمی خواهید در مورد آن کلمات توضیحی دهید؟»

«اگر شما مایلید می توانید این طور برداشت کنید، بله - من نمی خواهم توضیح دهم. این کلمات با کاری که... یا کاری که من به عهده گرفته بودم در ارتباط بودند.»

«کاری که حالا دیگر تمام شده است؟»

«منظورتان چیست؟»

«تمام شده، اینطور نیست؟»

«چرا اینطور فکر می کنید؟»

«گوش کنید. مادموازل، من اتفاق دیگری را به خاطر شما می آورم. قطاری که باید با آن به استانبول می رفتیم دچار تأخیر شد. شما بسیار مضطرب شدید، مادموازل. شما که آنقدر آرام، آنقدر به خود مسلط بودید. شما آن آرامش را از دست دادید.»

«نمی خواستم قطار را از دست بدهم.»

«درست، اما مادموازل، قطار سریع السیر شرق هر روز از استانبول حرکت می کند، حتی اگر شما قطار خود را از دست می دادید فقط بیست و چهار ساعت تأخیر ایجاد می شد.»

خانم دینهام برای اولین بار اعتدالش را از دست داد.

«مثل اینکه تشخیص نمی دهید که آدم دوستانی دارد که ممکن است در لندن منتظر ورودش باشند و يك روز تأخیر برنامه ها را به هم می ریزد و باعث اذیت آدم می شود.»

«آه، پس اینطور است؟ دوستانی دارید که منتظر ورود شما هستند؟»

«طبیعتاً.»

«ولی باز هم هنوز، عجیب است.»

«چه چیزی عجیب است؟»

«با این قطار هم ما تأخیر داریم. و این دفعه يك تأخیر جدی. از آنجایی که امکان فرستادن تلگرافی به دوستانان یا مکالمه... مکالمه...»

«منظورتان، مکالمه تلفنی است؟»

«آه، بله، به قول شما انگلیسی ها مکالمه دور.»

ماری دینهام برخلاف میلش لبخندی زد.

گفته یوارو را تصحیح کرد: «مکالمه از راه دور. بله، همان طور که می گوید، فوق العاده باعث ناراحتی است که نتوانیم ارتباطی چه از طریق تلفن، یا تلگراف برقرار کنیم.»

«و با این همه، مادموازل، این بار رفتار شما کاملاً فرق کرد. شما دیگر شکیبایی خود را از دست ندادید، شما آرام و معقول هستید.»

ماری دینهام سرخ شد و لیش را گاز گرفت، او دیگر تمایلی به لبخند زدن نداشت.

«چرا جواب نمی دهید، مادموازل؟»

«متأسفم، نمی دانستم که باید جوابی بدهم.»

«حالت شما فرق کرده، مادموازل.»

«فکر نمی کنید که به خاطر هیچ دارید هياهو به پا می کنید، مسیو یوارو؟»

یوارو دستانش را به حالت عذرخواهی از هم باز کرد.

«می دانید این اشکال ما کار آگاهان است. ما انتظار داریم که همیشه هر رفتاری ثبات داشته باشد. ما تغییر حالت را نمی پذیریم.»

ماری دینهام جوابی نداد.

«سرهنک آریات نات را خوب می شناسید. مادموازل؟»

او چنین پنداشت که ماری دینهام با تغییر موضوع تسکین یافته است.

«من او را برای اولین بار در این سفر ملاقات کردم.»

«فکر می کنید که او از پیش راجت را می شناخته؟»

او قاطعانه سرش را تکان داد. «من کاملاً مطمئن هستم که قبلاً او را

نمی شناخته.»

«برای چه اطمینان دارید؟»

«به خاطر حرفهایش.»

«با این همه، مادموازل، ما يك پيپ تمیز کن در کف کوبه مقتول پیدا

کرده ایم، سرهنک آریات نات تنها کسی است که در قطار پيپ می کشد.»

پوارو به دقت به او نگرست. اما دختر نه تعجب کرد و نه احساس

هیجانی از خود نشان داد. فقط گفت: «بی معنی است. سرهنک آریات نات

آخرین نفر روی زمین است که درگیر يك جنایت - بخصوص جنایت نمایشی

از این نوع - شود.»

پوارو با او هم عقیده بود. با این همه گفت: «من باید به شما خاطر نشان

کنم که شما او را خیلی خوب نمی شناسید، مادموازل.»

او شانه هایش را بالا انداخت. «من این نوع آدمها را خوب می شناسم.»

پوارو به ملایمت گفت: «حالا که همه چیز را پشت سر گذاشته ایم هنوز از

گفتن معنی آن کلمات امتناع می کنید؟»

دختر به سردی پاسخ داد. «چیز بیشتری ندارم که بگویم.»

هرکول پوارو گفت: «مهم نیست، من معنی آنرا خواهم فهمید.»

تعظیمی کرد و از کوبه خارج شد. و در را پشت سر خود بست.

مسیو بو پرسید: «آیا کارت عاقلانه بود؟ تو کاری کردی که او مواظبت

باشد. از طریق او سرهنک هم مراقب خواهد بود.»

«دوست من، اگر می خواهی يك خرگوش را شکار کنی، يك راسو را درون

لانه او می اندازی. اگر خرگوش در لانه اش باشد فرار می کند. من فقط همین

کار را کردم.»

آنها به کوبه هیلد گارد اشمیت وارد شدند.

زن ایستاده و آماده بود. صورتش حالتی مؤدبانه اما خالی از احساس داشت.

پوارو نگاه سریعی به محتویات چمدان کوچکی که به روی صندلی قرار

داشت انداخت. بعد اشاره ای به خدمتکار کرد که چمدان بزرگتر را از یاریند

پایین بیاورد.

گفت: «کلید، لطفاً.»

«قفل نیستند، مسیو.»

پوارو زیانه را کشید و در چمدان را بلند کرد.

«آها!» این را گفت و به طرف مسیو بو برگشت. «به خاطر می آورید به

شما چه گفتم؟ لحظه ای این را نگاه کنید!»

در روی چمدان يك اونيقورم قهوه ای رنگ مخصوص مأمورین قطار که با

عجله مچاله شده بود، دیده می شد.

حالت بی تفاوت زن ناگهان تغییر یافت و فریاد زد: «آه، این مال من نیست.

من آن را آنجا نگذاشتم. از وقتیکه استانبول را ترك کرده ایم به داخل آن

چمدان نگاه نکرده ام. راست می گویم، راست می گویم، این حقیقت دارد!»

ملتمسانه از یکی به دیگری می نگرست.

پوارو با ملایمت بازوی او را گرفت و وی را تسکین داد.

«نه، نه، همه چیز رو به راه است. ما حرفهای شما را یاد می کنیم.

مضطرب نشوید. من همانقدر اطمینان دارم که شما اونیفورم را پنهان نکردید که اطمینان دارم يك آشپز خوب هم هستید. شما آشپز خوبی هستید، اینطور نیست؟»

زن گیج شده بود، علیرغم حالش لبخندی زد. «واقعاً همین طور است. تمام اربابهای من این را گفته اند. من...» او متوقف شد، دهانش باز ماند. دوباره حالتی وحشتزده پیدا کرد.

پوارو گفت: «نه، نه، من به شما اطمینان می دهم که همه چیز روبراه است. ببینید، به شما می گویم که چه اتفاقی افتاده. این مرد، مردی که شما در اونیفورم مأمور قطار دیدید. از کوبه مقتول بیرون می آید و او به شما برخورد می کند. در واقع بدشانشی می آورد. امیدوار بوده که هیچکس او را نبیند. حالا باید چه کار کند؟ او باید از شر اونیفورم خلاص شود. دیگر در امان نیست. بلکه در خطر است.»

نظری به مسیو بو و دکتر کنستانین که با دقت به حرفهای او گوش می دادند انداخت.

«می دانید، برف آمده بود. برفی که تمام برنامه هایش را به هم زده بود. کجا می توانست این لباسها را پنهان کند؟ تمام کوبه ها اشغال بود. نه، او از کنار کوبه ای رد می شود که درش باز است، معلوم است که کسی آنجا نیست. باید متعلق به زنی باشد که همین الان با او برخورد کرده است. یواشکی به درون می رود، اونیفورم را از تن به در می آورد و با عجله به درون چمدان فرو می کند. مدتی طول می کشد تا آن را پیدا کنند.»

مسیو بو گفت: «بعد چه می شود؟»

پوارو نگاه اخطارآمیز به او انداخت و گفت: «بعداً درباره آن صحبت

می کنیم.»

اونیفورم را بالا نگاه داشت. يك دکمه، یعنی سومین دکمه از پایین، در جایش نبود. پوارو دستش را درون جیب آن کرد و يك کلید عبور مأمورین قطار که برای باز کردن درهای قفل کوبه ها به کار می رفت، در آن پیدا کرد.

مسیو بو گفت: «این هم توضیح آنکه چگونه چطور توانسته از میان درهای بسته بگذرد. سوالات شما از خانم هابارد غیر ضروری بود. قفل یا غیر قفل، آن مرد یأسانی می توانسته از میان درب های بین دو کوبه رد شود.»

«وقتی اونیفورم مأمور قطار را دارد. چرا کلیدش را نداشته باشد.»

پوارو برگشت و پرسید: «ی راستی چرا نه؟»

«حقیقتاً، باید از اول می دانستیم. به خاطر می آوری که میشل گفت: «وقتی آمده به رنگ خانم هابارد جواب بدهد در کوبه خانم هابارد قفل بوده است.»

مأمور قطار گفت: «همین طور است، مسیو. به خاطر همین است که من فکر کردم آن خانم دارد خواب می بیند.»

مسیو بو ادامه داد: «اما الان همه چیز روشن است. بدون شك او می خواسته که درب بین دو کوبه را باز کند. اما شاید متوجه حرکتی در رختخواب می شود و او را دچار وحشت می کند.»

پوارو گفت: «ما حالا فقط باید کیمونوی سرخ رنگ را پیدا کنیم.»

«درست است. و این دو کوبه آخر بوسیله مردان اشغال شده است.»

«آنجا را هم بازرسی می کنیم.»

«اوه، مطمئناً. بعلاوه من به خاطر می آورم که شما چه گفتید.»

هکتور مک کوپین با رضایت در عمل بازرسی شرکت کرد.

او با لبخند اندوهناکی گفت: «من احساس می کنم که مظنون ترین آدم قطار هستیم. شما فقط باید وصیت نامه ای را پیدا کنید که نشان بدهد پیرمرد

تمام پولش را برای من باقی گذاشته است، و با بودن آن همه چیز رو به راه خواهد شد.»

مسیو بو نظر مشکوکی به او انداخت.

مک کوین با شتاب اضافه کرد: «این تفریح من است. او حتی یک سنت هم برای من باقی نگذاشته. من فقط از نظر زبان و غیره برای او مفید بودم. می دانید احتمالاً به شانس است اگر آدم زبان دیگری غیر از انگلیسی نداند. من خودم زبان دان نیستم. اما آنقدر می دانم که به «خرید» و «هتل» به زبانهای فرانسه، آلمانی و ایتالیایی چه می گویند.»

صدایش از حالت معمولی کمی بلندتر بود. گویی علیرغم رضایتی که ابراز کرده بود کمی از بازرسی چمدانها ناراحت بود.

پوارو گفت: «هیج، حتی نه یک وصیت نامه.»

مک کوین آهی کشید و به شوخی گفت: «خوب، چه باری از روی دوشم برداشته شد.»

آنها به طرف کوبه آخری حرکت کردند. بازرسی چمدان ایتالیایی هیکلمند و پیشخدمت هم به نتیجه ای نرسید.

سه مرد در انتهای واگن ایستاده و به یکدیگر نگاه می کردند.

مسیو بو گفت: «خوب، بعد چه آ»

پوارو گفت: «به سالن غذاخوری بر می گردیم. حالا هر چیزی را که باید بفهمیم، فهمیدیم. شهادت مسافران را، نتیجه بازرسی چمدانها را، و نتیجه مشاهداتمان را... نباید انتظار کمک دیگری را داشته باشیم. حالا نوبت ما است که از نیروی فکری مان استفاده کنیم.»

دستش را درون جیبش کرد تا جا سیگارش را بردارد. اما خالی بود.

گفت: «من یک لحظه دیگر به شما ملحق می شوم. من به سیگار احتیاج

دارم. این ماجرا بسیار مشکل و عجیب است. چه کسی کیمونوی سرخرنگ را برشید؟ حالا کجاست؟ ای کاش می دانستم. یک چیزی در این قضیه هست - یک فاکتوری - که از ذهن من می گریزد! مشکل است، برای اینکه مشکلش کرده اند، اما آن را مورد بررسی قرار خواهیم داد. یک لحظه مرا ببخشید.»

با عجله از راهرو گذشت و به کوبه خود رسید. می دانست که مقدار زیادی سیگار در یکی از چمدانهایش دارد.

چمدان را پایین آورد و گیره قفل را باز کرد.

بعد نشست و به چمدان خیره شد.

در روی چمدان یک کیمونوی ابریشمی سرخرنگ نازک که ازدهایی بر روی آن گلدوزی شده بود به طور مرتبی تا شده بود.

پوارو زمزمه کرد: «که اینطور. به مبارزه دعوت شدیم. بسیار خوب، این دعوت را قبول می کنم.»



حقیقت در دست نداریم، غیر از وسایلی که خود می توانیم طرح کنیم و این، تمرینی است برای مغز.»

مسیو بو گفت: «خیلی خوب است، اما برای پیشروی چه در دست داری؟»
«همین الان به شما گفتم، ما شهادت مسافران و همچنین مشاهداتمان را داریم.»

«شهادت مسافران که خیلی کمک کرد! هیچ چیز به ما نداد.»
پوارو سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:
«من موافق نیستم، دوست من. شهادت مسافران چند نکته جالب را در اختیار ما گذاشت.»

مسیو بو با شك گفت: «حقیقتاً؟ من که آن را نمی بینم.»
«به خاطر آن است که گوش ندادی.»
«خوب، به من بگو، چه چیزی را متوجه نشدم؟»
«يك نمونه اش را می گویم - اولین شهادتی که شنیدیم - شهادت مك كویین جوان بود. به نظر من، او يك جمله بسیار مهم را اظهار کرد.»
«دربارۀ نامه ها؟»

«نه، نه دربارۀ نامه ها. تا آنجاییکه به یاد دارم، کلماتش این چنین بود:
«ما سفر می کردیم. آقای راجت می خواست که دنیا را ببیند. ندانستن زبان مانع کارش بود. من بیشتر یک بیک بودم تا یک منشی.»
او به دکتر و سپس به مسیو بو نگرست و پرسید:

«چه شد؟ هنوز نمی فهمید؟ باورکردنی نیست - يك فرصت دیگر هم به شما می هم که بفهمید. وقتی که او گفت «احتمالاً بدشانی است اگر آدم زبان دیگری غیر از انگلیسی صحبت نکند.»
مسیو بو هنوز گیج به نظر می رسید: «منظورت این است که...»

بخش سوم

هر کول پوارو نکیه می دهد و در فکر فرو می رود
هنگامی که پوارو به سائن غذاخوری بازگشت، مسیو بو و دکتر کنستانتین با یکدیگر مشغول صحبت بودند. مسیو بو افسرده به نظر می رسید.
وقتی مسیو بو پوارو را دید گفت: «بفرمایید!» وقتی او نشست، اضافه کرد: «دوست عزیز، اگر تو این قضیه را حل کنی، من به معجزه ایمان می آورم.»

پوارو پرسید: «مگر این قضیه تو را ناراحت می کند؟»
«طبیعتاً ناراحت می کند. نمی توانم از سر و نه اش سر در بیاورم.»
دکتر گفت: «من هم موافقم.» یادفت و علاقه به پوارو نگرست و گفت:
«اگر بخواهم رو راست باشم، باید بگویم نمی دانم قدم بعدی تو چیست؟»
پوارو متفکراً به گفت: «نمی دانی؟»
قوطی سیگارش را بیرون آورد و یکی از سیگارهای باریکش را آتش زد.
چشمانش نشان می داد که در فکر است.

گفت: «به نظر من، این نکته جالب قضیه است، برای حل این مسئله ما نمی توانیم از روشهای معمول استفاده کنیم. آیا این افرادی که شهادت آنها را شنیده ایم، راست می گویند یا دروغ؟ ما هیچ وسیله ای برای پی بردن به

«آه، شما می خواهید که آن را در يك جمله برایتان بگویم؟ بسیار خوب، جواب این است: راجت فرانسه نمی دانست، بعد وقتی که شب گذشته مأمور قطار می رود که جواب زنگ او را بدهد، صدایی به فرانسه پاسخ می دهد که اشتباهی شده و چیزی نیست. مردی که فقط چند کلمه فرانسه می دانسته، نمی توانست این اصطلاح عامیانه را استفاده کند.»

کنستانتین با هیجان فریاد زد: «درست است. ما باید متوجه آن می شدیم! من به خاطر می آورم که وقتی شما آن را برای ما تکرار می کردید چه تاکیدی بر آن کلمات داشتید. حالا من اگر شما را جهت استناد به ساعت کج شده می فهمم. در ساعت بیست و سه دقیقه به يك راجت مرده بوده است.»

مسیو بو در حالیکه تحت تاثیر قرار گرفته بود گفت: «و آن قاتلش بوده که به جایش حرف زده!»

یوارو با حالتی خواهش مانند دستانش را بلند کرد.

«بهتر است زیاد تند نرویم. و نگذارید بیش از آنچه که واقعاً می دانیم فرض کنیم.»

«فکر می کنم بهتر این است که بگویم، در آن زمان - یعنی بیست و سه دقیقه به يك - شخص دیگری در کوبه راجت بوده، و آن شخص یا فرانسوی بوده یا می توانسته فرانسه را به روانی صحبت کند.»

«تو خیلی محتاطی، پیرمرد.»

«باید پله به پله پیش برویم. ما هیچ مدرک واقعی در دست نداریم که نشان بدهد راجت در آن موقع مرده بوده است.»

«ولی صدای فریادی تو را بیدار کرد.»

«بله، درست است.»

مسیو بو متفکرانه گفت: «کشف این واقعیت چندان تأثیری روی کار ما

ندارد. شما سر و صدای کسی را که در کوبه مجاور حرکت می کرد، شنیدید. آن شخص راجت نبوده، کس دیگری بوده است. بدون شك او مشغول شستن خون دستانش بوده. بعد از جنایت همه چیز را ياك می کند، و نامه اتهام آمیز را می سوزاند. بعد صبر می کند تا همه چیز آرام شود. وقتی که احساس می کند همه جا امن و امان است، در کوبه راجت را از داخل قفل می کند و زنجیر آن را می اندازد. در بین دو کوبه را باز می کند و از طریق کوبه خانم هاوارد با آرامی بیرون می رود. در حقیقت - دقیقاً به همان صورتی است که ما فکر می کردیم، با این اختلاف که راجت نیم ساعت زودتر کشته شده و ساعت به يك و ربع تغییر داده شده که نشان بدهد او در زمان جنایت در محل وقوع جرم نبوده است.»

یوارو گفت: «نه، عقربه های ساعت يك و پانزده دقیقه را نشان می داد - درست زمانی که در واقع شخص ناخوانده صحنه جنایت را ترك کرده است.»

مسیو بو در حالیکه کمی گیج شده بود گفت: «درست است، پس ساعت به شما چه چیزی را می فهماند؟»

«اگر عقربه ها تغییر داده شده باشد - می گویم اگر - پس زمانی را که آن نشان می دهد باید اهمیتی داشته باشد. عکس العمل طبیعی این خواهد بود که به هر کسی که در آن ساعت - که در این مورد ۱۵:۱۰ دقیقه است - هیچگونه مدرک قابل اطمینانی برای غیبت از محل جرم نداشته، مشکوک بشویم.»

دکتر گفت: «بله، بله، استدلال خوبی است.»

«ما همچنین باید نسبت به زمانی که آن شخص ناخوانده به کوبه وارد شده است توجه داشته باشیم. او کی فرصت چنین کاری را داشته است؟ غیر از اینکه فرض کنیم مأمور واقعی با او همدست بوده، فقط يك موقع بوده که او

می توانسته چنین کاری را بکند - در خلال زمانی که قطار در وین کف چی توقف کرد، بعد از اینکه قطار از وین کف چی حرکت کرد متصدی درست مقابل راهرو نشسته بود، و نظر به اینکه هریک از مسافران توجه کمی به مأمور قطار داشته، فقط مأمور واقعی می تواند آن دغل باز را تشخیص دهد. اما در زمان توقف در وین کف چی مأمور قطار بیرون بوده و همه جا امن بوده.»

مسیو بو گفت: «پس طبق استدلال قبلی ما، او باید یکی از مسافران باشد. بر می گردیم سر جای اولمان. کدام يك از آنها؟»

پوارو لیخندی زد، گفت: «من لیستی تهیه کرده ام، می توانید آن را ببینید، شاید کمکی به حافظه تان بکند.»

دکتر و مسیو بو هر دو به مطالعه لیست پرداختند، با ترتیب و اسلوب منظمی اسامی مسافرانی را که به ترتیب مورد مصاحبه قرار گرفته بودند، نوشته شده بود.

هکتور مک کوین، تبعه آمریکا، خوابگاه شماره ۶، قسمت درجه دو قطار.

انگیزه احتمالاً به خاطر ارتباطی که با مقتول داشته؟

غیبت توجه از محل وقوع جرم از نیمه شب تا ۲ صبح (از نیمه شب تا ۱:۳۰)

توسط سرهنگ آریات نات و از ۱:۱۵

تا ۲ توسط مأمور قطار تأیید شده.

مدرک علیه او هیچ

موارد مشکوک هیچ

مأمور قطار بیرمیشل، تبعه فرانسه.

انگیزه هیچ

غیبت توجه از محل وقوع جرم

مدرک علیه او

موارد مشکوک

غیبت توجه از محل وقوع جرم

مدرک علیه او

موارد مشکوک

انگیزه کریستی ۲۱۳

از نیمه شب تا ۲ صبح زود ساعت ۲۷:۱۲

دقیقه هر کول پوارو او را در راهروی قطار مشاهده

کرده و همرمان صدایی هم از کوبه راحت یا او

حرف زده. از ساعت ۱ صبح تا ۱:۱۶ توسط دو

مأمور دیگر تأیید شده.

هیچ

پیدا شدن اونیفورم مأموران قطار به نفع او بوده

است، زیرا چنین به نظر می رسد که قصد

داشته اند سوء ظن را متوجه او سازند،

ادوارد مسترمن تبعه انگلیس، خوابگاه شماره ۴، درجه دو.

انگیزه احتمالاً به خاطر ارتباطی که با مقتول داشته -

او خدمتکارش بوده است.

از نیمه شب تا ۲ صبح (توسط آنتونیو فوسکارلی

تأیید شده است.)

هیچ

غیر از اینکه او تنها مردی است که اندازه اش به

اونیفورم مأمور قطار می خورد، از طرف دیگر

به گمان نمی آید که بتواند به خوبی زبان

فرانسه را صحبت کند.

جانم هابارد تبعه آمریکا، خوابگاه شماره ۳، درجه يك.

انگیزه هیچ

غیبت موجه از محل وقوع جرم از نیمه شب تا ۲ صبح - هیچ

مدرك عليه او هیچ

موارد مشکوک داستان وجود يك مرد در كویة او توسط شهادت

هاردمن و خانم اشمیت تأیید شده است.

گرتا السن تبعه سوند، خوابگاه شماره ۱۰ - درجه دو.

انگیزه

هیچ

غیبت موجه از محل وقوع جرم از نیمه شب تا ۲ صبح - (توسط ماری دینهام

تأیید شده است.)

نوجه: این شخص آخرین کسی بوده راجت را زنده

دیده است.

پرنس دراگومیروف - قبول تابعیت کشور فرانسه، خوابگاه شماره ۱۴ - درجه

يك.

انگیزه

باخانواده آرمسترانگ آشنایی صمیمانهای داشته،

و مادر خوانده سونیا آرمسترانگ بوده.

غیبت موجه از محل وقوع جرم از نیمه شب تا ۲ صبح، (توسط مأمور قطار و

خدمتگارش تأیید شده.)

هیچ

مدرك عليه او

هیچ

موارد مشکوک

کنت آندره نی تبعه مجارستان، پاسپورت سیاسی، خوابگاه شماره ۱۳، درجه يك.

انگیزه

هیچ

غیبت موجه از محل وقوع جرم از نیمه شب تا ۲ صبح (توسط مأموران قطار

تأیید شده - البته این ضمانت فاصله زمانی ۱

تا ۱۵ را شامل نمی شود.)

گئیس آندره نی به شرحی که در بالا داده شد، خوابگاه شماره ۱۲.

انگیزه

هیچ

غیبت موجه از محل وقوع جرم از نیمه شب تا ۲ صبح، تریانول مصرف کرده و

خواجیده. (توسط شوهرش تأیید شده است.

در قفسه کویة او نیز شیشه تریانول دیده شده.)

مرهنگ آریات نات تبعه انگلیس، خوابگاه شماره ۱۵، درجه يك.

انگیزه

هیچ

غیبت موجه از محل وقوع جرم از نیمه شب تا ۲ صبح، تا ساعت ۱:۳۰ دقیقه

که با مك کوبین صحبت می کرده، و سپس به

کویة خود می رود و از آنجا بیرون نمی آید.

(این گفته توسط مك کوبین و مأمور قطار ثابت

شده.)

مدرك عليه او پیدا شدن پیک تمیزکن در کویة مقتول.

هیچ

موارد مشکوک

سایرس هاردمن تبعه امریکا، خوابگاه شماره ۱۶.

انگیزه

هیچ چیزی پیدا نشده است.

غیبت موجه از محل وقوع جرم از نیمه شب تا ۲ صبح، کویة را ترك نکرده (این

موضوع توسط مأمور قطار ثابت شده که البته شامل زمانی ۱ تا ۱۵:۱۵ نمی شود.

مدرک علیه او
موارد مشکوک
هیچ
هیچ

آنتونیو فوسکارلی تبعه آمریکا (متولد ایتالیا)، خوابگاه شماره ۵، درجه دو.
انگیزه

هیچ چیزی پیدا نشده است.
غیبت موجه از محل وقوع جرم
از نیمه شب تا ۲ صبح، (توسط ادوارد مسترمن تأیید شده).

مدرک علیه او
موارد مشکوک
هیچ
هیچ، غیر از اینکه اسلحه ای که پیدا شده ممکن است با طبیعت او سازگار باشد (بنابه عقیده مسیو بو).

ماری دینهام تبعه انگلیس، خوابگاه شماره ۱۱، درجه ۲.

انگیزه
غیبت موجه از محل وقوع جرم
هیچ
از نیمه شب تا ۲ صبح، (توسط گرتا السن تأیید شده است).

مدرک علیه او
موارد مشکوک
هیچ
مکالمه ای که توسط هرکول پوارو - به طور تصادفی شنیده شده، و اوایل به توضیح درباره آن نیست.

هیلد گارد اسمیت تبعه آلمان، خوابگاه شماره ۸، درجه ۲.

انگیزه
هیچ
غیبت موجه از محل وقوع جرم
از نیمه شب تا ۲ صبح، (توسط مأمور قطار و پرنسس تأیید شده است). بعد به رختخواب می رود. توسط مأمور قطار در ساعت حدود ۱۲:۲۸ دقیقه بیدار شده و به کویه خانمش می رود.

مدرک علیه او
موارد مشکوک
هیچ
هیچ
شهادت مسافران توسط گفته های مأمور قطار تأیید شده مبنی بر اینکه کسی وارد یا خارج از کویه آقای راجت از نیمه شب تا ۱ صبح نشده (که در این زمان خودش به واگن بعدی می رود) و همچنین از ساعت ۱:۱۵ تا ۲ صبح.

پوارو گفت: «می دانید که، اینها، صرفاً خلاصه ای است از آنچه که ما شنیده ایم، و برای راحتی شما بدین ترتیب تنظیم شده است.»
مسیو بو قیافه ای گرفت و آن را به پوارو برگردانده و گفت: «مطلبی را روشن نمی کند.»

«شاید این بیشتر به مذاق شما سازگار باشد.» یوارو، در حالیکه لبخند خفیفی بر لب داشت يك ورقه کاغذ دیگر به او داد.

بر روی کاغذ نوشته شده بود:

«مواردی که احتیاج به توضیح دارد»

- ۱- دستمالی که حرف H بر روی آن علامتگذاری شده متعلق به کیست؟
- ۲- پیپ تمیز کن توسط سرهنگ آریات نات افتاده یا توسط شخص دیگری؟
- ۳- چه کسی کیمونوی سرخ رنگ را پوشیده بود؟
- ۴- مرد یا زنی که به لباس میدل اونیفورم مامور قطار در آمده بود چه کسی بوده؟
- ۵- چرا عقربه های ساعت ۱:۱۵ دقیقه را نشان می دهد؟
- ۶- آیا قتل در آن زمان اتفاق افتاده؟
- ۷- آیا زودتر بوده؟
- ۸- آیا دیرتر بوده؟
- ۹- آیا می توان اطمینان حاصل کرد که راجت توسط بیش از يك نفر چاقو زده شده است؟

۱۰- از زخمهای او چه نتیجه دیگری را می توان گرفت؟

مسیو بو که نیز هوشی اش به مبارزه طلبیده شده بود، با حالت نسبتاً بشاشی گفت: «خوب، یگذار، ببینم چکار می توانیم بکنیم؟ بگذارید بعنوان پرسش اول، از دستمال شروع کنیم. اجازه دهید تا آنجا که می توانیم با نظم و ترتیب پیش برویم.»

یوارو در حالیکه سرش را به علامت تصدیق تکان داده و راضی به نظر می رسید گفت: «بطور حتم.»

مسیو بو با حالتی نسبتاً ادیبانه ادامه داد: «حرف H با سه نفر در ارتباط است. خانم هابارد، خانم دین هام، که اسم دومش هر موبین است، و خدمتکار هیلد گارد اشمیت.»

یوارو گفت: «و از بین این سه نفر؟»

«مشکل می توان گفت. اما من فکر می کنم که متعلق به خانم دینهام است. برای اینکه همه می دانیم او ممکن است، به وسیله اسم دومش خطاب شود نه اول هم چنین بعضی موارد مشکوک درباره او ملاحظه شده. آن مکالمه ای که شما بطور تصادفی شنیدید، دوست عزیزم، مسلماً مشکوک به نظر می رسد. و همینطور عدم توضیح او.»

دکتر کنستانتین گفت: «من به آن زن آمریکایی رأی می دهم. این دستمال بسیار گران قیمتی است، همانطور که همه می دانند، آمریکاییها اهمیتی نمی دهند که چه پولی می پردازند؟»

یوارو پرسید: «پناهر این هردوی شما خدمتکار را حذف می کنید؟»

«بله. همان طور که خودش گفت، این دستمالی است که به طبقات بالاتر تعلق دارد.»

«اما پرسش دوم درباره پیپ تمیز کن سرهنگ آریات نات، آیا خودش آنرا روی زمین انداخته یا دیگری؟»

«این یکی مشکلاتر است. انگلیسی ها اهل چاقو زدن نیستند. در آنجا حق با شماست. من بر این عقیده هستم که کس دیگری آن را انداخته- و این کار را کرده تا آن انگلیسی را متهم کند.»

دکتر بین حرفش پرید و گفت: «مسیو یوارو همانطوریکه قبلاً گفتید، دو سرنخ بی احتیاطی زیادی است. من با مسیو بو موافقم که این يك خطای سهوی بوده است. پیپ تمیز کن يك سرنخ قلابی است. برای تأیید این تئوری، باید توجه

داشته باشید که سرهنگ آریات نات هیچ از این موضوع دست‌ماچہ نشد و تصدیق کرد که پیپ می‌کشد و از آن نوع بخصوص پیپ تمیز کن هم استفاده می‌کند.»
پوارو گفت: «خوب استدلال کردید.»

«سؤال شماره سه - چه کسی کیمونوی سرخ رنگ را پوشیده بود؟» پوارو ادامه داد: «باید اعتراف کنم که در این مورد، هیچ عقیده‌ای ندارم. شه نظریه‌ای در این باره ندارید. دکتر کستانتین؟»

«هیچ چیز.»

«پس باید اعتراف کنیم که اینجا شکست خوردیم. سؤال بعدی، بهر حال، امکاناتی را در بردارد. مرد یا زنی که به لباس مبدل اونیفورم ماموران قطار درآمده بود چه کسی بوده؟ می‌توانیم تعدادی از افرادی که مطمئناً نمی‌توانستند به آن لباس درآیند را نام ببریم. هاردمن، فوسکارلی، کنت آندره‌نی و هکتور مک‌کوین همگی خیلی بلندقد هستند. خانم هابارد، هیلد گارد اشمیت و گرنا السن شانه‌ها و اندام پهنی دارند. کسانی که باقی می‌مانند عبارتند از: خدمتکار راجت، خانم دینهام، پرنسس دراگومیرف و کنتس آندره‌نی - و محتمل به نظر نمی‌رسد که هیچ یک آن لباس را پوشیده باشند! از یک طرف گرنا السن و از طرف دیگر آنتونیو فوسکارلی قسم یاد می‌کنند که خانم دینهام و خدمتکار راجت هرگز کوبه را ترک نکرده‌اند. هیلد گارد اشمیت قسم می‌خورد که پرنسس پیش او بوده، و کنت آندره‌نی هم به ما گفت که زنش داروی خواب آور مصرف کرده. بنابراین غیر ممکن به نظر می‌رسد که یکی از اینها قاتل باشد که اینهم بی‌معنی است!»
پوارو زمزمه کنان گفت: «البته همان طور است که دوست قدیمی ما اقلیدس می‌گوید.»

دکتر کستانتین گفت: «باید یکی از این چهار نفر باشد، مگر اینکه کسی از بیرون آمده و در محلی مخفی شده باشد - که به این نتیجه رسیدیم این امر

امکان پذیر نیست.»

مسیو بو به سراغ سؤال بعدی رفت.

«شماره ۵ - چرا عقربه‌های ساعت یک و پانزده دقیقه را نشان می‌داد؟ من در اینجا دو مورد بنظر می‌رسد. یا توسط قاتل انجام شده که برای خود علت موجهی به وجود بیاورد که در آن ساعت در محل وقوع جرم نبوده، و بعد وقتی که می‌خواست کوبه را ترک کند، صداهایی که از بیرون می‌آمده مانع بیرون رفتنش شده است، یا اینکه - صبر کنید - فکری به نظرم رسید.»

هنگامی که مسیو بو با افکارش دست به گریبان بود، دو نفر دیگر محترمانه منتظر او شدند.

سرانجام او گفت: «اینجاست، قاتلی که اونیفورم مامور قطار را پوشیده کسی نبوده که ساعت را عوض کرده! آن شخص همان کسی بوده که او را قاتل دوم که جیب دست نیز بوده است می‌خوانیم. به عبارت دیگر زنی که کیمونوی سرخ رنگ پوشیده، بعد از راه می‌رسد و برای اینکه عذر موجهی به هنگام وقوع جرم برای خودش داشته باشد عقربه‌های ساعت را عقب می‌کشد.»

دکتر کستانتین گفت: «پوارو، حدس خوبی است.»

پوارو گفت: «درحقیقت، آن زن او را در تاریکی چاقو می‌زند، بدون توجه به این مطلب که آن مرد قبلاً مرده بوده، اما به نحوی استیباط می‌کند که او ساعتی در جیب پیژامه‌اش دارد، آن را بیرون می‌آورد، کورکورانه عقربه‌ها را عقب می‌کشد، و آن را قر می‌کند.»

مسیو بو نگاه سردی به او کرد و پرسید: «خودت، پیشنهاد بهتری داری؟»

پوارو گفت: «در حال حاضر، خیر.» و بعد ادامه داد: «بقیه هم همینطور، فکر نمی‌کنم که هیچیک از شما جایزترین نکته را در رابطه با ساعت درک کرده باشید.»
دکتر پرسید: «سؤال شماره شش نیز با آن در ارتباط است؟ در مورد اینکه آیا

قتل در ساعت يك و پانزده دقیقه به وقوع پیوسته؟ جواب می‌دهم. خیر.»

مسیو بو گفت: «من موافقم. سؤال بعدی این است که آیا زودتر بوده؟ من می‌گویم بله! تو هم همین نظر را داری، دکتر؟»

دکتر با سر حرف او را تأیید کرد. «بله، اما به این سؤال که آیا دیرتر بوده نیز می‌توان پاسخ مثبت داد. من با تئوری شما موافقم. مسیو بو. و فکر می‌کنم مسیو یوارو هم همین طور. اما او به عللی نمی‌خواهد بگوید. قاتل اول از ساعت يك و پانزده دقیقه زودتر می‌آید. اما قاتل دوم بعد از يك و پانزده دقیقه می‌آید. و اما مسئله چپ دست بودن، آیا ما نباید کاری در این جهت بنماییم که کدام يك از مسافران چپ دست هستند؟»

یوارو گفت: «من کاملاً در آن مورد غفلت نکردم. حتماً توجه کرده‌اید که من از هر يك از مسافران خواستم که امضا و یا آدرسشان را بنویسند. البته این قطعی نیست. برای اینکه بعضی از آدمها کارهای معینی را با دست راست انجام می‌دهند و بقیه را با دست چپ. بعضی از دست راست استفاده می‌کنند. ولی با دست چپ گلف بازی می‌کنند. با این حال. مطلب قابل ذکر این است. از هر که خواستیم قلم را در دست راستش گرفتیم - غیر از پرنسس دراگو میروف که از نوشتن امتناع ورزید.»

مسیو بو گفت: «پرنسس دراگو میروف؟ غیر ممکن است.»

دکتر کنستانتین با تردید گفت: «من شك دارم که او قدرت کافی برای وارد کردن ضربه با دست چپ را داشته باشد. آن ضربه بخصوص با نیروی فوق العاده‌ای وارد شده بود.»

«نیروی بیشتر از آنچه که يك زن می‌تواند مورد استفاده قرار دهد؟»

«نه. من این را نمی‌گویم. اما فکر می‌کنم که نیرویی بیش از آنچه که يك زن یا به سن گذاشته می‌تواند از خود بروز دهد. به خصوص اینکه نیروی جسمانی پرنسس دراگو میروف ضعیف است.»

یوارو گفت: «ممکن است مسئله تأثیر فکر بر روی بدن باشد. پرنسس دراگو میروف شخصیت برجسته و نیروی اراده فوق العاده‌ای دارد.»

«اما بگذارید فعلاً از این مطلب بگذریم.»

«سؤالات نهم و دهم: آیا ما می‌توانیم اطمینان داشته باشیم که راجت را بیش از يك نفر جاقو زده است؟ از زخمهای او چه نتیجه دیگری می‌توان گرفت؟ به عقیده من. از نظر پزشکی توضیح دیگری درباره آن زخمها نمی‌تواند وجود داشته باشد. اگر فرض کنیم که اول يك نفر ضربه ضعیف و بعد ضربه وحشیانه‌ای وارد کرده. و این کار را اول با دست چپ و بعد با دست راست انجام داده. سپس با يك وقفه تقریباً نیم ساعته زخم جدیدی بر بدن شخص مرده وارد کرده - خوب. این اصلاً مفهومی ندارد.»

یوارو گفت: «نه اصلاً مفهومی ندارد. و تو فکر می‌کنی که داشتن دو قاتل مفهومی دارد؟»

«همانطوریکه خود شما گفتید. چه توضیح دیگری می‌تواند داشته باشد؟»

یوارو به رویرویش خیره شد. گفت: «این همان چیزی است که من از خودم می‌پرسم. این همان چیزی است که از پرسش آن دست بر نمی‌دارم.»

به صدلی اش تکیه داد.

بعد به پیشانی اش زده گفت: «از این به بعد. همه اش اینجا است. در مورد همه چیز کاملاً بحث کرده‌ایم. حقایق همه در جلوی ما - با نظم و ترتیب قرار گرفته‌اند. مسافران اینجا يك به يك نشسته و شهادت داده‌اند. ما تمام اطلاعاتی را که از خارج باید بدانیم. در اختیار داریم.»

لیخند محبت آمیزی به مسیو بو زد.

«فرضیه تکیه دادن به عقب و سر در آوردن از حقیقت برای ما حالت يك لطیفه را پیدا کرده. اینطور نیست؟ خوب. حالا من می‌خواهم. اینجا جلوی چشمان

شما - این تئوری ها را به عمل دریاورم. شما هم باید همین کار را بکنید. بگذارید هر سه نفر چشمهایمان را ببندیم و فکر کنیم.»
«يك نفر از آن مسافران راجت را كشته يا بيشتر. کدام يك؟»

۳

حدود پانزده دقیقه کسی چیزی نگفت.
مسیو بو و دکتر کنستانتین سعی بر این داشتند که دستورات پوارو را اجرا کنند. آنها کوشش کرده بودند که از طریق راه پر پیچ و خمی یا خصوصیات مغایر، به يك راه حل روشن و برجسته برسند.

سیر اندیشه های مسیو بو از این قبیل بود:
«من حتماً باید فکر کنم. اما تا آنجا که به این مسئله مربوط است من فکرهایم را کرده ام... بدیهی است که پوارو فکر می کند که آن دختر انگلیسی با این قضیه در ارتباط است - من فکر نمی کنم که احتمال چنین چیزی وجود داشته باشد... انگلیسی ها آدمهای بی نهایت سردی هستند. شاید به خاطر آن است که هیچ احساسی ندارد... اما مسئله این نیست. به نظر می رسد که مرد ایتالیایی هم نمی توانسته این کار را انجام دهد - حیف شد. حدس می زنم وقتی خدمتکار انگلیسی اظهار داشت که دیگری کوبه را هرگز ترك نکرده دروغ نمی گفت، اصلاً چرا باید دروغ بگوید؟ رشوه دادن به انگلیسی ها آسان نیست، صمیمی شدن با آنها آنقدرها هم ساده نیست. همه ماجرا باعث تأسف است. در این فکرم که چه وقتی از این جریان خلاص می شویم. باید پیشرفتی شده باشد. در این جور

کشورها آدمهایش کند کار می کنند... ساعتها طول می کشد تا کسی به فکر کاری بیفتد. و پلیس این کشورها، تنها سعی شان بر این است که مسائل را با اهمیت جلوه دهند. و روی مقامشان حساس هستند. آنها این قضیه را بزرگ خواهند کرد. چنین فرصتهایی همیشه بر سر راه آنان قرار نمی گیرد. این جنایت در تمام روزنامه ها منتشر خواهد شد...»

از آن به بعد تفکرات مسیو بو روی مطالبی که صدها بار بحث شده بود چرخید.

تفکرات دکتر کنستانتین چنین بود:

«این مرد كوچك - آدم عجیبی است. ناپغه است یا يك آدم وسواسی؟ این راز را كشف خواهد کرد؟ غیر ممکن است. راه حلی در آن نمی بینم... اما کسی هم کمک نخواهد کرد. اگر همه دروغ می گفتند همان قدر پیچیده می شد که حقیقت را می گفتند. چه جراحات عجیبی. نمی توانم بفهمم... اگر تیر خورده بود ساده تر بود. امریکا، کشور غربی است. دوست دارم به آنجا بروم. خیلی مترقی است. وقتی به خانه برسم باید سراغ دیتمتریوس زاگون^۱ بروم، او در امریکا بوده است. او همه فکرهای نوین را دارد... نمی دانم زیا^۲ الان به چه کاری مشغول است. اگر زنم بفهمد...»

افکارش از آن به بعد کاملاً بر روی مسائل شخصی متمرکز شد...

هرکول پوارو خیلی آرام تنسته بود.

هرکسی او را می دید فکر می کرد به خواب رفته است.

و بعد - ناگهان - بعد از پانزده دقیقه بی حرکتی کامل ابروانش بآرامی شروع به حرکت کردند. آهی کشید و غرغری کرد.

اما یا این همه. چرا نه؟ و اگر چنین است - چرا؟ اگر اینطور باشد، تمام ماجرا

روشن می شود. چشمانش باز شدند. چشمان سبزش چون چشمان يك گریه بود. به نرمی گفت: «خوب، من فکرهايم را کرده ام. شما چگونه؟»

هر دو مرد که در تفکراتشان غرق بودند به او خیره شدند.

مسیو بو با جزئی احساس گناه گفت: «منهم فکرهايم را کرده ام، اما به نتیجه ای نرسیده ام. حل جنایت حرفه شما است، نه کار من، دوست عزیز.»

دکتر شرمنده از یادآوری بعضی از جزئیات مستهجن افکارش گفت: «من هم، خیلی درباره راه حل های ممکن فکر کرده ام، اما هیچ يك واقعاً مرا قانع نمی کند.»

پوارو با مهربانی سرش را تکان داد. با این حرکت به نظر می رسید که می گوید: «کاملاً درست است. گفته درست هم همین است. شما همان چیزی را که انتظار داشتم به من گفتید.»

او راست نشست. سینه اش را جلو داد. دستی به سبیلش کشید و طوری شروع کرد که گویی يك سختگوی ورزیده در يك جلسه عمومی صحبت می کند.

«دوستان، من حقایق را در مغزم مرور کرده ام. هم چنین شهادت مسافران را در نظر گرفته ام. نتیجه از این قرار است: من توضیحات خاصی را، نه به شکل کاملاً روشن، می بینم، که می تواند حقایقی را که ما تا به حال فهمیده ایم توجیه کند. در واقع توضیح عجیبی دارد، و هنوز نمی توانم اطمینان داشته باشیم که نتیجه گیری درستی باشد. برای اینکه نتیجه قطعی را به دست آورم باید به آزمایش دست بزنم.

در حله اول مايلم که نکات مسلمی را که به نظرم می آید، ذکر کنم. اجازه بدهید با اظهار نظری که مسيو بو در همین جا به مناسبت صرف اولین غذا در قطار که کنار هم نشسته بودیم، به ما داد، شروع کنم. او بر این واقعیت اذعان داشت که ما توسط آدمهایی از طبقات، سنین و ملیتهای مختلف احاطه شده ایم. حقیقتی که تا حدودی - در يك چنین موقعیتی - در این وقت سال کم بیش می آید. برای مثال واگنهای آتن - پاریس و بخارست - پاریس، تقریباً خالی

هستند. هم چنین مسافری که نتوانست خود را برساند به خاطر بیاورید، من فکر می کنم، که این مهم است. و چند نکته كوچك دیگر به نظرم رسیده. باز برای مثال، موقعیت کیف دستی خانم هایارد، اسم مادر خانم آرمسترانگ، روش های کار آگاهی هاردمن، پیشنهاد مك کویین که راجت خودش یادداشت سوخته ای را که ما پیدا کردیم، نابود کرده است، اسم كوچك پرنسس دراگومیروف، و لکه چربی روی پاسپورت مجارستانی.»

دو مرد دیگر به او خیره شده بودند.

پوارو پرسید: «آیا این نکات چیزی را به نظر شما نمی رساند؟»

مسیو بو صادقانه گفت: «حتی يك مورد هم به نظرم نمی رسد.»

«و شما، دکتر؟»

«اصلاً نمی فهمم دارید راجع به چه صحبت می کنید.»

در این ضمن، مسيو بو در پی موردی که دوستش ذکر کرده بود، شروع به جدا کردن پاسپورتها کرد. با غرغری پاسپورت کنت و کتس آندره نی را برداشت و آن را باز کرد.

«این لکه کثیف، همان چیزی است که منظور شماست؟»

«بله، لکه چربی نسبتاً تازه ای است. متوجه می شوی که کجا این لکه واقع شده؟»

«دقیقاً بگویم، در ابتدای اسم كوچك کتس، اما اعتراف می کنم که هنوز متوجه مطلب نشده ام.»

از زاویه دیگری به آن نگاه می کنیم. اجازه دهید به دستمالي که در صحنه جنایت پیدا شده اشاره ای کنیم. همانطور که چندی قبل گفتیم سه نفر با حرف H در ارتباط هستند: خانم هایارد، خانم دینهام و هیلدگارد اسمیت خدمتکار. حالا بیايم آن دستمال را از نقطه نظر دیگری ملاحظه کنیم. دوستان من، دستمال

بی نهایت گران قیمتی است. يك چيز لوکس. کار دست. و گلدوزی شده در پاریس. غیر از اسم هایشان کدام يك از مسافری که احتمال دارد که صاحب این دستمال باشند؟ خانم هابارد نه، در خور او که هیچ ادعا یا ملاحظه ای در پوشیدن لباسهای گران قیمت ندارد، نیست. خانم دینهام هم نمی تواند باشد. این تیپ از زنان انگلیسی دستمال نخی ظریفی استفاده می کنند. نه يك دستمال کتانی که شاید دوپست فرانک ارزش داشته باشد. و مسلماً خدمتکار هم که حذف می شود. اما در قطار دو زن هستند که احتمال دارد صاحب يك چنین دستمالی باشند. بگذارید ببینم. می توانیم به نحوی آنها را یا حرف H ارتباط دهیم یا نه. دوزنی که نام مردم یکی پرنسس دراگومیروف...»

مسیو بو با لحنی طعنه آمیز گفت: «که اسم کوچک او ناتالیا است.»
«کاملاً. و اسم کوچک او. همانطور که الان گفتم، چیزی را به آدم القا می کند. زن دیگر کتنس آندره نی است. و فوری چیزی به فکر ما خطوط می کند...»
«به فکر شما؟»

«بله. به من. اسم کوچک او در پاسپورتش بوسیله يك لکه چربی تغییر شکل داده شده است. هر کسی ممکن است بگوید، این فقط يك تصادف است، اما اسم کوچک او را مورد توجه قرار دهید. اسم او النا است. فرض کنید که به جای النا، هلنا بود. حرف H می تواند به حرف E برگردانده شود سپس روی حرف E بعدی را پوشاندن کار کاملاً آسانی است - بعد برای پوشاندن این تغییر يك لکه چربی بر روی آن ریخته شده است.»

مسیو بو فریاد زد: «هلنا! این خودش هم فکری است!»

«مسلماً که موردی است! برای تأیید آن، هرچقدر ناچیز - می گردم و پیدایش می کنم. یکی از برجسهای چمدان کتنس مختصری مرطوب بود که تصادفاً بر روی آن حرف اول آن اسم نیز قرار داشت. آن برجسب مرطوب شده و بعد دوباره

چسبانیده شده است.»

مسیو بو گفت: «شما دارید مرا متقاعد می کنید، اما کتنس آندره نی، مطمئناً...»

ساکت یاش، پیرمرد! حالا، باید برگردید و قضیه را از زاویه دیگری نگاه کنید. در نظر داشته اند این جنایت چگونه به نظر دیگران بیاید؟ فراموش نکنید که برف همه برنامه های اصلی قاتل را بهم ریخته است. بگذارید، برای لحظه ای فرض کنیم که هیچ برفی نیامده. و قطار به راه معمول خود ادامه می دهد. آن موقع، چه اتفاقی می افتاد؟

«باید بگویم که، جنایت، به ظن قوی اوایل صبح در مرز ایتالیا کشف می شد. بیشتر این مدارک به پلیس ایتالیا داده می شد. نامه های تهدید آمیز توسط مک کوپین ارائه می شد، هاردمن داستانش را می گفت، خانم هابارد مشتاقانه توضیح می داد که چگونه مردی از کویه او رد شده، دکمه هم پیدا می شد. تصور می کنم که دو چیز یا جریانی که ما با آن روبرو هستیم فرق می کرد. مرد از کویه خانم هابارد درست قبل از ساعت يك رد می شد - و او نیفورم مامور قطار در یکی از توانها انداخته می شد.»

«منظور شما این است که؟»

«منظورم این است که قتل قرار بوده که يك کار خارج از قطار به نظر بیاید. چنین قرار بوده، که قاتل طبق برنامه قطار، که در ساعت دوازده و پنجاه و هشت دقیقه به ایستگاه براد می رسد، باید از قطار خارج می شده. يك نفر محتملاً در راهرو از کنار يك مأمور بیگانه قطار رد می شده. او نیفورم در جایی قابل رویت گذاشته می شده تا نشان داده شود که به چه شیوه ای عمل شده است. هیچگونه سوء ظنی نیز به مسافران برده نمی شد. دوستان من، در نظر داشتند که این قضیه را به دنیای خارج این طور نشان دهند.»

«اما اتفاقی که برای قطار افتاد همه چیز را تغییر می دهد. بدون شك به همین دلیل آن مرد مدت زیادی در کویۀ قربانی خود باقی ماند. او منتظر بوده که قطار به راهش ادامه دهد. اما متوجه می شود که قطار حرکتی نمی کند. نقشۀ دیگری باید طرح می شد و گر نه معلوم می شده که قاتل هنوز در قطار است.»

مسیو بو بی صبرانه گفت: «بله، بله، متوجه می شوم، اما دستمال چه ربطی به این مسئله دارد؟»

«من از يك مسیر غیرمستقیم به آن برمی گردم. برای شروع، شما باید متوجه باشید که نامه ها تهدید آمیز برای رد گم کردن بود. ممکن است آن را از يك زمان جنایی امریکایی برداشته شده باشند. آنها واقعی نیستند. در حقیقت، آنها را فقط برای پلیس در نظر گرفته بودند. آنچه که ما باید از خود بهرسم این استکه: آیا نامه ها راجت را فریب داد یا نه؟ چنین به نظر می رسد که جواب منفی است. دستورالعمل های او به هاردمن به يك دشمن خاص و معینی که از هویتش بخوبی آگاه بوده، اشاره می کند. البته، این در صورتی استکه قبول کنیم داستان هاردمن واقعیت دارد. اما مسلماً راجت يك نامه یا مشخصات دیگری دریافت کرده. نامه ای که به بچه آرمسترانگ اشاره می کند، که قطعه ای از آن را در کویۀ اش پیدا کردیم. اگر هم راجت تا آن موقع متوجه نشده بوده، این نامه از جهت اطمینانی بوده که راجت دلیل تهدیدهای علیه جانش را بفهمد. آن نامه، که من همه اش از آن صحبت می کنم بدین منظور نبوده که پیدا شود. اولین کار قاتل این بوده که نامه را نابود کند. این هم دومین مانع در برنامه هایش بود. اولین مانع برف - و دومی هم بازسازی آن قطعه از نامه بوده است.»

«اینکه این نامه با این دقت نابود شده تنها می تواند يك معنی داشته باشد. و آن این استکه يك نفر در قطار هست که به قدری با خانواده آرمسترانگ ارتباط نزدیکی دارد که یافتن آن نامه فوراً سوء ظن را متوجه آن شخص می کند. حالا ما

به دو سر نخ دیگری که یافته ایم می رسیم. من از پیپ تمیزکن می گذرم. ما تا حالا مقدار زیادی راجع به آن حرف زده ایم. بگذارید سر مسئله دستمال برویم. به ساده ترین صورت - سر نخ می است که يك راست شخصی را که حرف اول اسمش H است گناهکار قلمداد می کند. و سهواً توسط آن شخص آنجا انداخته می شود.»

دکتر کنستانتین گفت: «دقیقاً - او می فهمد که دستمال آنجا افتاده و فوراً کارهای لازم را جهت پنهان کردن نام کوچکش انجام می دهد.»
«شما چقدر سریع پیش می روید! شما بسیار سریعتر از آنچه که من به خود اجازه می دهم به نتیجه می رسید.»
«راه دیگری هم هست؟»

«مسلماً هست. برای مثال، فرض کنید که شما مرتکب جنایتی می شوید و مایلید که گناه را به گردن کس دیگری بیندازید. خوب، در قطار يك فرد مشخصی هست - يك زن - که رابطه نزدیکی با خانواده آرمسترانگ دارد. بعد - فرض کنید که، شما دستمالی را که متعلق به آن زن هست در کویۀ جا می گذارید. آن زن مورد سؤال قرار می گیرد. و ارتباط او با خانواده آرمسترانگ مطرح می شود - بفرمائید: انگیزه و دستمال باعث گناهکار قلمداد شدن او می گردد.»

دکتر اعتراض کرده و گفت: «اما در این صورت، شخص مورد نظر بی گناه است. در نتیجه کاری نمی کند که هویت خود را پنهان نماید.»
«واقعاً؟ این چیزی است که شما فکر می کنید؟ و آیا واقعاً، عقیدۀ پلیس در دادگاه همین خواهد بود؟»

«اما من طبیعت انسان را می شناسم. دوست من، و من به شما می گویم که رویارویی ناگهانی امکان محاکمه شدن برای قتل باعث می شود بی گناه ترین آدمها نیز عقلشان را از دست بدهند و نامعقولترین کارها را انجام دهند. نه، نه،

لکه چربی و تغییر برجسب گناهکار بودن را ثابت نمی کند. آنها فقط ثابت می کنند که کتس آندره نی به دلایلی مایل است که هویت خود را پنهان کند.»
«فکر می کنید ارتباط او با خانواده آرمسترانگ چه می تواند باشد؟ او گفته که هرگز در آمریکا نبوده است.»

«دقیقاً - و او انگلیسی را با لهجه صحبت می کند. و ظاهر خارجی هم دارد که در آن مبالغه می کند. اما فهمیدن اینکه او کیست نباید مشکل باشد. من همین الان نام مادر خانم آرمسترانگ را ذکر کردم. اسمش لیندا آردن است. او هنریشه خیلی معروفی بود. از جمله نقشهای مختلفی که داشته، بازی در نمایشنامه های شکسپیر بود. به بازی در «آن طور که شما دوست دارید»^۱ یا «به جنگل آردن و روزالیند» فکر کنید. از آنجا بود که نام هنری خود را الهام گرفت. لیندا آردن اسمی^۲ بود که توسط آن در سراسر دنیا شناخته شد. ولی نام واقعی او نبود. ممکن است گلدنبرگ باشد. کاملاً محتمل است که خون اروپای مرکزی در رگهایش جریان داشته باشد. شاید بارگی از یهودی بودن. خیلی از ملیتها راهی آمریکا می شوند. من این عقیده را دارم. آقایان، که خواهر جوانتر خانم آرمسترانگ که در زمان آن واقعه نوجوانی بیش نبود، هلنا گلدنبرگ است. دختر جوانتر لیندا آردن، با کت آندره نی، زمانی که وابسته سفارت در واشنگتن بود، ازدواج کرده است.»
«پرنسس دراگومیروف گفت که او با یک انگلیسی ازدواج کرده است.»

«که اسمش را به خاطر نمی آورد! من از شما می پرسم، دوستان من، آیا چنین چیزی امکان دارد. پرنسس دراگومیروف، لیندا آردن را دوست داشت. زنان بزرگ هنرمندان بزرگ را دوست دارند. او مادر خوانده یکی از دختران این هنریشه بود. آیا او به این سرعت نام شوهر این دختر را فراموش می کند؟ بعید به نظر می رسد. با اطمینان خاطر می توانیم بگوییم که پرنسس دراگومیروف دروغ می گوید. او

می دانست که هلنا در قطار است. او هلنا را دیده و به محض اینکه شنید راجت که بوده، چنین تشخیص می دهد که هلنا مورد سوء ظن قرار خواهد گرفت. و بنابراین، زمانیکه ما از خواهر خانم آرمسترانگ صحبت می کنیم، بلافاصله دروغ می گوید. معلوم است، به خاطر نمی آورد و فکر می کند که هلنا با یک مرد انگلیسی ازدواج کرده. گفته ای که تا حد امکان از حقیقت به دور است.»

یکی از خدمتکاران رستوران از در انتهای سالن غذا خوری وارد شد و به آنان نزدیک شد.

«مسیو، می توانم شام را سرو کنم؟ مدتی است که غذا حاضر است.»
مسیو بو به بوارد نگاه کرد. او سرش را به نشانه موافقت تکان داد. «بله، اجازه دهید شام سرو شود.»
خدمتکار از در دیگر بیرون رفت. صدای زنگ اعلام شام شنیده می شد: اولین سرو غذا.



بوارد، مسیو بو، و دکتر هر سه نفر سر یک میز نشستند.
گروهی که در رستوران گرد هم آمدند بسیار آرام بودند. زیاد صحبت نمی کردند. حتی خانم هایارد پرحرف بطور غیر طبیعی ساکت بود. او همانطور که نشسته بود زمزمه کرد که: «من حال خوردن غذا را ندارم.» و بعد توسط خانم سوئدی که به نظر می رسید توجه خاصی به او دارد، از هر چه که

به او تعارف شد، برداشت.

قیل از اینکه غذا سرو شود، پوارو آستین سر پیشخدمت را گرفت و چیزی در گوش او زمزمه کرد. دکتر کنستانتین حدس درستی در مورد دستورالعملی که پوارو به سر پیشخدمت داده بود زد. بخصوص وقتی که توجه کرد که کنت و کنتس آندره نی همیشه آخرین نفراتی بودند که غذا برایشان سرو می شد و در انتها صورتحساب آنها هم با تأخیر داده شد. بدین ترتیب کنت و کنتس آندره نی آخرین نفراتی بودند که رستوران را ترك کردند.

وقتی که آنها بلند شدند و به طرف در حرکت کردند، پوارو از جا جهید و آنها را دنبال کرد.

«عذر می خواهم، مادام، شما دستمال خود را انداختید.» و با گفتن این حرف دستمال کوچکی را که حرف اول اسمی بر آن دوخته شده بود در برابر او نگاه داشت.

کنتس دستمال را گرفت. نظری به آن انداخت، بعد آن را دوباره به پوارو پس داد.

«اشتباه می کنید، مسیو، این دستمال من نیست.»

«دستمال شما نیست؟ مطمئن هستید؟»

«کاملاً مطمئنم، مسیو.»

«با این همه، مادام، حرف اول اسم شما را دارد، حرف H»

کنت حرکتی ناگهانی کرد. پوارو حرکت او را نادیده گرفت، چشمان او بر روی صورت کنتس ثابت مانده بود.

کنتس هم چنانکه به او نگاه می کرد پاسخ داد: «من نمی فهمم، مسیو. علامات اختصاری اسم من EA است.»

«فکر نمی کنم. اسم شما هلنا است، نه النا. هلنا گلدنبرگ، دختر جوانتر

لیندا آردن - خواهر خانم آرمسترانگ.»

سکوت مرگباری برای يك یا دو دقیقه برقرار شد. رنگ صورت کنت و کنتس مثل گچ سفید شده بود.

پوارو با لحن آرامتری گفت: «انکار بی فایده است. حقیقت همین است. اینطور نیست؟»

کنت با خشم زیاد فریاد زد: «خواهش می کنم، مسیو شما به چه حقی...» کنتس مانع او شد. دست کوچکش را جلوی دهان او گرفت.

«نه ردولف، بگذار من صحبت کنم. انکار چیزی که این آقا می گوید بی فایده است. بهتر است که بنشینیم و در این باره صحبت کنیم.»

صدایش عوض شده بود، و لهجه جنوب امریکا را داشت. اما به طور ناگهانی صاف تر و نافذتر شده بود. صدایش برای اولین بار و بطور قطع آهنگ صدای يك امریکایی بود.

کنت سکوت کرد. او فرمان زنش را اطاعت کرده بود، هر دو مقابل پوارو نشستند.

کنتس گفت: «گفته شما، مسیو، کاملاً صحیح است. من هلنا گلدنبرگ هستم، خواهر کوچکتر خانم آرمسترانگ.»

«شما این مسئله را امروز بمن نگفتید، کنتس.»

«نه.»

«در حقیقت، همه آنچه که شما و شوهر شما بمن گفتید دروغ بود.»

کنت با خشم فریاد زد: «مسیو!»

«ردولف عصبانی نشو، مسیو پوارو حقایق را نسبتاً بی رحمانه ادا می کند. اما آنچه می گوید غیر قابل انکار است.»

«من خوشحالم که شما حقیقت را به این راحتی تصدیق می کنید، مادام.

حالا ممکن است دلیل این کارتان را و هم چنین دلیل تغییر اسم کوچک خود را در پاسپورت برایتان بگویند؟»

کنت اظهار داشت: «آن کار من بود.»

هلنا یارامی گفت: «مطمئناً، مسیو پوارو، شما می توانید دلیل من... دلیل ما را حدس بزنید. این مردی که کشته شده کسی است که خواهرزاده کوچک مرا به قتل رسانیده - کسی است که خواهرم را کشته است. کسی که قلب شوهر خواهرم را شکسته است. سه نفری که من بیشتر از همه دوست داشتم و دنیای مرا می ساختند!»

صدایش طنین پر شوری داشت. او دختر واقعی آن مادری بود که نیروی نمایی احساساتش تعداد زیادی از تماشاچیان را به گریه واداشته بود.

سپس آرامتر ادامه داد: «از همه افرادی که در قطار هستند احتمالاً فقط من بالاترین انگیزه را برای کشتن او داشتم.»

«و شما او را نکشتید، مادام؟»

«من، مسیو پوارو، قسم یاد می کنم، و شوهرم می داند و او هم قسم یاد می کند که - علیرغم آن که ممکن است وسوسه شده باشم که چنین کاری را بکنم، هرگز دستی علیه او بلند نکرده ام.»

کنت گفت: «منهم، آقایان، قول شرف می دهم که هلنا شب گذشته هرگز کوبه اش را ترك نکرد. او همانطوریکه به شما گفتم، داری خواب آور خورده بود. او کاملاً بیگناه است.»

پوارو از یکی به دیگری نگاه کرد.

کنت تکرار کرد: «قول شرف می دهم.»

پوارو کمی سرش را به نشانه موافقت تکان داد.

«با این حال شما بودید که جرأت به خرج داده و اسم خود را در پاسپورت

تغییر دادید؟»

کنت یا حالتی تند و جدی گفت: «مسیو پوارو، فکر مرا بکنید، شما فکر می کنید من می توانم فکر اینکه زن من به يك قضیه پلیسی کثیف کشیده شود را تحمل کنم؟ من این را می دانستم، اما چیزی که او گفت حقیقت دارد - به خاطر ارتباطش با خانواده آمسترانگ او فوراً در مظان اتهام قرار می گرفت. از او بازجویی می کردند. شاید هم بازداشت می شد، فقط به خاطر اینکه يك بدشانسی ما را با این مرد - راجت - در يك قطار قرار داده بود. من تصدیق می کنم، مسیو، که همه را به شما دروغ گفتم به جز يك چیز و آن اینکه زن من شب گذشته هرگز کوبه اش را ترك نکرد.»

با چنان حالتی صحبت می کرد که مشکل می شد حرفهای او را انکار کرد. پوارو یارامی گفت: «من نمی گویم که حرفهای شما را باور نمی کنم، مسیو، خانواده شما، تا آنجا که من می دانم، يك خانواده قدیمی و مغروری هستند. برای شما بسیار تلخ خواهد بود که زن شما به يك قضیه پلیسی نامطبوع کشیده شود. من یا شما احساس همدردی می کنم. اما چطور شما پیدا شدن دستمال را در کوبه مقتول توضیح می دهید؟»

کنتس گفت: «آن دستمال مال من نیست، مسیو.»

«علیرغم حرف اختصاری H؟»

«بله علیرغم آن، من دستمالی دارم که شباهتی به این دارد، اما این دستمال مال من نیست. البته، امیدی ندارم که حرفهای مرا قبول کنید، اما به شما اطمینان می دهم که آن مال من نیست، این دستمال من نیست.»

«ممکن است بوسیله شخصی آنجا انداخته شده باشد که شما را متهم کند؟»

کنتس لبخندی زد. «شما می خواهید مرا وادار به تصدیق حرفتان کنید -

که بگویم آن مال من است؟» او با صمیمیت صحبت می کرد.

«پس چرا - اگر دستمال مال شما نیست - شما اسم پاسپورتتان را عوض کردید؟»

کنت این سؤال را جواب داد.

«برای اینکه ما فهمیدیم يك دستمال با علامت اختصاری H پیدا شده. ما مسئله را قبل از اینکه برای مصاحبه بیایم با هم در میان گذاشتیم. من به هلنا خاطر نشان کردم که اگر ببینند که اسم کوچک او با H شروع می شود فوراً در معرض سؤالات سخت تری قرار می گیرد. و عوض کردن هلنا به النا ساده بود و به آسانی انجام گرفت.»

یوارو به خشکی گفت: «شما به خوبی يك پژوهشگر شرایط کار را ترتیب دادید. شما هوش ذاتی و عزمی راسخ برای گمراهی عدالت دارید.»

کنتس به جلو خم شد: «اوه، نه، نه، مسیو یوارو، او که به شما توضیح داد قضیه چه بوده.» صحبت‌هایش را از قرآنسه به انگلیسی برگرداند. «من ترسیده بودم. وحشت برم داشته بود. می فهمید؟ این که مظنون شوم و شاید هم به زندان بیفتمم برایم وحشتناک بود. به سختی ترسیده بودم. مسیو یوارو. شما اصلاً درك نمی کنید؟»

صدای دختر لیندا آردن هنرپیشه دوست داشتنی، عمیق و خوش حالت بود و حالتی دفاعی داشت.

یوارو با خشونت به او نگرست: «اگر قرار باشد که حرفهای شما را باور کنم، مادام - و نمی گویم که حرفهایتان را باور نمی کنم - پس شما باید به من كمك کنید.»

«به شما كمك کنم؟»

«بله. دلیل قتل را باید در زمان گذشته جستجو کرد - در آن واقعه»

غم انگیزی که خانمان شما را از هم پاشید و جوانی شما را پر از غم و اندوه کرد. مرا به گذشته ببرید. که شاید ارتباطی پیدا کنم تا همه چیز را روشن کنم.»

«چه می توانم به شما بگویم؟ آنها همه مرده اند.» او با حالتی سوگوارانه تکرار کرد: «همه مرده اند - همه مرده اند - رابرت، سونیا، دیزی عزیز، او بقدری شیرین بود - بقدری شاد - چه موهای قردار قشنگی داشت. ما همه دیوانه او بودیم.»

«قربانی دیگری نیز بود، مادام. يك قربانی با ارتباط غیر مستقیم.»

«سوزان بیچاره؟ بله - او را فراموش کرده بودم. پلیس از او بازجویی کرد. آنها اعتقاد داشتند که او یا این مسئله در ارتباط است. شاید بود - اگر هم بود از روی سادگی بود. من فکر می کنم. که او با يك نفر همین طوری صحبت کرده بود. به آنها گفته بود که چه ساعتی دیزی بیرون می رود. دختر بیچاره بطور وحشتناکی دچار هیجان شده بود - فکر می کرد که او مسئول این جریان شناخته خواهد شد. از این موضوع ترسیده بود. خودش را از پنجره به بیرون پرت کرد. اوه! وحشتناک بود.»

صورتش را با دست پوشاند.

«چه میلی داشت. مادام؟»

«فرانسوی بود.»

«نام نامیل او چه بود؟»

«مسخره است. ولی نمی توانم به خاطر بیاورم - ما همه او را سوزان صدا می کردیم. يك دختر قشنگ و خندان. او خودش را وقف دیزی کرده بود.»

«او خدمتکار کودکستان بود؟»

«بله.»

«پرستار بچه که بود؟»

«يك پرستار دوره دیده بیمارستان بود. استگلبرگ^۱ بود. او هم خودش را وقف دیزی و خواهرم کرده بود.»

«حالا، مادام. من می خواهم شما قبل از اینکه جواب این سؤال را بدهید با دقت فکر کنید. از زمانی که شما در قطار بوده اید کسی را دیده اید که او را بشناسید؟»

او به یوارو خیره شد. «من؟ نه. هیچکس.»

«پرنس دراگوسروف را چه؟»

«اوه، او را می گوید. البته من او را می شناسم. من فکر کردم شما منظورتان کسی از زمان گذشته است، از آن زمان.»

«بله منظورم همین بود، مادام. حالا با دقت فکر کنید. سالهای زیادی گذشته است. به خاطر بیاورید. شخص ممکن است ظاهرش را عوض کرده باشد.»

هلنا عمیقاً به فکر فرو رفت. بعد گفت: «نه- من مطمئن هستم. هیچکس در این قطار نیست که من او را بشناسم.»

«شما خودتان- در آن زمان دختر جوانی بودید- آیا کسی وجود نداشت به درسهای شما رسیدگی کند و یا از شما مواظبت کند؟»

«اوه! بله، يك نفر بود که هم معلم سرخانه من بود و هم منشی سوتیا. او انگلیسی بود- شاید هم اسکاتلندی- يك زن تنومند با موهای قرمز.»

«اسم او چه بود؟»

«خانم فری پادی^۲»

«پیر بود یا جوان؟»

«او به نظر من خیلی پیر می آمد. حدس می زنم بیشتر از چهل سال نمی توانسته داشته باشد. سوزان هم البته کارهای مرا انجام می داد.»

«شخص دیگری در خانه شما نبود؟»

«فقط خدمتکاران.»

«شما مطمئن هستید، کاملاً مطمئن مادام، که در قطار کسی را از آن زمان به جا نیاورده اید؟»

او با صمیمیت گفت: «هیچکس، مسیو، هیچکس.»

۵

وقتی کنت و کنتس آنجا را ترك کردند، یوارو به دو نفر دیگر نگاه کرد.

گفت: «می بینید. داریم پیشرفت می کنیم.»

مسیو یو از صمیم قلب گفت: «عالی بود. من هرگز خوابش را هم نمی دیدم به کنت و کنتس آندره نی مظنون شدم. من آنها را کاملاً بیرون از صحنه مبارزه مجسم می کردم. هیچ شکی نیست که او مرتکب آن جنایت شده است. باعث تأسف است، با این همه، او را با گیونین گردن نمی زنند. در کمتر موقعیتی از آن استفاده می کنند. چند سالی در زندان می ماند. همین.»

«در حقیقت شما کاملاً به گناهش اطمینان دارید.»

«دوست عزیز من، شکی در آن نیست. من فکر کردم رفتار شما، که حاکی از قوت قلب دادن به آنها بود تنها به خاطر آرامش اوضاع است تا از برف

خلاص شویم و بعد پلیس کارها را به عهده بگیرد.»

«گفته های کنت را که - به شرفش قسم باد کرد که زنش بی گناه است - باور نمی کنی؟»

«دوست عزیزم، طبیعی است، چه چیز دیگری می توانست بگوید؟ او زنش را می پرستد. می خواهد او را نجات دهد! خیلی خوب دروغ می گوید. کاملاً به سبک اشراق. غیر از دروغ چه چیز دیگری می تواند باشد؟»
«خوب، می دانید، چطور بگویم؟ بعید هم نیست که گفته هایش حقیقت داشته باشد.»

«نه، نه. دستمال را به خاطر بیاورید. دستمال حرفش را قطعاً تأیید می کند.»

«من زیاد هم راجع به دستمال مطمئن نیستم. بخاطر بیاور من همیشه به شما گفتم که در مورد صاحب دستمال دو امکان وجود دارد.»
«به هر حال»

حرف مسیو بو قطع شد. در انتهای باز شد و پرنسس دراگومیروف به سالن غذا خوری وارد شد، او پکراست به طرف آنها آمد و هر سه مرد به احترام او ایستادند.

او در حالیکه دو نفر دیگر را نادیده می گرفت، به بوآرو گفت:

«فکر می کنم. مسیو، شما دستمالی دارید که متعلق به من است.»
بوآرو نگاهی حاکی از پیروزی به دو نفر دیگر انداخت.

«این است، مادام؟»

دستمال کتانی ظریف کوچک را نشان داد.

«همین است. علامت اختصاری من در گوشه آن قرار دارد.»

مسیو بو گفت: «اما - پرنسس - آن حرف II است. اسم کوچک شما -

عذر می خواهم، ناتالیا است.»

او به سردی به مسیو بو خیره شد.

«صحیح است، مسیو. دستمالهای من همیشه علامت اختصاری مرا به زبان

روسی دارند. H در زبان روسی همان N است.»

مسیو بو گیج شده بود. در این خانم پیر لجوج چیزی بود که مسیو بو در مقابل او خود را ناراحت و مضطرب می یافت.

«شما امروز صبح در بازجویی بما نگفتید که این دستمال متعلق به شماست.»

پرنسس به خشکی گفت: «شما تهرسیدید.»

بوآرو گفت: «تقاضا دارم بنشینید، مادام.»

او آهی کشید و گفت: «بهرتر است که بنشینم» و نشست.

«لازم نیست که مطلب را زیاد طول بدهید، آقایان، سؤال بعدی شما این است که چگونه دستمال من در کنار مقتول پیدا شده؟ جواب من این است که:

هیچ اطلاعی ندارم.»

«شما جداً هیچ اطلاعی ندارید؟»

«نه - به هیچ وجه.»

«مرا ببخشید، مادام، اما ما چقدر می توانیم به درستی حرفهای شما اعتماد کنیم؟»

بوآرو کلمات را با آرامی ادا کرد.

پرنسس با حالتی اهانت آمیز پاسخ داد: «تصور می کنم به خاطر اینکه به شما نگفتم که هلنا آندره نی خواهر خاتم آرمسترانگ است. این حرف را می زنید؟»

«درحقیقت شما عمداً در این باره به ما دروغ گفتید.»

«مسلماً. من همین کار را دوباره هم خواهم کرد. مادر او دوست من است. آقایان. من قلیاً به وفاداری اعتقاد دارم وفاداری نسبت به دوستان و خانواده و فرقه ام.»

«آیا به این معتقد نیستید که باید منتهای کوشش خود را جهت اجرای عدالت به کار بندید؟»

«در این مورد من با شما موافق نیستم. عدالت محض - اجرا شده است.»
پوارو به جلو خم شد.

«شما مشکل مرا درک می کنید، مادام؟ که در مورد این دستمال، آیا من باید حرف شما را باور کنم؟ یا دارید از دختر دوستان حمایت می کنید؟»

«اوه! منظورتان را می فهمم.» صورتش به لیخندی شوم و عبوس باز شد.
«خوب، آقایان. این گفته مرا به آسانی می توان اثبات کرد. من آدرس کسانی را که این دستمالها را در پاریس درست می کنند به شما می دهم. شما فقط دستمال مورد نظر را به آنها نشان می دهید و آنها به شما خواهند گفت که این دستمال در سال گذشته بنا به سفارش من تهیه شده است. دستمال مال من است، آقایان.»

از جا بلند شد و گفت:

«جیز دیگری هست که مایل باشید از من بپرسید؟»

«مادام، آیا خدمتکار شما وقتی امروز صبح این دستمال را به او نشان دادیم آن را شناخت؟»

«باید شناخته باشد: او آن را دید و چیزی نگفت؟ خوب، این نشان می دهد که او هم می تواند وفادار باشد.»

به نشانه خداحافظی سرش را تکان مختصری داد و از سالن غذا خوری بیرون رفت.

پوارو با آرامی زمزمه کرد: «پس این بود. و فنیکه از مستخدمش سؤال کردم که آیا می داند دستمال متعلق به کیست من متوجه جزئی تردید جواب او ندادم. او مطمئن نبود که بگوید متعلق به بالنوش است یا نه. اما این چطور با آن عقیده عجیب من جور در می آید؟ بله، ممکن است درست باشد.»

مسو بو با حالتی پلیس مآبانه گفت: «این خانم بیرزنی مخوفی است!»

پوارو از دکتر پرسید: «آیا او می توانسته راحت را به قتل رسانده باشد؟»

دکتر سرش را به علامت نفی تکان داد.

«آن ضربه ها - با نیروی زیادی وارد شده و به عضله نفوذ کرده. هرگز.

هرگز نمی توانسته توسط بیرزنی چنین ضعیف وارد شده باشد.»

«اما آن ضربه های ضعیف تر چطور؟»

«آن ضربه های ضعیف تر، چرا، ممکن است توسط او وارد شده باشد.»

پوارو گفت: «من درباره واقعه امروز صبح فکر می کنم. و فنیکه به او گفتم که

نیروی اصلی در اراده اش او نهفته است تا در بازوهایش. در حقیقت این اظهار نظر

یک دام بود. من می خواستم بینم که به دست راستش نگاه می کند یا دست چپش.

او به یکی از دستها نگاه نکرد. بلکه به هر دو دستش نگاه کرد. جواب او عجیب

بود. گفت: «نه. من در اینها نیرویی ندارم. نمی دانم خوشحال باشم یا ناراحت.

اظهار نظر عجیبی است. اعتقاد مرا درباره جنایت تأیید می کند.»

«مسئله چپ دست بودن حل شد؟»

«نه. ضمناً، توجه کردید که کنت آندره نی دستمالش را در جیب سمت راستش

می گذارد؟»

مسو بو سرش را تکان داد.

او خواست به افشاکاری های حیرت انگیزی بود که در نیم ساعت گذشته پیش

آمده بود. با خود زمزمه کرد: «دروغ - باز هم دروغ. تعداد دروغهایی که امروز

صبح بها گفته شده، مرا به حیرت می اندازد.»

یوارو با خوشرویی گفت: «هنوز چیزهای بیشتری مانده تا کشف شود.»

«اینطور فکر می کنی؟»

«اگر چنین نباشد خیلی ناامید خواهم شد.»

مسیو یو گفت: «این دورویی ها وحشتناک است.» و با حالتی سرزنش آمیز اضافه کرد: «ولی به نظر می رسد که تو را خوشحال می کند.»

یوارو گفت: «خوبی کار در این است که می توان میج کسی که دروغ را در لباس حقیقت جلوه می دهد سر بزنگاه گرفت، فقط باید بدانی که چه موقع او را غافلگیر کنی.»

«این تنها راهی است که می توان این قضیه را دنبال کرد. من به نوبت هر مسافری را که انتخاب می کنم، بازجویی اش را در در نظر می گیرم - و به خود می گویم. اگر دارد دروغ می گوید برای چه این کار را می کند، و دلیل دروغش چیست؟ جواب: اگر او دارد دروغ می گوید، توجه کنید - البته اگر، به این دلیل و به خاطر این نقطه نظر بوده است. ما این کار را یا کنتس آندره نی یک بار انجام دادیم و نتیجه اش موفقیت آمیز بوده است. حالا ما همین روش را در مورد چند نفر دیگر امتحان می کنیم.»

«و فرض کنیم که - دوست من، حدس شما غلط از آب در آید؟»

«آن وقت آن شخص، کاملاً از سوء ظن تبرئه می شود.»

«آه - یک پیشروی گام به گام!»

«کاملاً.»

«و نفر بعدی که با اودست و پنجه نرم می کنیم کیست؟»

«در نظر دارم با سرهنگ آریات نات و داستان یوکا صاحب اودست و پنجه نرم

کنم.»

سرهنگ آریات نات از اینکه برای بار دوم برای مصاحبه به سالن غذاخوری احضار شده بود آشکارا آزرده به نظر می رسید صورتش نشان می داد از این کار نفرت دارد همانطور که می نشست گفت:

«خوب.»

یوارو گفت: «عذرخواهی مرا به خاطر اینکه برای بار دوم به شما زحمت داده ایم، بهدیرید، اما هنوز هم اطلاعاتی وجود دارد که من فکر می کنم شما می توانید در اختیار ما قرار دهید.»

«راستی؟ فکر نمی کنم.»

«برای شروع این پپ تمیز کن را می بینید؟»

«بله.»

«یکی از پپ تمیزکنهای شماست؟»

«نمی دانم، من علامت مشخصی روی آنها نمی گذارم.»

«سرهنگ آریات نات، شما اطلاع دارید که در میان مسافران استانبول -

کاله شما تنها کسی هستید که پپ می کشید؟»

«در این صورت احتمالاً مال من است.»

«می دانید کجا پیدا شده؟»

«هیچ اطلاعی ندارم.»

«در کنار جسد مقتول.»

سرهنگ ابروهایش را بالا برد.

یوارو پرسید: «می توانید به ما بگویید، سرهنگ، پپ یاک کن شما چگونه

به آنجا رفته؟»

«اگر منظورتان این است که، من شخصاً آن را انداخته‌ام، نه، من این کار را نکردم.»

«شما در هیچ زمانی به کوبه آقای راجت نرفتید؟»

«من هرگز با آن مرد صحبت نکردم.»

«شما اصلاً با او صحبت نکردید و او را به قتل هم نرساندید؟»

«پروهای سرهنگ با حالت کنایه آمیزی دوباره بالا رفت.»

«اگر هم کرده‌ام، احتمال بسیار کمی دارد شما را در جریان این امر قرار دهم. ولی حقیقتاً آن آدم را من به قتل نرساندم.»

پوارو زمزمه ای کرد و گفت: «خوب، اهمیتی هم ندارد.»

«اوه!» سرهنگ آریات نات حیرت زده برجا ماند، با ناراحتی به پوارو نگاه کرد.

«برای اینکه، می دانید...» مرد کوچک اندام ادامه داد: «پیپ تمیز کن هیچ اهمیتی ندارد. من خودم می توانم صد دلیل عالی دیگر برای پیدا شدنش در کوبه مرد مقتول پیدا کنم.»

آریات نات به او خیره شد.

«علتی که واقعاً می خواستم شما را ببینم چیز دیگری بود.» پوارو ادامه داد، «خانم دینهام ممکن است به شما گفته باشد که من بعضی از کلماتی را که در ایستگاه قونیه به شما گفته به طور تصادفی شنیده‌ام.»

آریات نات جوابی نداد.

«جمله ای که من شنیدم این بود: «حالا نه. وقتی که همه چیز تمام شد، وقتی که آن را پشت سر گذاشتیم!» می دانید این کلمات به چیزی اشاره می کرد؟»

«متأسفم، مسیو پوارو، اما من نمی توانم به این سؤال شما جواب بدهم.»

«برای چه؟»

سرهنگ با لحن خشکی گفت: «من به شما پیشنهاد می کنم که از خود خانم دینهام معنی آن کلمات را پرسید.»

«این کار را کردم.»

«و او از جواب دادن خودداری کرد؟»

«بله.»

«پس کاملاً روشن است که لبهای من هم مهر شده باقی خواهد ماند، حتی برای شما.»

«شما راز يك خانم را آشکار نمی کنید؟»

«اگر مایلید، می توانید این طور عنوان کنید.»

«خانم دینهام به من گفت که این يك موضوع خصوصی و مربوط به خودش است.»

«پس چرا حرفش را قبول نمی کنید؟»

«برای اینکه، سرهنگ آریات نات، خانم دینهام از آن تیپ آدمهایی است که شخصیت خیلی عجیبی دارد.»

سرهنگ با گرمی گفت: «بی معنی است. شما هیچ مدرکی علیه او ندارید.»

«آیا این حقیقت ندارد که خانم دینهام معلم سرخانه خانواده آرمسترانگ در زمان بچه ربایی دیزی آرمسترانگ کوچک بود؟»

برای دقیقه ای سکوت مرگباری پیش آمد.

پوارو سرش را با آرامی تکان داد.

گفت: «می بینید، ما بیش از آنچه که شما فکر می کنید می دانیم. اگر خانم دینهام بیگناه است، چرا او این حقیقت را پنهان کرد؟ چرا به من گفت

که هرگز در امریکا نبوده؟»

سرهنک گلویش را صاف کرد. «امکان دارد اشتباه کرده باشید.»

«من هیچ اشتباهی نمی‌کنم. چرا خانم دین هام به من دروغ گفت؟»

سرهنک شانه هایش را بالا انداخت. «بهتر است از خودش پرسید. من هنوز هم فکر می‌کنم که شما اشتباه می‌کنید.»

یوارو صدایش را بلند کرد و مأمور قطار را فرا خواند. یکی از خدمتکاران رستوران از انتهای سالن به جلو آمد.

«برو و از خانم انگلیسی شماره ۱۱ تقاضا کن که اگر ممکن است لطفاً بفرمایند و به اینجا بیایند.»

«بله، قربان.»

مأمور رفت و چهار مرد در سکوت نشستند. صورت سرهنک آریات نان گویی از سنگ تراشیده شده بود، سخت و خالی از احساس.

مأمور قطار بازگشت و گفت:

«خانم دارد می‌آید، قربان.»

«متشکرم.»

۷

یکی دو دقیقه بعد ماری دینهام به سالن غذاخوری وارد شد.

او کلاهی بر سر نداشت و سرش را با حالتی حاکی از مخالفت به عقب گرفته بود. موهای موافش از صورتش به کنار رفته بود. انحنای بینی او مانند

دماغه کشتی با شکوهی بود که در دریای متلاطم پیش می‌رود. او در آن لحظه بسیار زیبا به نظر می‌رسید. چشمانش لحظه‌ای - فقط برای لحظه‌ای - به طرف آریات نات برگشت.

به یوارو گفت: «می‌خواستید مرا ببینید؟»

«می‌خواستم از شما بیرسم که چرا امروز صبح دروغ گفتید؟»

«به شما دروغ گفتم؟ نمی‌دانم منظورتان چیست؟»

«شما این مطلب را که در زمان واقعه غم انگیز آرمسترانگ در خانه آنها زندگی می‌کردید، پنهان نمودید. شما به من گفتید که هرگز در امریکا نبوده‌اید.»

یوارو دید که دختر برای لحظه‌ای جا خورد ولی بعد بلافاصله به خود آمد.

«بله، درست است.»

«نه، مادموازل، غلط است.»

«شما منظور مرا اشتباه فهمیدید. منظورم این است که درست است، به شما

دروغ گفتم.»

«آه، پس تصدیق می‌کنید.»

تیسمی کرد و جواب داد: «مسلماً، برای اینکه هویت مرا می‌دانید.»

«حد اقل صادق هستید، مادموازل.»

«جازه دیگری ندارم.»

«خوب، البته که این موضوع درست است. و حالا، مادموازل، ممکن است

از شما دلیل این طفره رفتن را بیرسم؟»

«تصور می‌کنم به فکرتان رسیده باشد چرا، آقای یوارو.»

«به فکر من نرسیده است، مادموازل.»

او با صدایی آرام و صاف گفت: «من باید زندگی ام را اداره کنم.»

«منظور تان این است که...»

نگاهش را بالا آورد و صاف به او نگریست. «چطور نمی دانید، آقای یوارو، نبرد برای یافتن و نگه داشتن يك شغل مناسب؟ دختری که در ارتباط با يك قتل بازداشت شود، اسم و شاید هم عکسش در روزنامه های انگلیسی به چاپ می رسد. فکر می کنید که هیچ خانم انگلیسی در طبقه متوسط و معمولی مایل است که او را به عنوان معلم سرخانه دخترانش بپذیرد؟»

«اگر شما گناهکار نباشید، چرا نه؟»

«اوه، موضوع گناه نیست - حرف سر شایعات مردم است.»

«آقای یوارو، من در زندگی تا به حال موفق بوده ام - پول و شغل های خوبی داشته ام. من نمی خواستم موقعیتی را که به دست آورده بودم، با توجه به اینکه این مسئله پایان خوبی برای من در بر نداشت، از دست بدهم.»

«مادموازل، باید به شما بگویم که در این باره من باید قضاوت کنم، نه شما.»

یوارو شانه هایش را بالا انداخت و ادامه داد:

«برای مثال، شما می توانید به من در تعیین هویت افراد کمک کنید؟»

«منظور تان چیست؟»

«امکان دارد، مادموازل، که شما تشخیص نداده باشید که کنتس آندره نی، خواهر کوچکتر خانم آمسترانگ است. همان که شما به او در نیویورک درس می دادید؟»

«کنتس آندره نی؟ نه.» سرش را تکان داد. «ممکن است به نظر شما غیر عادی بیاید، اما من او را شناختم. می دانید، وقتی که او را می شناختم، کوچک بود. بیشتر از سه سال گذشته است. درست است که کنتس مرا به یاد کسی می انداخت، مرا گیج کرد، اما خیلی فرنگی به نظر می رسید، من هیچ

ارتباطی بین او و آن دختر مدرسه آمریکایی کوچک ندیدم. فقط وقتی او را دیدم که به سالن غذاخوری وارد شد. اتفاقی نظری به او انداختم. و به لباسهایش بیشتر از خودش توجه کردم.» ماری دینهام لبخند کمرنگی زد و ادامه داد: «زنهای این طور هستند! و بعد - خوب، من مشغولیت ذهنی خودم را داشتم.»

«نمی خواهید راز خود را به من بگویید، مادموازل؟»

صدای یوارو آرام و اغواکننده بود.

ماری با صدای آهسته ای گفت: «نمی توانم، نمی توانم.»

و ناگهان، بدون هیچ مقدمه ای، از پا افتاد، صورتش را در دستهایش پنهان کرد و شروع به گریه کرد. گویی که قلبش شکسته است. سرهنگ از جا پرید و در کنار او ایستاد و گفت:

«ببینید...»

ساکت شد و پا ترش رویی به طرف یوارو برگشت و گفت: «من استخوانهای بدن لغتی تو را می شکتم. تو آدم بی مصرف، حقیر، کثیف!»

مسیو یو اعتراض کتان گفت: «مسیو!»

آریات نات به طرف دختر برگشت. «ماری، به خاطر خدا...»

ماری دینهام از جا برخاست. «چیزی نیست. حالم خوب است. دیگر به من احتیاجی ندارید. آقای یوارو؟ اگر دارید، باید بیایید و بیدار کنید. اوه، عجب احمقی هستم.» و با عجله آنجا را ترک کرد.

قبل از اینکه آریات نات به دنبال او برود، یار دیگر به طرف یوارو برگشت. «خانم دینهام با این قضیه هیچ ارتباطی ندارد، هیچ، می فهمید؟ و اگر ناراحت شود یا در کارش دخالتی شود، یا من سر و کار دارید.» و پا گامهای بلند آنجا را ترک کرد.

پوارو گفت: «آدم دوست دارد يك مرد انگلیسی خشمگین را ببیند. خیلی سرگرم کننده است. هرچه بیشتر احساساتی می شوند کمتر اختیار زبان خود را دارند.»

اما مسیو بو علاقه ای به عکس العمل های احساسی يك انگلیسی نداشت. احساس ستایش از دوستش بر او مستولی شده بود. قریباًد بر آورد «دوست عزیزم، تو چقدر عجیب هستی. يك حدس اعجاب انگیز دیگر.»

دکتر کنستانتین در حالیکه پوارو را تحسین می کرد گفت: «آدم نمی تواند باور کند که شما چطور به فکر این چیزها می افتید.»

«اوه، این دفعه را به حساب خودم نمی گذارم. حدس نبود. در واقع کنس آندره نی به من گفت.»

«چطور؟ بطور حتم این طور نیست؟»

«یادتان می آید از او راجع به معلم سرخانه یا ندیمه اش سؤال کردم؟ قبلاً به این فکر افتاده بودم که اگر ماری دینهام در این قضیه دخالت داشته باشد، باید يك چنین رلی دارا بوده باشد.»

«بله، اما کنس آندره نی يك شخص کاملاً مخالف او را ترسیم کرد.»

«دقیقاً. يك زن میانسال قدبلند با موهای قرمز، در حقیقت، درست متضاد خانم دینهام. تا اینجا چیز غیرعادی وجود نداشت، اما بعد او مجبور شد که سریعاً اسمی را اختراع کند، و اینجا بود که افکار ناخود آگاهش او را لو داد. او گفت خانم فری بادی، یادتان می آید؟»

«بله.»

«خوب، شما ممکن است ندانید، اما همین اواخر در لندن فروشگاههای باز شد به نام دینهام و فری بادی. کنس مجبور بود فوراً اسم دیگری، غیر از

دینهام، پیدا کند. و اولین اسمی که به خاطرش رسید فری بادی بود. طبیعتاً مهم بلافاصله فهمیدم.»

«يك دروغ دیگر. چرا این کار را کرد؟»

«احتمالاً بیشتر به خاطر وفاداری. و این کارها را مشکلمتر می کند.»

مسیو بو با خشونت گفت: «اما همه که در این قطار دروغ می گویند؟»

پوارو گفت: «اگر بگویند آن را هم کشف خواهیم کرد.»

۸

مسیو بو گفت: «از این بعد هیچ چیز مرا متعجب نخواهد کرد. هیچ چیز! حتی اگر ثابت شود که همه کسانی که در قطار هستند به نحوی با خانواده آرمسترانگ ارتباط داشته اند، دیگر برای من تعجب آور نخواهد بود.»

پوارو گفت: «اظهار نظر بصیرانه ای است. دوست داری ببینی مظنون محبوبیت - یعنی آن مرد ایتالیایی - چه چیزی درباره خودش دارد که به ما بگوید؟»

«می خواهی یکی دیگر از این حدسهای معروف خودت را بزنی؟»

«دقیقاً.»

دکتر کنستانتین گفت: «این واقعاً غیرعادی ترین قضیه ای است که دیده ام.»

«نه، بسیار هم عادی است.»

مسیو بو دستهایش را بحالت ناامید کننده ای به هوا بلند کرد و گفت:

«اگر شما این را عادی می خوانید... دوست من...» کلمات برای رساندن مطلب کافی منتظر نمی رسید.

پوارو از مأمور قطار سالن غذاخوری درخواست کرده بود که به دنبال آنتونیو فوسکارلی برود و او را به همراه خود بیاورد.

هنگامیکه ایتالیایی تنومند وارد شد نگاهی مضطرب در چشمانش دیده می شد. او همچون حیوانی به دام افتاده نگاههای عصبی به این طرف و آن طرف می انداخت.

گفت: «چه می خواهید؟ من چیز بیشتری ندارم که به شما بگویم، هیچ چیز، می شنوید؟ به خدا...»

دستش را محکم به روی میز کوبید.

پوارو با لحنی جدی گفت: «بله، شما چیز بیشتری دارید که به ما بگوید، حقیقت را.»

او با ناراحتی نظری به پوارو انداخته و گفت: «حقیقت را؟» دیگر آن حالت اطمینان و یگو و بخند در رفتارش دیده نمی شد.

«البته، من خودم همه چیز را می دانم. اما به نفع شما خواهد بود اگر خودتان بگویید.»

«شما مثل پلیسهای آمریکایی حرف می زنید. «رو راست باش.» این چیزی است که آنها می گویند «رو راست باش.»

«آه! پس شما با پلیس نیویورک هم سر و کار داشته اید؟»

«نه، نه، هرگز. آنها نتوانستند چیزی علیه من ثابت کنند، البته سعی خودشان را کردند.»

پوارو با آرامی گفت: «قضیه آرمسترانگ بود، اینطور نیست؟ شما راننده بودید؟»

چشمانش به چشمان ایتالیایی خیره شده بود، فوسکارلی مانند پادکنکی که یادش خالی شده باشد، به نظر می رسید.

«شما که می دانید پس چرا از من می پرسید؟»

«چرا امروز صبح دروغ گفتید؟»

«به دلایل شغلی، به علاوه، من به پلیس یوگسلاوی اعتماد ندارم. آنها از ایتالیانیها متنفرند. آنها در مورد من عدالت را اجرا نمی کردند.»

«شاید آنچه که به شما می دادند دقیقاً عدالت بوده باشد!»

«نه، نه، من با واقعه دیشب هیچگونه ارتباطی نداشتم. آن مرد انگلیسی صورت دراز، می تواند این موضوع را تصدیق کند، من آن خوک کثیف-

راحت- را نکشتم، شما نمی توانید چیزی علیه من ثابت کنید.»

پوارو چیزی به روی يك ورقة کاغذ نوشت سپس سرش را بالا کرد و با آرامی گفت: «بسیار خوب، شما می توانید بروید.»

فوسکارلی با ناراحتی درنگ کرد. «پس شما فهمیدید که من نبودم؟ که من نمی توانستم کاری با این قضیه داشته باشم؟»

«گفتم که می توانید بروید.»

«این يك توطئه است، شما می خواهید برای من پايوش درست کنید؟ آن هم برای مردی که جزایش صندلی الکتریکی بود! خیلی بد شد که چنین پیش نیامد. اگر من بودم، اگر من بازداشت شده بودم...»

«اما شما نبودید، شما ارتباطی با بچه ریایی نداشتید.»

«چه دارید می گوید؟ آن بچه كوچك-او شوق و شور خانه بود. مرا، تونیو، خدا می زد. داخل ماشین می نشست و وانمود می کرد که فرمان اتومبیل را به دست گرفته. همه اعضای خانواده او را می پرستیدند! حتی پلیس هم به این مسئله واقف شد. آه، دختر كوچك قشنگ!»

صدایش ملایم شده بود. اشک در چشمانش جمع شد. ناگهان بر روی پاشنه هایش چرخید و با گامهای بلند سالن غذاخوری را ترك كرد.

پوارو صدا زد: «پیترو»

پیشخدمت سالن غذاخوری با سرعت دوید.

«شماره ۱۰ - خانم سوندی را بیاور.»

«بله، قربان.»

مسیو بو فریاد زد: «یکی دیگر؟ آه، نه - امکان ندارد. به شما می گویم

امکان پذیر نیست.»

«دوست عزیزم - ما باید جریان را بدانیم. حتی اگر در پایان ثابت شود که

تمام افراد داخل قطار برای کشتن راحت انگیزه ای داشته اند، ما باید بدانیم.

زمانیکه فهمیدیم بطور قطع می توان تعیین کرد، گناهکار کیست.»

مسیو بو نالید: «سرم دارد گیج می رود.»

گرتا السن به همراهی مأمور قطار که او را دلداری می داد، وارد شد. او به

تلخی می گریست.

خودش را بروی صندلی ای که روبروی پوارو قرار داشت انداخت و گریه را

ادامه داد.

«حالا خودتان را ناراحت نکنید، خانم.» پوارو باهستگی دستی به روی

شانه اش زده، ادامه داد، «خودتان را ناراحت نکنید. فقط کمی از حقایق را

می خواهیم، همه اش همین. شما همان کسی بودید که پرستاری دبزی

کوچولو را بعهده داشت؟»

زن بیچاره گریان گفت: «حقیقت دارد - حقیقت دارد. آه، او يك فرشته

بود - يك فرشته شیرین دوست داشتنی. او به غیر از محبت و عشق چیز

دیگری نمی دانست - و او توسط آن مرد بدکار ربوده شد - به طرز

بی رحمانه ای با او رفتار شد - و مادر بیچاره اش - و آن کوچولو دیگر که

هرگز طعم زندگی را نچشید. شما نمی توانید بفهمید - شما نمی دانید - اگر

همان طور که من آنجا بودم، بودید - اگر شما آن واقعه غم انگیز و وحشتناک

را دیده بودید! من می بایست حقایق را در مورد خودم امروز صبح به شما

می گفتم. اما ترسیده بودم - ترسیده. من از مرگ آن مرد شیطان صفت بقدری

خوشحال شدم - خوشحال از اینکه دیگر نمی تواند کس دیگری را بکشد و یا

پچه های کوچک را مورد شکنجه و آزار قرار دهد. آه! نمی توانم صحبت کنم -

کلمات یاری ام نمی کند.»

او با حرارتی بیش از پیش به گریه اش ادامه داد.

پوارو همچنان با آرامی به شانه او می زد.

«بله، بله. می فهمم - گفتم که، من همه چیز را درك می کنم - همه چیز را.

من از شما سوال دیگری ندارم. همین که حقیقتی را که من می دانستم تصدیق

کردید، کافی است. من می فهمم. می فهمم.»

گرتا السن گیج و حق حق کنان بلند شد و راهش را کورمال کورمال به

طرف در پیمود. زمانی که به در رسید با مردی که به داخل می آمد برخورد

کرد.

او - مسترمن - خدمتکار راحت بود.

او بکراست به طرف پوارو آمد و با صدای همیشگی اش، آرام و بدون

احساس به پوارو گفت: «امیدوارم که مزاحم شما نشده باشم، آقا. من فکر

کردم که بهتر است فوری، پیش شما بیایم و حقیقت را بگویم. من پیشکار

سرهنگ آرمسترانگ در جنگ بودم، آقا. و بعد از آن خدمتکار او در نیویورک.

متأسفم که این حقیقت را امروز صبح از شما پنهان کردم. کارم بسیار اشتباه

بود. آقا. من فکر کردم که بیایم و حقیقت ماجرا را بیان کنم. اما امیدوارم که

شما به تونیو مظنون نباشید. تونیو، آقا، آزارش به يك مورچه هم نمی رسد. و من قسم یاد می کنم که شب گذشته هرگز کوبه را ترك نکرد. بنابراین، می بینید، آقا، او نمی توانسته این کار را انجام داده باشد. درست است که تونیو خارجی است اما او موجود آرامی است. نه از آن قماش ایتالیانیهای جنایتکار کثیفی که آدم در روزنامه ها می خواند.»

و بعد ساکت شد.

پوارو همچنان به او می نگریست. «همه اش همین بود که می خواستید بگویید؟»

«بله. همه اش همین بود، آقا.»

سپس، مکثی کرد، و چون دید پوارو حرفی نمی زند، تعظیم مختصری به علامت عذرخواهی کرد و بعد از لحظه ای تردید به همان آرامی که وارد شده بود سالن غذاخوری را ترك کرد.

دکتر کنستانتین گفت: «این جریان، از هر زمان پلیسی که تا بحال خوانده ام غیر عادی تر به نظر می رسد.»

مسیو بو گفت: «من هم موافقم. ازدوازه مسافری که در واگن قرار دارند، تا بحال ثابت شده نه نفر در قضیه آرمسترانگ به نحوی در ارتباط بوده اند. از خودم می پرسم، بعد چه؟ یا بهتر است بگویم، نفر بعدی کیست؟»

پوارو گفت: «من تقریباً می توانم جواب سؤالت را بدهم. اینجا است، این هم آقای هاردمن، کارآگاه امریکایی ما است که دارد می آید.»

«او هم دارد می آید که اقرار کند؟»

قبل از اینکه پوارو بتواند جواب او را بدهد مرد امریکایی به میز آنها رسیده بود. او با زیرکی نگاه چپ چپی به آنها انداخت و همانطور که کلمات را می کشید، نشست و گفت: «توی این قطار چه خبر است؟ به نظر من که

مثل يك جعبه جادویی شده.»

پوارو به او چشمکی زد.

«آقای هاردمن، آیا شما کاملاً مطمئن هستید که، خود شما یاغبان خانواده آرمسترانگ نبوده اید؟»

آقای هاردمن در حالیکه عبارات را کلمه به کلمه ادا می کرد گفت: «آنها یاغ نداشتند.»

«با پیشخدمت سر میز غذا؟»

«برای چنین محلی رفتار قانتری لازمه را یاد نداشتم. نه، من هرگز ارتباطی با خانه آرمسترانگ نداشتم - اما کم کم دارد یاورم می شود که من تنها کسی در قطار هستم که چنین ارتباطی نداشته ام. یاورتان می شود؟»

پوارو به نرمی گفت: «مسلماً کمی باعث تعجب است.»

مسیو بو با عصبانیت گفت: «مضحك است!»

پوارو بررسید: «خود شما هیچ عقیده ای درباره این جنایت ندارید، آقای هاردمن؟»

«نه، آقا. من هم واقعاً مانده ام. نمی دانم چطور از این قضیه سر در بیاورم. همه آنها که نمی توانند در این قضیه دست داشته باشند. اما کدام يك گناهکار است؟ این خارج از تصور من است. چطور از همه آنها آگاهی پیدا کردید؟ این چیزی است که دوست دارم بدانم.»

«فقط حدس زدم.»

«پس، شما پیشگوی ماهری هستید. بله، من به دنیا خواهم گفت که شما يك پیشگوی ماهر هستید.»

آقای هاردمن به عجب تکیه داد و با تحسین به پوارو نگاه کرد.

او ادامه داد: «لطفاً مرا ببخشید، اما اگر کسی شما را ببیند این را یاور

نمی کند. شما را تحسین می کنم. واقعاً شما را تحسین می کنم.»

«شما خیلی لطف دارید، آقای هاردمن.»

«باید اعتراف کنم که اصلاً اینطور نیست.»

پوارو گفت: «فرقی نمی کند، هنوز مشکل ما حل نشده است. آیا ما

می توانیم با اطمینان بگوییم که چه کسی راجت را کشته است؟»

آقای هاردمن گفت: «روی من که حساب نکنید، من هیچ نمی گویم. من

فقط سرایا مملو از تحسین هستم. درباره آن دو نفر دیگر چه، هنوز حدسی در

مورد آنها نزده اید؟ آن مادر پیر امریکایی، و خدمتکار پرنسس را می گویم؟

نصرت می کنم آنها تنها افراد بیگناه قطار هستند؟»

پوارو در حالیکه لبخند می زد گفت: «مگر اینکه، در کلکسیون کوچک

خود - چه طور بگوییم - آنها را به عنوان مدیر خانه و آشپز خانواده

آرمسترانگ جا دهیم؟»

آقای هاردمن حرفش را تأیید کرد و گفت: «اکنون دیگر چیزی نیست که

بتواند مرا به تعجب وا دارد - این جریان مثل يك جعبه جادویی است!»

مسیو بو گفت: «دوست عزیز، در مورد اتفاقی بودن جریانات واقعاً داری

بیش از حد اغراق می کنی. همه آنها که نمی توانند در این قضیه دست داشته

باشند.»

پوارو به او نگاه کرد و گفت: «تو متوجه نیستی، اصلاً متوجه نمی شوی. به

من بگو ببینم، می دانی که چه کسی راجت را کشته است؟»

مسیو بو متقابلاً پرسید: «تو می دانی؟»

پوارو سرش را به نشانه مثبت تکان داده گفت: «بله، مدتی است که

می دانم، بقدری روشن است که متعجبم چرا شما به آن پی نبرده اید.»

به هاردمن نگاه کرده و پرسید: «شما چطور؟»

کار آگاه سرش را تکان داد. با کنجکاوی به پوارو خیره شد و گفت: «من

نمی دانم، من هیچ چیز نمی دانم. کدام يك از آنها راجت را کشته؟»

پوارو برای لحظه ای ساکت ماند و بعد گفت: «آقای هاردمن، ممکن است

لطفاً بفرمایید، و همه را در اینجا جمع کنید. برای این قضیه دو راه حل وجود

دارد. مایلیم آن دو را در حضور همه شما عنوان کنم.»



مسافران یا سرو صدا وارد سالن رستوران شدند، و دور میز نشستند. آنها

همه کم و بیش حالتی از انتظار در رفتارشان دیده می شد. خانم سوندی

همچنان می گریست، و خانم هایارد او را دلداری می داد.

«خودت را کنترل کن، عزیز من، همه چیز درست خواهد شد. تو باید

خودت را کنترل کنی. اگر یکی از ما قاتل باشد، همه خوب می دانیم که تو

نیستی، دیوانه است اگر کسی چنین فکری بکند. اینجا بنشین، و منم درست

بهلوی تو می نشینم - اصلاً نگران نباش.» صدایش با بلند شدن پوارو محو

شد.

مأمور قطار که دم در می بلکید، گفت: «قربان، اجازه می دهید، که منم

بیانم؟»

«سلاً، میشل.»

پوارو گلوش را صاف کرد.

«خانمها و آقایان، من به انگلیسی صحبت می کنم چون همه شما کمی به

این زبان آشنایی دارید. ما در اینجا جمع شده ایم تا مرگ ساموئل ادوارد راجت - ملقب به کاستی را مورد رسیدگی قرار دهیم. دو راه حل محتمل برای جنایت وجود دارد. من هر دو را به شما ارائه می‌دهم. و از مسیو بو و دکتر کنستانتین می‌خواهم که قضاوت نمایند کدام يك از دو راه حل درست است.

«شما همه حقایق مربوط به قضیه را می‌دانید. جسد آقای راجت امروز صبح در حالیکه با ضربات چاقو به قتل رسیده بود پیدا شد. آخرین باری که از زنده بودنش آگاهی داریم ساعت ۱۲:۲۷ دقیقه شب گذشته است. یعنی زمانی که با مأمور قطار از پشت در صحبت کرد. ساعتی در جیب پیرامه او پیدا شد که بطرز بدی فر شده بود، ساعت يك و ربع را نشان می‌دهد. دکتر کنستانتین، که جسد را بعد از پیدا شدن معاینه کرده، زمان مرگ را بین نیمه شب و دو صبح اعلام می‌کند، همان طور که همه شما می‌دانید، قطار به توده برف برخورد می‌کند، از آن بی‌بعد برای هیچکس امکان نداشته که از قطار خارج شود.

«شهادت آقای هاردمن، که یکی از اعضای آژانس کارآگاهی نیویورک می‌باشد - (نگاه چندین نفر به طرف آقای هاردمن برگشت) نشان می‌دهد که هیچکس نمی‌توانسته از کنار کویه او رد شده باشد، بدون اینکه توسط او مشاهده نشود. (کویه او شماره ۱۶، در انتهای راهرو می‌باشد.) بنابراین ما مجبوریم به این نتیجه برسیم که قاتل باید در میان سرنشینان يك واگن بخصوص باشد: واگن استانبول - کاله، این، تئوری ما بود.»

مسیو بو بی اختیار گفت: «چطور؟»

«اما من به شما تئوری دیگری ارائه می‌دهم. خیلی ساده است. آقای راجت يك دشمن مشخص داشت که از او می‌ترسید. او مشخصات دشمن خود را به آقای هاردمن می‌دهد و به او می‌گوید که اگر قرار باشد سوء قصدی صورت

گیرد، احتمالاً در شب دوم حرکت از استانبول خواهد بود.

«حالا، خانمها و آقایان، به شما می‌گویم که آقای راجت خیلی بیشتر از آنچه که گفته می‌دانسته، دشمن او، همان طور که او انتظار داشت در یلگراد یا در وین کف جی از دری که سرهنگ آریات نات و آقای مک کوپین بیرون رفته و باز گذاشته اند، وارد قطار می‌شود. او يك دست اونیفورم مأمور قطار در اختیار داشته، که بر روی لباسهای معمولی اش پوشیده، و يك کلید که این امکان را به او داده تا به کویه آقای راجت، علیرغم قفل بودن در، دسترسی پیدا کند. آقای راجت تحت تأثیر داروی خواب آور بود، این مرد او را با وحشیگری تمام چاقو می‌زند و از طریق در ارتباطی بین دو کویه، یعنی کویه راجت و خانم هابارد خارج می‌گردد...»

خانم هابارد در حالیکه سرش را تکان می‌داد گفت: «همینطور است.»
«او چاقویی را که مورد استفاده قرار داده در راه خروج در کیف دستی خانم هابارد می‌اندازد. بدون توجه به این که یکی از دکمه های اونیفورمش کنده شده است. سپس از کویه خارج شده و به راهرو می‌رود. با دستیابچگی اونیفورم را در چمدان کویه ای که خالی بوده، می‌اندازد، و چند دقیقه بعد، در حالیکه لباسهای معمولی اش را بر تن دارد، قطار را قبل از حرکت ترك می‌کند، و از همان راهی که آمده - یعنی دری که نزدیک سالن غذاخوری است - بیرون می‌رود.»

نفس در سینه ها حبس شده بود.

آقای هاردمن پرسید: «در باره ساعت چه می‌گویید؟»

«فیلاً توضیح این مطلب داده شده است. آقای راجت فراموش کرده که در تزار پیوار ساعتش را يك ساعت به عقب بکشد و ساعتش هنوز زمان اروپای شرقی را نشان می‌دهد، که يك ساعت از زمان اروپای مرکزی جلوتر است. در

واقع ساعت دوازده و ربع بوده که آقای راجت مورد اصابت ضربات جاقو قرار می گیرد، نه ساعت يك و ربع.»

مسیو یو قریاد زد: «این توضیح شما نامعقول است! درباره صدایی که در ساعت بیست و سه دقیقه به يك از کوبه مقتول شنیده شده، چه می گویند؟ یا صدای راجت بوده- یا صدای قاتلش.»

«نه الزاماً، ممکن است- چطور بگویم- صدای شخص سومی بوده باشد. کسی که رفته با راجت صحبت کند و او را مرده پیدا می کند. زنگ را به صدا در می آورد تا مأمور قطار را احضار کند، بعد، همان طور که خودتان اظهار داشتید، متوجه می شود که نکند به ارتکاب جنایت متهم شود. پس وانمود می کند که راجت است که دارد صحبت می کند.»

مسیو یو با بی میلی تصدیق کرد. «امکان دارد.»
پوارو به خانم هابارد نگاه کرد و پرسید: «بله، مادام، شما می خواستید چیزی بگویید؟»

«خوب، یادم نیست که می خواستم چه بگویم. شما فکر می کنید که من هم قراموش کردم ساعت را عقب بکشم؟»

«نه، مادام، من فکر می کنم که شما احساس کردید که کسی از کوبه شما رد می شود- البته ناخودآگاه، بعد از مدتی دچار کابوس شده و بیدار می شدید و با زدن زنگ مأمور قطار را صدا می زنید.»

خانم هابارد تصدیق کرد و گفت: «بله، تصور می کنم امکان پذیر باشد.»
پرنسس دراگو میروف در حالیکه به صورت پوارو مستقیماً نگاه می کرد پرسید: «شهادت خدمتکار مرا چگونه توضیح می دهید، مسیو؟»

«بسیار ساده است، مادام، خدمتکار شما دستمالی را که به او نشان می دهیم شناخته و می داند متعلق به شماست. او بطرزی ناشایسته سعی

می کند که از شما حمایت کند. او با آن مرد مواجه می شود، اما زودتر- زمانیکه قطار در ایستگاه وین کف چنی بوده است. بعد برای اینکه برای شما میز را ببرد که بترانسد که هنگام وقوع جنایت در جای دیگری بوده اید، وانمود می کند که آن مرد را يك ساعت بعد دیده است.»

پرنسس سرش را خم کرد و گفت: «شما فکر همه چیز را کرده اید، مسیو. من- من شما را تحسین می کنم.»

سکوتی برقرار شد.
ناگهان همه از جا پریدند. دکتر کنستانتین بطور ناگهانی با مشتش به میز کوبید و گفت:

«اما نه، نه، نه و باز هم نه! این توضیح به درد نمی خورد، به اندازه يك دوجین اشکال در آن می توان پیدا کرد، جنایت به این صورت واقع نشده- مسیو پوارو باید بهتر از من این را بداند.»

پوارو با کنجکاوی نظری به او انداخت و گفت: «بنابراین مجبورم که راه حل دوم را به شما ارائه دهم. اما راه حل اول را زود هم قراموش نکنید. ممکن است بعداً با آن موافقت کنید.»

دوباره برگشت و رویش را به طرف دیگران کرد.
«يك راه حل محتمل دیگری نیز وجود دارد، بدین ترتیب است که به شما ارائه می دهم.»

«وقتیکه همه شهادتها را شنیدم، به عقب تکیه دادم، جثمانم را بستم، و شروع به فکر کردم. نکات خاصی به نظرم با ارزش جلوه کرد، من این نکات را برای دو همکارم بازשמردم. بعضی از آنها را قبلاً توضیح داده ام- مانند لکه جرمی بر روی يك پاسبورت و غیره. نکات باقی مانده را مرور می کنیم. اولین و مهمترین نظریه ای که داده شد توسط مسیو بو به هنگام صرف ناهار

در اولین روزی بود که استانبول را ترك كردیم. مبنی بر اینکه گروهی که در اینجا گرد آمده اند جالب توجه می باشند. از این جهت که بسیار متنوع بوده و از تمام طبقات و ملیتها تشکیل شده اند.

«در آن زمان من با او موافقت کردم. اما بعداً وقتی به این نکته بخصوص فکر کردم سعی کردم حدس بزنم آیا يك چنین گردهمایی تحت هیچ شرایط دیگری احتمال دارد یا نه. و جوابی که به دست آوردم این بود که - فقط در امریکا چنین چیزی امکان پذیر است. در امریکا ممکن است خانواده ای از چنین ملیتهای گوناگون گرد هم آیند. مثلاً يك راننده ایتالیایی، معلم سرخانه انگلیسی، پرستار سوئدی، خدمتکار آلمانی و غیره. این نظریه مرا به «حدس زدن» واداشت - به این معنی که هر کسی را در قالب نقشی در داستان آرمسترانگ مجسم کنم. همانطور که يك تهیه کننده نقش ها را بین هنریشان تقسیم می کند. خوب، این روش نتیجه فوق العاده رضایت بخش و جالبی به دست داد.

«من هم چنین در مغزم شهادت هر شخص را جداگانه مورد بررسی قرار دادم. نتایج به دست آمده کنجکاوی انسان را تحریک می کرد. برای نمونه شهادت آقای مك كویین را در نظر می گیریم. اولین مصاحبه من با او کاملاً رضایت بخش بود. اما در مصاحبه دوم، او نسبتاً نظریه مشکوکی ارائه داد. من برای او شرح دادم که يك یادداشت که قضیه آرمسترانگ در آن قید شده، پیدا شده است. او گفت: «اما مسلماً...» و سپس مکئی کرده ادامه داد: «منظورم این است که... این کار در نتیجه بی احتیاطی پیرمرد بوده است.»

«من احساس کردم که این چیزی نبوده که او می خواسته بگوید. فرض کنید چیزی که او در نظر داشته که بگوید این بوده که «اما آن که سوخته بود!» که در این صورت، مك كوین از یادداشت و سوزاندن آن اطلاع داشته

است - به عبارت دیگر، او یا قاتل بوده یا اینکه شريك جرم او.

«بعد خدمتکار را در نظر می گیریم. او گفت که اربابش هنگام مسافرت با قطار عادت به خوردن داروی خواب آور داشته. امکان دارد که این گفته صحیح باشد. اما آیا راجت شب گذشته هم داروی خواب آور خورده بوده؟ اسلحه آماده به شلیک زیر بالش این گفته را رد می کند. راجت قصد داشته که شب گذشته را گوش به زنگ باشد. هر داروی خواب آوری که به او داده شده باید بدون اطلاع او بوده باشد. چه کسی این دارو را داده؟ بدیهی است، یا توسط مك كویین یا خدمتکارش.

«حالا به شهادت آقای هاردمن می رسم. من تمام آنچه که راجع به هویت خود گفت باور کردم. اما وقتی که صحبت های او را در مورد روشهای عملی که برای محافظت آقای راجت به کار گرفته بود را شنیدم داستانش کم و بیش نامعقول به نظر آمد. تنها راه مؤثری که می شد راجت را حمایت کرد این بود که شب را یا در کوچه او یا در محلی که می توان او را زیر نظر داشت سپری کند. تنها چیزی که شهادت او نشان داد عمدتاً این بود که هیچکس از هیچ يك از دو طرف قطار نمی توانسته راجت را به قتل برساند. بدین ترتیب يك خطی به دور واگن استانبول - کاله کشیده شد. این به نظرم کمی مشکوک و غیرقابل توجیه آمد، و آن را کنار گذاشتم تا درباره اش فکر کنم.

«شما احتمالاً تا به حال از صحبت کوتاهی که بین خانم دینهام و سرهنگ آریات نات رد و بدل شده و من بطوری تصادفی آن را شنیدم، اطلاع دارید. چیزی که توجه مرا جلب کرد این واقعیت بود که سرهنگ آریات نات او را مری خطاب کرد، و این نشان می داد با او روابط صمیمانه ای دارد. اما اینطور نشان می دادند که از آشنایی آن دو فقط چند روزی است که می گذرد. من آدمهای انگلیسی تیپ سرهنگ را خوب می شناسم - حتی اگر او عاشق آن

خانم جوان هم شده بود، با ادب و با آرامی جلو می رفت، نه با يك چنین شتابی، و بنابراین نتیجه گرفتم که سرهنگ آریات نات و خانم دینهام در حقیقت با هم بخوبی آشنایی دارند. ولی به خاطر دلایلی وانمود می کنند که با یکدیگر بیگانه اند. نکته کوچک دیگر این بود که خانم دینهام به راحتی با اصطلاح تلفنی «مکالمه از راه دور» آشنایی داشت. با این که او به من گفته بود که هرگز در امریکا نبوده است.

«شاهد دیگری را در نظر می گیرم. خانم هابارد به ما گفته بود که هنگامیکه در رختخواب دراز کشیده بود، نمی توانسته ببیند که آیا در ارتباطی بین دو کوبه قفل است یا نه. به همین منظور از خانم السن خواهش کرده که این کار را بکند. حالا- ولو اینکه گفته اش کاملاً صحیح باشد- اگر او کوبه های ۱۲، ۴، ۲ یا هر کوبه زوج را اشغال کرده بود، زبانه قفل درست زیر دسته در قرار می گرفت- در کوبه های فرد مانند کوبه شماره ۳ زبانه قفل کاملاً بالای دسته در قرار می گیرد و بنابراین نمی توانسته بوسیله کیف دستی او پوشانده شده باشد. بنابراین نظریه مجبور شدم به این نتیجه برسم که خانم هابارد اتفاقی را از خود ساخته که هرگز واقع نشده است.

«و حالا بگذارید چند کلمه هم راجع به زمان بگویم. به نظر من نکته واقعاً جالب در مورد ساعت قُر شده، محل پیدا شدن آن بود- در جیب پیرامه راجت، يك جای ناراحت و جایی که بعید است کسی ساعتش را در آن جا بگذارد. بخصوص که يك قلاب برای قرار دادن ساعت درست بالای تخت قرار داشت. بنابراین، احساس کردم که ساعت عمداً برای همراه کردن در جیب او گذاشته شده است. پس، جنایت در ساعت يك و ربع واقع نشده است.

«پس چه زمانی واقع شده، زودتر؟ دقیقاً بگویم بیست و سه دقیقه به يك؟ دوست من، مسیو بو دلایلی را در تأیید این مسئله ارائه می دهد، همین طور

در مورد فریاد بلندی که مرا از خواب بیدار کرد. اما اگر به راجت مقدار زیادی دارو داده شده بود، او نمی توانسته فریاد بکشد. اگر او قادر به فریاد زدن بوده، می توانسته به نوعی با قاتلش درگیر شده و از خود دفاع نماید. ولی هیچ علامتی از چنین درگیری دیده نشده است.

«من به خاطر آوردم که مك كویین نه يك بار بلکه دوبار (او در بار دوم بطرزی واضح) توجه مرا به این واقعیت جلب کرد که راجت نمی توانسته فرانسه صحبت کند. من به این نتیجه رسیدم که تمام ماجرا در ساعت بیست و سه دقیقه به يك نمایشی بوده که برای من اجرا شده! هر کسی از دیدن ساعت ممکن است بفهمد که در داستانهای یلیسی از آن استفاده می شود. آنها چنین فرض کردند که من آن را می بینم، و بنابر ذکاوت خودم نتیجه گیری می کنم. و چنین فرض می کنم از آنجائیکه راجت فرانسه صحبت نمی کرده، صدایی که در ساعت بیست و سه دقیقه به يك شنیده ام نمی توانسته صدای او باشد. و بنابراین راجت در آن موقع مرده بوده است. اما من متقاعد شده ام که در ساعت بیست و سه دقیقه به يك راجت هنوز زنده بود ولی به خاطر خوردن داروی خواب آورد بیهوش بوده است.

«اما برنامه آنها موفقیت آمیز بود! چرا که من در کوبه ام را باز کردم و به بیرون نگاه کردم. من واقعاً عباراتی که به کار برده شد شنیدم. اگر من آنقدر احمق بودم که اهمیت آن عبارت را متوجه نمی شدم، پس باید توجه مرا به آن مسئله جلب می کردند. البته اگر لازم می بود. مك كویین باید روراست بمن می گفت، او می توانست بگوید که، «ببخشید، مسیو بوآرو، کسی که صحبت کرده نمی توانسته راجت باشد، چون او نمی تواند فرانسه صحبت کند.» حالا، زمان واقعی جنایت کی بوده؟ و چه کسی او را کشته؟

«به نظر من- و این فقط يك نظریه است- راجت زمانی خیلی نزدیک به

ساعت دو کشته شده است. یعنی آخرین زمان ممکن که دکتر به ما گفت.»
«حالا چه کسی او را کشت؟»

مکشی کرد و به حضار نگاه کرد. همه توجه خود را به او معطوف داشتند. تمام چشمان به او دوخته شده بود. در آن سکوت می شد صدای افتادن سوزنی را شنید او آرامی ادامه داد:

«من به خصوص به این اشکال شگفت آور برخورد کردم که نمی توانستم موردی را علیه هیچ يك از مسافران قطار ثابت کنم. و تصادف عجیب این بود که در همه موارد گواهی ای که شخص را از نبودن در محل وقوع جرم معاف می کرد. از جانب شخص بعیدی داده می شد. بطور مثال، آقای مك کوبین و سرهنگ آریات نات به نفع یکدیگر شهادت دادند - دونفری که بسیار بعید به نظر می آمد که آشنایی قبلی بینشان وجود داشته باشد. درست همین مورد برای خدمتکار انگلیسی و مرد ایتالیایی، خانم سوندی و دختر انگلیسی رخ داد. من به خودم گفتم: این غیرعادی است - همه نمی توانند این ماجرا دست داشته باشند!

«و بعد، آقایان، همه چیز روشن شد. همه در این ماجرا دست داشتند. برای اینکه با بودن این همه آدم که با قضیه آرمسترانگ در ارتباط بوده و با يك قطار بطور تصادفی سفر کنند نه تنها غیرمحمّل، بلکه غیرممکن بود. این يك تصادف نبود. بلکه طرح ریزی قتل بود. بعد نظریه سرهنگ آریات نات را در مورد محاکمه توسط هیئت منصفه به خاطر آوردم. هیأت منصفه از دوازه نفر تشکیل می شود - و ماه دوازه مسافر داریم - و راجت هم دوازه بار با جاقو ضربت خورده. و چیزی که مرا تمام مدت نگران می کرد این بود که يك چنین جمعیت عجیبی در واگن استانبول - کاله، در يك چنین وقتی از سال گردهم جمع شده باشند - و به این ترتیب این مسئله نیز توضیح داده شد.

«راجت در آمریکا از دست عدالت گریخته بود. هیچ شکی در گناهش نبود. من پیش خودم يك هیأت منصفه دوازه نفری را مجسم کردم که او را به مرگ محکوم کرده و بنا بر ضرورت قضیه خودشان مجبور شده بودند که مأمور اجرای عدالت باشند و بنا بر این فرضیه، فوراً، تمام قضیه به زیبایی روشن شد.

«من آن را مثل يك بازی پازل دیدم. هر کسی نقشی را که به او اختصاص داده شده بود اجرا می کرد. بقدری خوب ترتیب همه چیز داده شده بود که اگر شخصی مظنون واقع می شد، شهادت يك نفر یا بیشتر، شخص مظنون را از اتهام بری می کرد و مسئله را پیچیده می نمود. شهادت هاردمن لازم بود بنحوی که برای جنایت به يك شخص خارج از قطار مظنون شده و نتوانیم هیچ مدرکی علیه او پیدا کنیم. مسافران واگن استانبول در معرض هیچ خطری نبودند. از قبل بر روی جزء جزء شهادتشان کار شده بود. تمام ماجرا با زیرکی طرح ریزی شده بود. همانند يك بازی پازل. بقدری به خوبی ترتیب داده شده بود که هر چیز جدیدی که کشف می شد راه حل کلی را متکثرتر می نمود. همان طور که دوست من مسیو بو اظهار داشت، قضیه بطرز عجیبی غیرممکن به نظر می آمد! و این درست همان احساسی بود که در نظر داشتند ایجاد شود.

«آیا این راه حل همه چیز را توجیه می کند؟ بله، توجیه می کند. ماهیت جراحات را - که توسط اشخاص مختلف وارد آمده بود. نامه های تهدید آمیز جعلی را - جعلی از آن جهت که واقعی نبودند، و فقط برای مدرک سازی بوجود آمده بودند. (بدون شك نامه های حقیقی ای هم بودند که به راجت در مورد مرگش اخطار می دادند که مك کوبین آنها را نابود کرد. و این نامه ها را به جای آنها می گذاشت). بعد داستان هاردمن که راجت او را فرا خوانده

بود. يك دروغ مسلم از اول تا آخر. توصیف افسانه ای مردی «كوجك اندام، تیره و با صدایی زنانه» توصیفی مناسب، چون این حسن را داشت که هیچ يك از مأموران حقیقی قطار را متهم نمی کرد و بطور یکسان در مورد مرد یا زن می توانست به کار برده شود.

«تصور به کار بردن جاقو در وحله اول عجیب می نمود، اما هیچ چیز دیگری نمی توانست با این شرایط تناسب داشته باشد. جاقو اسلحه ای بود که می توانست برای هر کسی با هر وضع جسمانی - قوی یا ضعیف - به کار گرفته شود و تولید هیچگونه صدایی نیز نمی کرد. من چنین می پندارم - گرچه ممکن است اشتباه کرده باشم - که هر شخصی به نوبت به کوبه تاريك راجت از طریق کوبه خاتم ها باردار شده - و به او ضربت وارد کرده است. آنها خودشان هیچوقت نمی فهمیدند که واقعاً کدام ضربت او را کشته است.

«آخرین نامه ای که احتمالاً راجت روی بالش خود پیدا کرد با دقت سوزانده شده بود، بدون اینکه هیچ به قضیه آرمسترانگ اشاره ای شده باشد، بنابراین او مطلقاً هیچ دلیلی نداشته که به هیچ يك از مسافران قطار مظنون شود. و به عنوان يك کار خارج از قطار شمرده می شد، و مردی كوجك اندام، تیره، با صدایی زنانه در حقیقت توسط يك یا چند نفر از مسافران که در براد از قطار پیاده می شدند، دیده می شد.

«من نمی دانم وقتی که شخصی که این توطئه را چیده بود بی برد که این قسمت نقشه آنها با توجه به حادثه ای که برای قطار پیش آمده غیرقابل اجراست دقیقاً چه اتفاقی افتاد. تصور می کنم که منورت شتاب زده ای انجام شد، و بعد تصمیم گرفته می شود که بهر نحوی شده نقشه را انجام دهند. حقیقت داشت که در این زمان يك یا تمام مسافران در مظان اتهام قرار می گرفتند. اما آن احتمال هم از قبل پیش بینی شده و تدارکات لازم حیده شده

بود. تنها چیز اضافی که باید انجام می شد پیچیده تر کردن ماجرا بوده است. دو سرخ در کوبه مقتول انداخته شد - یکی سرهنگ آریات نات مورد اتهام قرار می گرفت (که قویترین مدرک که در محل وقوع جرم نبوده را داشت و کمبیکه احتمالاً ارتباطش با خانواده آرمسترانگ از همه مشکل تر ثابت می شد)، و سرخ دوم: دستمالی بود، که پرنس دراگو میروف را متهم می نمود که، به موجب موقعیت اجتماعی اش، نیروی بدنی بخصوص ضعیفش و شهادت خدمتکارش و مأمور واگن مدرک خوبی جهت نبودن در محل وقوع جرم داشت، که نمی توانسته او را در مظان اتهام نگاهدارد.

«برای پیچیده تر کردن جریان زن افسانه ای در کیمونوی فرمزرنگ لازم بود، دوباره من باید شاهد وجود چنین زنی می بودم. چیزی محکم به در کوبه من خورد. بلند شدم و بیرون را نگاه کنم - و می بینم زنی ملبس به کیمونوی سرخ رنگ در مسافتی دور از نظر ناپدید می شود. تعدادی از افراد متجمعه مأمور قطار، خاتم دینهام و مک کوین، نیز او را دیده اند. فکر می کنم، فرد شوخ طبع و بافکری، زمانی که داشتم در سالن غذاخوری با دیگران مصاحبه می کردم کیمونوی سرخ رنگ را در چمدان من گذاشته است. از کجا این لباس پیدا شده، من نمی دانم. اما گمان می کنم که متعلق به کنس آندره نی می باشد. از آنجایی که در چمدان او فقط يك ریدوشامبر شیون بود و بقدری مریش زحمت کشیده شده بود که به يك لباس عصرانه بیشتر شباهت داشت تا يك ریدوشامبر.

«و تنبیه مک کوین اطلاع پیدا کرد قسمتی از نامه ای که آنقدر با دقت سوزانده، سالم مانده، و کلمه آرمسترانگ دقیقاً کلمه ای است که باقی مانده، این خبر را فوراً به دیگران اطلاع می دهد. در این موقع بود که کنس آندره نی در موقعیت بدی قرار گرفت، و شوهرش کارهای لازمه را جهت تغییر دادن نام

باسپورت انجام داد - این دومین بدشانسی آنها بود.»

«آنها همه با هم توافق کرده بودند که هرگونه ارتباطی را با خانواده آرمسترانگ انکار کنند. آنها می دانستند که من برای یافتن حقیقت الان هیچ وسیله ای در اختیار ندارم. و فکر هم نمی کردند که به این موضوع رسیدگی شود. مگر اینکه به شخص بخصوصی مظنون شوم.»

«نکته دیگری هست که باید که مورد توجه قرار داد. چنین تصور می کنم که تئوری من در مورد جنایت صحیح بوده. و معتقدم که باید صحیح باشد. پس بدیهی است که مامور قطار هم باید در توطئه شرکت داشته باشد. به جای فرمول همیشگی «از این تعداد افراد یکی گناهکار است» من با این مشکل روبرو شدم که از این سیزده نفر کدام يك بی گناه است و آن شخص کیست؟»

«من به نتیجه عجیبی رسیدم. به این نتیجه رسیدم که کسی که هیچ نقشی در جنایت نداشته همان کسی است که بیشتر از همه در مظان اتهام قرار دارد. منظورم کتس آندره نی است. من تحت تأثیر صمیمیت شوهرش که برای من رسماً قسم یاد کرد و قول شرف داد که زتش شب گذشته هرگز کویه اش را ترك نکرده. قرار گرفتم و به این نتیجه رسیدم که کتس آندره نی، جای زتش را گرفته است.»

«اگر اینطور باشد، پس پیرمیشل هم قطعاً یکی از دوازه نفر است. اما شریك جرم بودن او را چگونه می توانستیم توجیه کنیم؟ او مرد شایسته ای است که سألها در استخدام شرکت بوده است - نه مردی که بتوان او را با رشوه دادن در جنایتی وارد کرد. پس پیرمیشل هم باید در قضیه آرمسترانگ درگیر بوده باشد. اما این مطلب بسیار بعید بود. بعد به خاطر آوردم که مربی کود کستان مرد. فرانسوی بود چنین فرض کنیم که آن دختر بیچاره، دختر پیرمیشل بوده است. این همه چیز را روشن می کرد - همبنطور روشن می شد

که چرا این محل برای انجام جنایت مورد انتخاب قرار گرفته است. آیا کسان دیگری هم بودند که نقش آنها در این بازی روشن نشده بود؟ سرهنگ آریات نات را به عنوان دوست خانواده آرمسترانگ قرار دادم. آنها احتمالاً در جنگ یا یکدیگر بوده اند. هیلدگارد اسمیت - توانستم جای او را در خانواده آرمسترانگ حدس بزنم. من يك آشپز خوب را با فراست احساس می کنم. من برای او تله گذاشتم - و او به دام افتاد. گفتم من می دانم که او آشپز خوبی است؟ و او جواب داد: بله، حقیقتاً. تمام خانمهای من همین را گفته اند. اما اگر شما به عنوان خدمتکار خانمی استخدام شده باشید، کارفرمای شما به ندرت چنین موقعیتی به دست می آورد که بفهمد شما يك آشپز خوبی هستید یا نه.

«بعد نوبت به هاردمن رسید. به نظر می رسید که او بطور قطع به خانواده آرمسترانگ تعلق ندارد. من فقط می توانستم چنین تصور کنم که او عاشق آن دختر فرانسوی بوده است. من با او درباره فریبندگی زنان فرانسوی صحبت کردم - و دوباره آن عکس العملی را که به دنبالش می گشتم، پیدا کردم. ناگهان اشك در چشمانش پر شد. او چنین وانمود کرد که روشنی برف - چشمهایش را خیره کرده است.

«فقط خانم هایارد باقی می ماند. اجازه بدهید که بگویم خانم هایارد مهمترین قسمت تمایش را بازی کرد. با اشغال کویه ای در مجاور راجت او بیشتر از هرکس دیگری در مظان اتهام قرار می گرفت. بتأیر ماهیت امور، او نمی توانست مدرکی برای غیبت از محل وقوع جرم داشته باشد. نقشی که او ایفا کرد - کاملاً طبیعی - رل يك مادر ساده لوح مضحك بود - بنابراین يك هنرپیشه مورد احتیاج بود. اما يك هنرپیشه هم که با خانواده آرمسترانگ در ارتباط بود: مادر خانم آرمسترانگ - لیندا آردن. هنرپیشه معروف»

پوارو حرفش را قطع کرد.

سپس صدایی ملایم و رویایی، کاملاً غیر از آن چیز که در تمام مدت سفر استفاده کرده بود، به گوش رسید، صدای خانم هاپارد بود که می گفت:

«من همیشه دوست داشتم خودم را در نقشهای کمدی تصور کنم.»

بعد ادامه داد، صدایش همچنان حالتی رویایی داشت.

«اشتباهی که در مورد کیف دستی ام کردم واقعاً احمقانه بود. نشان می دهد که آدم باید همیشه بطور صحیحی تمرینها را انجام دهد. وقتی که بیرون می آمدیم آن را امتحان کردم- تصور می کنم که- در کوبه فردی بودیم. هرگز به فکرم نرسید که دسته های در ممکن است جایشان یا هم فرق داشته باشد.»

کمی جایه جا شد و مستقیم به پوارو نگاه کرد و گفت:

«شما در این باره همه چیز را می دانید، مسیو پوارو، شما مرد بسیار شگفت آوری هستید. اما حتی شما نمی توانید تصور کنید- که آن روز وحشتناک، در نیویورک- شبیه چه بود. از اندوه دیوانه شده بودم، همینطور خدمتکاران. و سرهنگ آریات نات هم آنجا بود. او صمیمی ترین دوست جان آرمسترانگ بود.»

آریات نات گفت: «او جان مرا در جنگ نجات داد.»

«ما همانجا و همان موقع تصمیم گرفتیم تا مرگی را که کاستی از آن گریخته بود، در موردش اجرا کنیم. (شاید ما دیوانه بودیم- نمی دانم). ما دوازده نفر بودیم- یا شاید یازده نفر چون پدر سوزان در فرانسه بود. اول فکر کردیم که قرعه بکشیم تا ببینیم که چه کسی باید آن را انجام دهد، اما آخر سر ما به این صورت تصمیم گرفتیم. راننده ما- آنتونیو- بود که این پیشنهاد را کرد. ماری بعداً روی جزئیات یا هکتور مک کوئین کار کرد. او دخترم سونیا

را- بسیار دوست می داشت - و او بود که برای ما شرح داد که دقیقاً چگونه پول کاستی باعث شده که او را تبرئه کنند.

«وقت بسیاری صرف شد تا نقشه خود را کامل کنیم. اول می بایست ردپای راجت را پیدا کنیم. هاردمن آخر سر ترتیب آنها هم داد. بعد مجبور بودیم که مسترمن و هکتور را در استخدام راجت در آوریم- یا یکی از آنها را. خوب، ترتیب آن را هم دادیم. بعد مشورتی با پدر سوزان کردیم. سرهنگ آریات نات بسیار حساس بود که ما باید دوازده نفر باشیم. به نظر او اجرای عدالت به این نحو با نظم و ترتیب تر بود. او استفاده از جاقو را دوست نداشت، اما بعد موافقت کرد، چون استفاده از آن بسیاری از مشکلات ما را حل می نمود. پدر سوزان هم مایل بود که در این کار با ما باشد. سوزان تنها فرزند او بود. ما از طریق هکتور فهمیده بودیم که راجت دیر یا زود از شرق بوسیله اورینت اکسپرس بر می گردد. با بودن پیرمیشل در آن قطار، فرصت بقدری خوب بود که نمی توانستیم آن را از دست بدهیم. بعلاوه، راه خوبی بود چون هیچیک از افراد خارج از قطار را متهم نمی کرد.

«البته، شوهر دخترم هم می بایست از این جریان اطلاع پیدا می کرد، و او هم با فشاری کرد که در این مسافرت دخترم را همراهی کند. هکتور طوری ترتیب کار را داد که راجت روز درست را برای مسافرت انتخاب نماید، یعنی روزی را که میشل سر کار باشد، ما در نظر داشتیم که تمام کوبه های واگن استانبول- کاله را اشغال کنیم. اما متأسفانه کوبه ای بود که ما نتوانستیم آن را بگیریم. از مدت ها قبل برای مدیر شرکت رزرو شده بود. البته، آقای هریس هم، یک موجود خیالی بود. اگر بیگانه ای را در کوبه هکتور راه می دادیم، عمل ناشایسته ای بود و بعد، درست در لحظه آخر، شما آمدید...

مکئی کرد و سپس گفت:

«خوب، مسیو بوآرو، حالا شما همه چیز را می دانید. چه کار می خواهید بکنید؟ اگر همه چیز از پرده بیرون افتد، نمی توانید همه گناهها را به گردن من، تنها بیندازید؟ من با رضایت کامل هر دوازه ضربه جاقو را بر بدن او فرود می آوردم، نه تنها او مسئول مرگ دخترم و فرزند او و بچه دیگری که ممکن بود الان زنده و خوشحال باشد، بود، بلکه چیزی بیش از این بود: بچه های زیادی بودند که قبل از دیزی ربوده شده بودند، و احتمال داشت بچه های دیگری نیز در آینده ربوده شوند. جامعه او را محکوم کرده بود. ما فقط حکم محکومیت را اجرا کردیم. بیهوده است که تمامی این افراد را در این کار وارد بکنم. همه این انسانهای وفادار مثل - میشل بیچاره - و ماری و سرهنگ آریات نات - آنها همدیگر را دوست دارند...»

صدای شگفت انگیزش در میان این محیط پر ازدحام می پیچید. آن صدای عمیق، احساساتی، که قلبها را ازجا می کند و بسیاری از تماشاچیان نیویورک را به هیجان آورده بود.

بوآرو به دوستش نگاه کرد.

گفت: «شما مدیر شرکت راه آهن هستید، مسیو بو، چه می گوید؟»

مسیو بو گلویش را صاف کرد و گفت:

«به عقیده من، مسیو بوآرو، فرضیه اولی که اظهار داشتید صحیح است - قطعاً همین طور است. من پیشنهاد می کنم که هنگام ورود به یوگسلاوی آن فرضیه را به پلیس ارائه دهیم. شما موافقت، دکتر؟»

دکتر کنستانتین گفت: «مسلماً موافق هستم. با توجه به مدارک پزشکی، فکر نمی کنم که... که... بعلاوه، یکی دو پیشنهاد جالب نیز دارم.»

بوآرو گفت: «بی. حالا که این دو راه حل را به شما ارائه دادم، از این فضا کناره گیری می کنم.»